



# پنوش تذکار

خواننده که خود بهتر رواند چاپ یک کتاب یک ساله اگر چه بر قد کم حجم  
هم باشد چنانچه هر روز بار هجدهم تا دل، دقت، دقت و نیز امکانات  
بیع را محتاج است خصوصاً درین ایام آوارگی، بچاره کی و سنگدستی حجت  
بدون دویاری مادی و حسرت اندک کاران فتنه تقاضا بخش و نشر کتاب  
خمس و یون عشق کار است بس شکل و شکل بار هجدهم قهرمان مرد مجاهد  
جناب مولود محمد ابراهیم عظیم با دزدت نشر اشکانات و مدرک مادی و  
نیز داشتن سابقه در سنگدستی با عسقم کامل قلم بدست گرفته بدست  
دیوانه شربت گشت.

خطوط حاشیه ادبیات با ضعف بسیار شد نوشته شده در حین چاپ  
مشکلات زیادی را بار آورد از جناب همی قوت تصویر در کار چاپ از نگاه مخت  
کم سینه بار اجاب در کمر به شمار دیگری در متن و اینجاست که در حین چاپ  
خودند که از کوشش مطلق و مدوام و در چاپ بر سر مد و دیار قیاس دانادرف  
تفصیر واحد امکان کوشش نعل ای.

مولود است ۶۸ ساله به نظر و به نظر



## تقریظ

بنام خداوند بخشنده مهربان

مولوی محمد ابراهیم "عذیم" مردی است درویش و شوریده و صاحب حال  
دیوان شعرش گویای احوال پرتلاطم دل اوست

او که فرزند روستای عاشقان حکومت محلی تیوره ولایت غورست سالهای  
چند است که در کمند عشق بزرگ و دالایی گرفتار است که نه برایش پای گریز گذشته  
و نه دست تستیز این عالم دین که درس عشق را در دفتر نیافته و بدنبال دل اسپیدم چون  
برف رفته هفت سال است که با صلابت شیر مردان غور، فرزندان راستین محمد غوری  
گشته در جگر دشمنان خدا نشانی دین مهین مافرو برده است!

با او در روزهای آشنایم که شتیاق برگشت به غور آن کلام پلنگان ز رگ گشت  
مینوخت دیوانه شعرش را در غنچه مادری مهربان که کودکش را در آغوش بغض داشت  
مولوی اعدیم، در طریقت پیرو روش نقشبند است که از شناخته ترین مسالک عرفان  
اسلامی در سرزمین ماست

او درین مسالک به پیشرفت ها نائل شده است و به تاجی دست یافته  
که ناآشنایان راه را از آن خبری نیست فوق این باده ندانی بجدانا بخشی

از شگفتی های این است که مولوی اعدیم تا سال ۱۳۵۸ شعر نگفته است و شاعر را بدنبال  
اشتیاق عاشقانه که بر او مستولی شده ازین زمان آغازیده

دیگر اینکه مردی چون که دل و جان در کار جهاد مقدس برای آزادی میهن خود کرده است  
و شب در ویش در سنگر زم آذران راه خدا و میهن می گذرد در سر او دیوانه اش از حسی

مقاومت «بجز رنزدکنایه» خبری نیست !

دیوانش صرف انعکاس و بازتاب نفس و خستگی

روح و شور و لدادگی و شیدائی عاشقانه اوست که گاه گاهی قافیه اندیشی  
را نذر دیدار دلداری میکند

پیشگفتارش بر دیوانش خالانده و شیواست و حالنامه اش،

صمیمیت و صادقانه دیرزیاد این فرزند غور که غور و پهلوانان پیشینه ایام

دبی برای یکی و تو واضح در وایتان خانقاهی در جبین روشنش در ستایش

به هم داده است

دکتر سید محمود، رحیم، پشاور ۳۰ مارچ ۱۹۴۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين اكل الحمد في السر والعلانية والثناء والثناء والخوف والرجاء والصلوة والسلام الماتان  
الاكملان الاحسان علي سيدنا محمد وآله واصحابه الموصوفون بالصدق والتفكار والحلم والحياء والقيام  
باليقار بعد از ثناء و تسابيح آسمان و درود و تحية بر بزرگواران و آلاء و انصاف و باعوان و ترجع با بون  
و ليا صاحبون بر و عروان راه دين پوشيد مانند اين سطور كه از خانه خام يكي از ارازمندان درویشان  
بكه حلقه گويش ايشان از سوا به بياض ميرد غرض از ان بيان مقدمه است بر ديوان اشعار معين درویشي  
بضاغت معين در ضمن ايراد چند مطلب تربيتي يابد من الله التوفيق  
مطلب اول در بيان درو

بهند و مقام ارجند علم از دیدگاه کتاب خدا و ارشاد پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم و قرآن کریم چنانچه شاید هست از رحمت خداوند کریم انسان را بفراتر از علم از راه خواندن و تعلیم و تعلم دعوت میکند با شرط استعانت بنام خود چنانکه محبت خود سید محمد صلی الله علیه و آله و سلم میگوید اقوال با اسم ربک الاله و قلم را و قلم را در سرنوشت ایجاد عالم علی الخصوص یعنی نوع انسان هم بسزای میدهد علم با علم علم الانسان الله تعالی روی این سبب حضرت خداوند نظم و تدبیرش کائنات را قلم چنین تکیه میدهد چنانکه حکایت آمده است و قلم با مبرکرم صلی الله علیه و آله و سلم میگوید او را ماضی القلم فقال کتب فقال اذا کتب قال کتب ما هو کان الی يوم القیامة برو همین دو اصل خداوند با علم و قدرت و اراده و سلام و خدایا شناسی جهان بزرگ و بلند است که حتی حبیب خود را علیه الصلوة و السلام تسلیمات طوریکه بآن شاه شد بعد از رفتن قرات و در کتاب سجای خود خوانده و ویرای دعا قل رب زدنی علما امر میکند و خلیفه و پسر اولین خود را علیه السلام را به تعلیمات مقدسه با کف خود بگرمی و علم آدم را اسماء کلها الاله بتاکید امر مینماید و خلیف خود را علیه السلام در علم بت شگنی و غلبه بر فاضل اسلام و عدالت بگرمی الم نور الی الذی حاج ابراهمیم فی دینه و کومیه و قال الله لا کیدن اصنامکم الاله ممتاز ساخته و شجره انبیاء میسار و نام خود موسی علیه السلام را بخطاب و کلم الله موسی تعالی که خود بیانگر مکالمه و تحصیل علمت سرفراز میگرداند و او را برای فراگیری بعضی مکنونات و رموزات در نزد خضر علیه السلام حواله و دربراه می نماید و همچنین

نوح و ابراهیم و عیسی و خضر و شعیب و دیگر پیامبران را علیهم الصلوات و التحیات به فراگیری علم و کمال  
 امر در راههای عالم بشریت به پیش برد علم و فرهنگ اسلام آشنا ساخته در لایزال صحائف و کتب  
 منزلت خویش که را بعد دیگری بنویس برگزیده جهان در محل چهار برای خدا شناسی و خود شناسی و فرا  
 گیری علم این دنیا باین حواله و سراسر عالم و عالمی را بنور هدایت خویش و ارشاد منور خشت و این  
 میا پیامبر مانند محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بجلوت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین سرفراز و نامه بلند بایه خاتمیت  
 را بنام نامی و اسمی مبارک مختم گردانید و او را به تشریف و لکن رسول الله و خاتم النبیین مرف  
 می سازد و علماء کا طین امت آنحضرت را که کمال تزکیه نفس و تصفیه قلب موصوف و مجاهدات و ریاضات  
 که برو دستور شریعت او صلوات علیه السلام عیار میگردد معروف بلکه مخفوف و موصوف باشند بکلمه حدیث العلماء  
 و رتبه الانبیاء الخ و سید هدایت گردانید و بکرمته فاسئلوا اهل الذکر ان ینکم لایعلمون انما نرجع فاه  
 و استغاف و خاص عام قرار داده و بانگونه نظام عالم را در لویه حکمت غامضه خود بوسه مجاهدات و کلمات  
 علمی و علمی بنیاطی بکلمه الجهاد ماضی الی یوم البقیة برپا میدارد روی این اصول این علم نیست که  
 که از ان مولانا می رومی و بلخی در حالیکه آنرا صرف موصفت خدا خوانده چنین میفرماید

خویش را صافی کن از اوصاف خویش	تا به بینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب بی معید و اوستار
بی صحیحین و احادیث و روایات	بکه اندر مشرب آب حیات

و این علم نیست که انسان را بگو عالم ابدی و دولت سرور و عبور نمودن از انانیت و خود پرستی و امیر بانه  
 و این علم مقبول از مشکوه انوار نبویه بود و نموده اعمال و خلاص شخص میباشد که بعد از تصحیح عقیده و خلوص  
 نیت بدست می آید که رفته رفته بفناء اتم رسانید و نهان را بر منزلت خلق باخلاق الله و بقایا بآلله می  
 کشاند که آن نهایت آرزوی صدیقین بود و مقام حسنا که از ان سید عالمی صلی الله علیه و آله و سلم عبارت آن تعبیر است  
 سوره فان لم تکن ترأه فانه یراک تعبیر نموده همین است و پس

مطلب دوم را مناسب است که ببحث از آیات کلمه عرفان اختصاص دهیم عرفان در قرآن کرم در موضع  
چندی که ذکر گردیده بمعنی شناختن آنرا اصل لغت و مغیرین کرام قرار داده اند این در صورتیست که بکس  
استعمال کرد نشود و اگر فتح عین خوانده شود هم بعید از معنیت نخواهد بود چرا که در ضمن زار حقایق خوشبوتر  
از عرفان کلی ترست و نخواهد است ادبی است که گفته اند بر آنسان هیچ مقامی بالاتر از مقام معرفت  
و هیچ حال خوشتر از حال عرفان نیست از بلند باینکه این کلمه عینا که مغیرین کلمه بعید و آریه و ما خلافت  
الجن والانس الا لبعید و غیر فون تفسیر کرده اند و حقا که چنین است چرا که حکیم کریمه و الله لغنی عن الطین  
چند کلمه نظم در در سوز داده میشود حضرت حق بجا و تشا را بعبادت هیچ بنده احتیاج نبود و نخواهد بود چرا که  
این مخالف عناد ذاتی اوست سبحان و تعالی بلکه بندگان را بشو ایتلا کشید و ایت را بعد از اخذ امتحان درست  
بدرجای علی کمال انسانیت که آن معرفت خود و خداوند است عز سبحان رسانید است که آنرا عرفان میگویند  
و علم از آنها آوید معرفت بنما میرود و آن علم انبیا و اولیا که آنرا علم اهل بل مولوی معنوی تعبیر کرده میگویند

علمهای اصل در حال شان	علمهای اصل تن احوال شان
-----------------------	-------------------------

و کرم کمال الحیا و بخل انفسا از ترمود همین مطلب است و تن پرستان خود را ازین مایه بر فایده بی نصیب  
و ازین رزق معلوم محروم مند از عرفان زبان خود گفتن تا خود را بمنزل علم و عشق و عرفان رسانید فرق بسیار  
ملا این را در اصول به طلب بجز از نیکو عنایت خداوند و برار صبر گمزه بگو طری کردن بسیار دشوار نظر میرسد  
چرا که راه سلوک قسری است و راه که جان به نیت طی میشود برد از فتن با بر و نفاق و بسیار و طریق سلوک را حکیم نهاده  
یجتنی الیه من یشاء و یهد الیه من یشاء راه انابت و ارشاد مینامند که آن فتن طی میشود و راه  
و گیر که شرح الوصول است بفضل و کرم سالک را صبر در راه حقا میگویند که شاه راه انبیا عینا علیه السلام  
از فرق فاحش است که مولانا بلخی در قدس سره میفرماید سیر عروجی بیکر و زده راه  
سیر عارف عروجی تا تخت شاه یکی ازین دوراه سالک با توفیق حضرت بابر عز همه ارشاد عالم  
و عارف تام المعرفه میتواند تا خود را بمنزل علم و عشق و عرفان برساند با شرف التزام سفت سفیه و حجاب





نهند و مورد نظر همه و مراد از کلمه عشق حقیقی بوده است در کتب و رسائل اینقوم استعمال کلمه عشق در جای  
که نظر منحور و در باره عشق آن بزرگان طریق تعریف کرده اند حتی که از عرفا و عارفان وقت گفته عشق باری حق  
به سوا نماند چنانچه چنانچه عارف و رمی از آن در کتب چنین اظهار میدارد که می گویند بیت

آتش از عشق بر جان بر فروز	بسر فکر و عبارت را بسوز
---------------------------	-------------------------

و در جا دیگر مولانا بلخی در رمی قدس عشق را چنان کار کن و جدا و مشورت در معنویات انسانها و والد و متاسفانه  
که حتی آنرا در کشف عالم غیب بهیئت براد که در بدست آوردن معرفت اسرار الهی آنرا اصطلاح اسرار ختم نموده

عشق اسطرلاب اسرار خد است	عشق اسطرلاب اسرار خد است
--------------------------	--------------------------

به حال مقام عشق از آن بلند است و بانی سرچشمه از آن سخنی بگویم و یاد در باره و توضیح برای ناظرین بمیان گذاریم  
تا آنقدر صحت حکم اعتبار بالا متأسفانه در حال ضعیف شکسته با و فرستاده است دست در دهن که از مردان  
این را زود خود را در ردیف اخیر خدمتکاران قافله سارا عشق قرار داده حکم من شبیه باقوم فو منهم ما را با شناسان  
بر غمت این مرد را میداد و از آنکه ما و از حلقه این سوختگان ناسر عشق و محبت فایده بد آید بهیئت  
از حال غایت و لطف خاص معشوق حقیقی با وجود این همه آلودگیها و خواهرها که در ماز که برادر از این مایه محبت  
منصیب گردانید و از احوال الطوار معد این سرخسده حیات ابد ما را چنانی چنان و بمقام بلند بایه محبت و رضایت ما را با آن  
ملا سکنان و بار بر در غم و اندوه هم از در بارگاه قدر خود همین آند و تا خود تقوی عطا فرما بحرحه تنبی و الله صیاح و امجاد  
سلطنت جهاد را در شرح صحت خود میگویم ما در میان نام محمد ابراهیم و ما ایدرم ملا محمود نام پدر کلام افایده بسیار مدحیم  
شیرین نقشبند و نسیم میست مولود قریه عاشقان بلخی از قریب جلا و سواد آیتور (مقبول بنور قدیم) مربوط ملا  
غور و در آفرین بلخی از ولایت مرکزی افغانستان بکشتا تولد م ۱۳۲۵ شمسی صحرای تهران فصل زمستان  
بود است تعلیم اشکال خلاصه بر علاقمندان این مقدمه چنین بمیان میگذارم بعد از دانش شش ماهه تسل  
من را ایدرم غفر الله در تحت تربیه گرفته در قرآن کریم را بعد از ساخت حروف و تبحر سوره ها پاره عمیقاً  
برایم تکمیل نمود متعاقباً بعضی کتب فارسی مانند پنج پنج و یوسف ربیعاً جامعاً و کلمات سعد و غیره را آنیکه

همواره به اصطلاحات فارسی که واقعا لفظ مروج و مادر مایه باشد هر کس که بشنود یا بداند  
 بدینوسیله آداب خط را نیز از پدرم عفی الله عنه اخذ و در نتیجه علم فقه و تجوید را هم در نزد پدرم تکمیل نمودم و دیگر  
 علوم متداوله را از قبیل صرف و نحو و منطق و لغات و حکمت و حساب و اصول فقه و عقائد و علم مکرر و خاد و تفاسیر و نحو  
 و خلاق را از نزد فحول علماء افغانستان عزیز در ولایت مختلفه مانند غور قاریاب، هرات، ننگرهار اخذ در ضمن  
 این قدر اکتفا نموده تحصیل و دوره تعلیم خود را بپایان رسانیدم و در وقت تعلیم طلاب را باین شکل منوابعه سرای  
 خوانندگان اینطور چنین توضیح و معلوم می نمودم بعد از اینکه تعلیمات خود را به خیر خلاصه بپایان رسانیدم در جایگاه  
 علما زیاد در مکالمه مع محاذ و در کتب اتم در سال ۱۳۲۴ در قریه دیگ سوخته یکی از فریه جانشینان مرکز قلا  
 غور در جوار اخذ صاحب محاسبه عفی الله عنه بجهت یکایک شروع بدرس کتب و افتاده علوم دینی نمودم و  
 بطور همیشه در جوار آن را در روز و مذکور مدت شانزده سال عمر خود را بدین کتاب خدا و احادیث پیامبر صفا و دیگر علوم  
 متداوله برای ترقی و تقاضای مهین تمام صرف نمودم که درین دوره شانزده سال بعضی خاطراتی دارم که  
 آن ها تنها بعد از در طلب آتی برشته تحریر خواهم آورد و آنها از شیرین ترین خاطر آن زندگی ام بشمار می  
 آید بود مختصر از شرح حال خودم که برآرزو مندانه و بینندگان این مقدمه بپایان گذارم  
 مطلب پنجم را میخواهم در اراد خود بخاندان بزرگ نقش بندیه برآوردن اهل العین بطور در تحریر آورده  
 در شرح سازم ابتدا این تحول را بمن بطور خلاصه چنین خاطر نشان مینمایم ابتدا سال ۱۳۵۳ شمسی  
 بود که این بدو شش بصفت را دعیه انابت پیش آمد تا به یکی از بزرگان و خلفای این خانواده و نسبت  
 و ارادت دای و به سلسله این بزرگان دین و شیر مراد میاید یقین نسبت در کند فصل به پنج صحن سال بود  
 معقام که از هر طرف یاد صبا و نسیم شمال چیره زیبا گل گلخنه را در برابر از آب میباشید و عند لیت سر و  
 جلو میدو عاشقان سرت آتیا آجاش مشوق رحمتی می بخند و ابها در آبشار خودشی و چشمه و چشمه  
 چشم عاشقان بیدل اضطرا و جوشی داشت در حالیکه از هر طرف نسیم قبول میوزید و از هر گوشه زند را فرود  
 فتوح و نوید حصول امید قرب و وصول در گوش می رسید هر جا که مرشد تسالکین در سلسله فیض مولانا و مرشد



معین الدین نقشبند المعصوم الامام لاویسی بن مولانا غلام محمد نقشبند ابن مولانا شاه  
 ولی الله نقشبندی ابن مولانا شامان الله نقشبندی المعصوم لاویسی قلبی موصی فداه شرف حضور یافته  
 به شرف توبه و انابت مشرف شده و با جناب قدس سره در تبتیت دایه راه توبه و انابت را بطریق  
 ارشاد آن مرشد بزرگوار در پیش گرفتیم و جناب پیر و سنگیر بطور معمول مشایخ بزرگ نقشبندیه من  
 را به همت تمام به سبق لطیفه قلب ذکر اسم ذات و معانی العطا لفظ الله جل جلاله بطور خفیه امر و بطریق  
 رابطه که معبر بکینونت منور می باشد نیز این به سر و سامان را آشنا ساخت و بر نگذاشت که یمن بر کا طریق  
 و توجه حضرت مرشد بزرگوارم قدس سره نوعی از جذب و پیوند از بارگاه حضرت خداوند بر امر رخ داد  
 به همین سلسله در سال ۱۳۰۱ بود که این جلال و جذبات بعد از کسب لطیفه روح و سر بعبایت خداوند عز و جلال  
 دیگر را بخود اختیار کرد که رفته رفته بفراشخ رسانید جناب مستطاب قدس سره چنین فرمود که فاشخ در  
 طریق اکابر از مقاصد فانیست بلکه یکی از مقدمات فانیست و سالک باید که همت را بلند داشته  
 تا فوق بلکه فوق فوق بود و نظر را صاف سازد و از انجذاب دیر بردار را رابطه فوخی و از برکت ذکر فیضی و  
 حاجت بلکه حالات و ادوات در میآید و این میفرمود که پنجاهم خیالات می باشد که اطفال طریق از کارخانه الهی بآن  
 تربیه می پذیرند و مستعد سیر عالم معنی میشوند بحکم عبایت خداوند و توجهات پیر و سنگیر از سال ۱۳۰۳ الی  
 ۱۳۰۷ اکثر اوقات را بحج ارشاد حضرت ایشان در ذکر اسم ذات و نفی شتاب و حفظ رابطه و تعلیم مراقبات  
 و فناء الحائفات بر برد در حالتی و در هر سبقت عبایتی بطرف خداوند و توجه پیر بزرگوار  
 این کمینه را نصیب میگردد و تا آنکه کودما سنگین لمجدین در هفت ثوبه مردم افغانستان متدین و  
 علی الخصوص طبعه علماء و روحانیون فاجعه افغانی بسیار آورد درین دوره حاکم ما همه  
 بر حفظ خاک و علاقه الله قیام داشتیم از یک طرف و به تشریف و تنظیم امر عبادت و از طرف دیگر قیام  
 و تکرار سبقت و استفاد از صحبت پیر و سنگیر به فوضا و ادوات میآید در سال ۱۳۰۸ شمسی هجری  
 او اخراج دلو بود که بر این کمینه خادم اولیا را حالتی دیگر رخ داد که آتش شوق و محله چنان

شکوه گردید و سلطان عشق چنان بر من دو اسبه ساخت که سرشته ارادت و اختیار بگلی از  
دست رفته بخود در کوی عشق و زندگی در هوا و بدنامی و می پرستی و شاهد بازی در آدم  
و بدیاری می سرو یک محبت در افتادم و در هنگام ورزش نسیم آرزو و لایم امواج محبت بخود میسرود  
بعضی رباعیات و اشعار عرفانی این جذب و عامل مارا رو برو ساخت که گاهی حکایت غم و الم کرد و گاهی  
ساز و گاهی درین غم ناله جانوز را بخود یار خستاد و از صحرای حیدریشی را آغاز و قصه را در میان میگذاشتم  
و می برای نیکو نامی از غم بیاسیم از غایت بخود با سلطان عشق را مکالمه می نمودم و چنین میگویند

بیای عشق مارا کن ز مادر - که تا گردم ز حسان تو مضمون

و نختی از خود و خود بر سینه نگذاشته در هوا کوی محبوب از نسیم چمن عشق و نگاهل و نبل و ریای بخود می  
که سرود بخودی مشتاقانه سزاده چنین می گفتم

غنی و گل در چمن رنگ دیگر میرسد - جا خادیت بلبلایم غم میرسد

و دقیقه از سر خیال ننگ فنام و عار را یکسو نموده مت از پیمان عشق بدینگونه انشا شعری نمودم  
که می گفتم

ننگ بدنامی نبود هرگز عیار از می - حاصل کار عداوت ترنگ و عار بود

بهر لحظه غمی بامن نومی شد و مرغ دل بدانه خال محبوب بدم افتاد و گرو می گشت و به تیغ و تیر غمزه اش  
حر ساعت و هر دم هزار آمرگ را احساسی صد هزار ماتم را محسوس کرده و می گفتم

زنده عشق ترا هر دم هزار آمرگ است - شط و رفتن در پی تو تر از جان است

در عین جان سپارد پیشش ناله و استغنا و خجسته بود آن دلبر رعایا تسلیم تمام سپرداخته بدین گونه  
حکایت را آغاز میکردم

هر چه که خواهی بکن حکم من درم ترا - کسیت که گردن کشد گشتی او بکمر

شبه ام بخیر شورش و تنی و طرز کارم بخیر شاهد بازی و می پرستی چیز دیگر نبود من درین سوا از خود

اختیاری نداشتیم بلکه در همه چیز زمام اختیار را در کف معشوق سپرد و این جمله را می سرودم	
با مراد تو مرا ترک مرا داد آمد مراد	آنچه میباشد مراد است عز و تمکین بود
نفسی به غمش بر نیاد و در می به محنت و تماشای نمی آسودم در مکتب غم و مدرسه الم و اندوه بخیارش با خود انیسی و در خلوت بخودی و بخویشی <sup>آنچه</sup> <sup>مکتب</sup> و هم آوازی نداشت که می گفتم	
در غم تو خوانم در مکتب حقایق	حقا که علم عشقت عالی ز هر فنون است
به حال در صدق دعوی و قول بوی قسم یاد کرده چنین غزل سرای می نمودم که می گفتم	
بحقت نیکه اندر شیوه عشق	سراسر گفته من هست بر حق
از همه زلات و آثا و از همه خطیای و جبرام از وی معذرت خواسته و چنین اظهار انا بابت نموده و خوانان عطیایات و کرم او می شدیم که می گفتم	
در گذر از ما بایان از کرم نثری فرست	ایکه در نزد تو احوال عدا یا طاعت است
ایند دولت را خیال کنی که بی عنایت او تکلیف آری و یا که ازین خرم به لطف او تکیا خوشه بردار درین راجانها دادم تا کشته فرا گرفتم و جگر را خون نمود و دیده مار بر از شک خواب نمودم تا کشته شدم که باین معنی چنین اشاره کرده ام ۴	
صدر و خون نمودم از دیدم روا	از بر این دل زار تا یک خبر نوشتند
سخن بدر از کشید حکیم کار از دست فتنه نظم و نسق کار را چه میداند با همه بینوایی و با وصف همین اسوا و بی سرو بانی دست در ترتیب این دیوان زده در لایک چند بار چه کاغذ جملا و کلمات سراسر شکسته و در هم و مضامین از هم گسسته و نامنظم را درج نمود از عرفان و عشق در میان آنها یاد آوری کرده از سواد آنرا به بیاض رسانیدم این کار طوریکه در گذشته بآن اشاره شد موثقی است از خداوند عز اسمه و بر مکتب از برکات طریقه علییه نقشبندیه مجددیه معصومیه امامیه معینییه اولییه که توفیق خداوند سبحان و تعالی و توجه مرشد بزرگوار خود	

قدس سره بدان مستعد و مستفید گشتیم این بود مجمل و خلاصه از برکات و افاضات باطنی و افاد  
و تطورات و واردات معنوی که برای این عتبه نشین درویشان در سال ۱۳۵۹ و ۱۳۵۹ و ۱۳۵۹  
داد و عدلت انشا و شعر و ترتیب دیوان گردید و در سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ شمسی که بمن عنایت  
بار عزیزه و توجیه پیر و سنگیر راه علوم توحید و وجود و شهود و دیگر معارف که مناسبین دو  
مقام است برای مدخل و مبرهن گشت و در سال ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ بود که بعضی از هزار  
و معارف که به معرفت و قرب و محبت تعلق دارند تا اندازه که استعدادم ایجاب میکرد عنایت  
و توفیق حضرت حتی سبحان و تعالی و توجیه مرشد بزرگوار بر من مکتوف شد

این بختیان ارادت گوینده بطریق علیّه نقشبندیّه مجددیه معصومه امانیه معینه اولسینه  
با بیان عامل و سبب نظم کتاب که باین سلسله مطالب مقدمه بیابان میرسد و ختم  
الکلام بکلمه الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله و سلم و  
و صحبه الطیبین الطاهیرین اجمعین الی قیام یوم الدین این تم آمین!

بسم الله الرحمن الرحيم

ای شایسته در زبان باجو هرود دل راضیا  
 کو توانی تا که مادم از شمار تو ز شیم  
 برتری از عیب و نقصان مبرا حضرت  
 ای بذات خویش باقی وی باوصافت قدیم  
 ای بلند از هوسم کی آئی بوم و یا خیال  
 ای بعلت می بدانی جرمهای مساهمت  
 ای برحمت خلق عالم را همه روزی رسان  
 ای پناهی بی پناهن را پناه از هر خلل  
 ای بعدلت نظم و نسق خلق عالم برقرار  
 ای حیات مردگان در هر کج از نام تو  
 ای ز سودای تو خود گشته زبانی جمله سود  
 ای ز توین تو خود بیست طعون - ابد  
 ای تمنائی همه خاصان شنا و حسد تو  
 ای برای خاکساران چه رتبت داده  
 ای ترا هر چیز بر نوعی شنا خوان آمده  
 می کند تقدیس ذات ما و هر دو فرقدین  
 که سزد جز ذات تو کس استایش با ثنا  
 گفت لا اخصی ثنا چون خواجهر دوسرا  
 نه بدایت در تو پیدانه ترا خود منتها  
 ملک ملک تست زبید مر ترا خود کسبه یا  
 وی ز درک کینه ذات عظمیها خود نار سا  
 وی به حمت می پوشی این همه جرم و خطا  
 وی بر آفت جرم بخش عاصیان روز جزا  
 وی ضعیفان را بود با تو به حسب اکتفا  
 وی ز قهرت دشمنان در هر کجا خور و قفا  
 وی ز نورت شمع عرفان میبود و حجاب  
 وی زمین مکنظر سازی تو خاک کی کیمیا  
 وی ز تو فیر تو خود یا بید آدم اصطفی  
 وی تر جانی همه پاکان ز در بارت عطا  
 بهر شان گوئی بفرقانت که الله شتوی  
 مرغ و ماهی مار و مور هم شجر بل و صفا  
 هم شنا خوان تو میباشند ملک در رسا

ما که میباشیم تا نزد تو دم از ما نزنم  
 و ز عدل ما و من گفتن بود نزد خطا

ای بدر عشق تو جانهاست هر دم مبتلا  
 وی ز دست فرقت دادیم تن را در بلا

خود چه شد من را که در یاد دل زلف دلخواه  
 این چه شور و فتنه بد کادم را تنها بس  
 و آن چه غوغا بود در بازار حسن و دلبری  
 ای که در دست غمت هر لحظه من جان میدیم  
 کرب می ریزد ز سودائی رخت هر دم بدل  
 من بتاز زلف تو تن را بدار آونخستم  
 دست زن در کار من ای سیمین بار دیگر  
 تا اسیرت نشده خود گشت رازم بر - ملا  
 وین چه تابش بود عالم یافت از دی انچه  
 تا میان جمع زندان گشت بر جانم بسپ  
 خود چه شد ای جان که این جانم کنی پس مبتلا  
 وز غمت بر پاست بر دلدادگان صد کربلا  
 می نزد گر خوانیم منصور میدان - ملا  
 تا گیرد کار مایان باز از نو هستلا

مرد از غم این عذیا رحمی ای بزرگرم  
 از کربان خود همی زبید کرم در نوبت

ای عشق جان سوز باری خدارا  
 از خشم عرفان یک جام لب سیر  
 در محفل مای مطرب عشق  
 آبی بادش بنیز بارے سلامی  
 در سرچه دارند آخر طیب بان  
 با عجز و زاری کامم نشد سر  
 یا عهد نبود در شمع خوبان  
 مهر از میان بارخت بر لب  
 شکوه چه سازی از دست خوبان  
 از روی یاری ای یار باری  
 عرض عدا این است نزد ت  
 مردم ز غم نشو آشکارا  
 ساقی کجائی سازی مدارا  
 باید آن شوخ سیر کن نوارا  
 از ما تو برگو ترک ختم را  
 باد و مندان ندهند دو را  
 تا نیر هم نیت یارب دعا را  
 یا خود ندانند قطعا وفا را  
 یا می پسندند ایشان جفا را  
 خور خود چه بداند حال سبها را  
 این سوراوان کن باد صبا را  
 ای شاه خوبان رحمی گدا - را

دار و نماز لعلت در دهنان مارا	ای گل شنو زیاری باری قفان مارا
بنگر زهر بانی نبض طیبان مارا	سما طیب من دیر دستم بدست خود گیر
بگرفت چشم مست از کف عنان مارا	ای ماهی خوش شامل با یک نگاه غافل
دایم نمی پستی سود و زیان مارا	جانا جفا زنده سیر بر ماز تو مگر ز
باد صبا برو گو صیاد جان مارا	حصید تو ام و دایم نادک مزن بجایم
باز آ که می نه بینی زین پس نشان مارا	قدم خمید از غم سوزم نشد می - کلم
در دا که می بری باز روح و روان مارا	دل را برایت ای یار خوش دادم اول کار
آن یک کوه که گوید نزدت سخنان مارا	کارم نرفت بر کام ماندم چو مرغ در دام

باری گذر درین باغ برداشته مراد را

کردت عدیم ابلاغ لب و بیان ثارا

که تا در آتش اندازم دوباره قلب سید	ازین خم خانه یک ساغر بیاساقی بده مارا
وزین سیل مر شک آ خر ز غم من طعنه در یار	بده جامی که تا چون ازین دیده بر افشانم
بدر سازم بر سوانی رستم دلن تمنا را	همی خواهد دلم تا من شوم در بزم میخواران
جرا من میخورم ناحق غم دی یا که فردا را	چو در کف پیبود نقد مرا از لعل نگارینم
همی خواهد تن مجنون کشد تا بار بسیلی را	به تیری غمزه خود هر کس نمی ماند شود اسیر
که تا خود این چنین نقدی دهد از ان زنجار را	یوانج حسن یوسف نمیداند مگر مالک
که تا در یاد و یابی کنم من تازه غوغا را	بیای مطرب خوشخوان بکف گیر از غنول آخر
یود تا من ز سودایش خرم با خویش سودا را	بیاد آن بت شیرین نشین کیدم به پهلویم

ا کجا باشد که تا آن مه گذر سوی چو من آرد

سخن گوید بشیر پیشی دمی همچون عدایا



آی پیک برد باری زین شهر و دیار ما  
 رسالت بریدان را آرند پیام خوش  
 مایان به فغان تا کی زین بجهتری بنیم  
 تا چند صبور آخر تا کی بخشش همراز  
 خود کام بگو تا چند یک گام بکام زن  
 آرام بده مارا با ذکر جمیل وی  
 هر دم در بهاریم بر باد فنا رفت او  
 گشتیم ز سرتا با آتش ز فراق وی  
 مردیم درین وادی نا دیده وصال او  
 بیل چو کند بی گل صد میش و تماشا را  
 مارا به فراق او زین بیش چه بسا پاری  
 هر پنج که ما دیدیم از زده پوئان او  
 آن عرض که ما گشتیم برگوی بیار ما  
 برگوی گهی بر ما احوال نگار ما  
 آخر ز وفا فی خود می شو تو بکار ما  
 آور بمیان با وی این سوز و شرار ما  
 گلزین ز غنای خود زین بیش تو عار ما  
 باری به سلام او میداده تو قرار ما  
 برگوی که کی گردد آن مرغ شکار ما  
 آن کیست زند آبی یکب ربنار ما  
 خوش باد همان فرصت کاید به فرار ما  
 کی خنده زند گل بجای او به بهار ما  
 یا آری پیام وی یار و زکندر ما  
 خوب است بیاد او شطرنج و قمار ما

آن درد عذاب را هر دم که بدین پیچید  
 بر جاست به نزد ما کو هست نگار ما

اگر بر باد بدی تو سوز زلف پریشان را  
 شراب لعل میگونت عجب در سر خوار آورد  
 هوایی دامن کویت چنان جا کرد در خاطر  
 بروی تو نظر کردن نه کار هر کس است آخر  
 نه کار سر سری باشد سری کویت گذر کردن  
 بر مرز سجده آدم ملک پی میبرد تمهید  
 خط بطلان کشتی یکسر عبیر و عطر و یار  
 که نشناختند مسافت رسوم کفر و ایمان را  
 عجب آید اگر بنیم جدا از روت بستان را  
 که دیدم غرقه در حیرت در انجی دور بمیان را  
 که همچون مور می بینم دران وادی سلیمان را  
 چه نسبت با چنین عزت بلیس ناسلمان را



به نزدت خم نمودن سر نشان سروری باشد  
 حدیث عشق توای مه زبان مارا بود جوهر  
 که سر در سجده خم کردن مکرّم ساختن نشان را  
 نزدیک کرسی دولت دمی بی تاج سلطان را  
 کجا باشد ز شاهنشاه گریز آخر غلامان را  
 هلاک نیل شد آنکس که بشنید قول مارا  
 براه عشق جان دادن عدا یا مشرب شد  
 مذاق زندان سخن محالست جمع خامان

ای که کفر زلف تو ز راه ایمان مرا  
 دیده کورویی تو بیند ندارد هر کسی  
 جانبت نادیده جانان برده جان مرا  
 ای که برده برق رویت نور چشمان مرا  
 قطره اشک نیامد نوک مژگان مرا  
 تا که در سودا کشید این قلب حیران مرا  
 کوبشیر تا که آید بیرکفن = مرا  
 کمی کنی از روئی شفقت باری درمان مرا  
 از سر جان در گذشتیم گوی جانان مرا  
 کوزمان وصل کا یه شام هجران مرا  
 تا سر زلفت بکف شده برد سامان مرا  
 عین نبود کوبد اند قلب عطش ن مرا  
 جام می گریکد و روزی بساقیم ارزان مرا

درس عبرت گشته ایم مایان مهر کجا

زبان همی بیند هر یک روی دیوان مرا

ازین عشق که مادریم بسی شکست دبرا  
 نزار نار عشقش بر دل قابلیت دانم  
 بهر خمره صرافان نخواهند داد گوهر را  
 که هر خفاش کی بیند جمال محفّی نور را

مرا با مهر و دیان بسی پیوستگی باشد  
 کسی بی آرزو نبود درین دایره بر از غوغا  
 ه صف زندان درین محفل عجیب عالمقام قفا  
 رموز عشق و کسری نمیداند کسی این جا  
 به بند سفلگان تا کی بسایز از شوزین قوم  
 مجبان می خند مردم ز محبوبان بلا ایدل  
 سری کز تیغ عشق میشود بریده سر دار است  
 چه چاره از سیولا گو به عالم هیچ پیکر را  
 مرا خود آرزو این است که باشم بنده دلبر را  
 که در میخانه عشرت خورند این جام احمر را  
 ازین راز اندکی در چاه حکایت هست حید را  
 که ابراهیم را بنگر تر اگر آذر — را  
 به تیغ و خنجر خونین کنند قربان همه سر را  
 به پیش دار حلاجش نگر چون میدهد سر را

عدا در رمی عشق ندیدم خبر ملامت من  
 که سنگ انداز طحطان شد در خنجر داد کوب را

آن کیست که ندادند این عشق و جنون ما  
 قانون وفا را کی دانستند پیر و دیان ما  
 با پاس که مفت از کف بردند ز ما یاد دل  
 حیف است که در نزدش این دلشده نیست  
 دلدار خرامان رفت با غمزه ز چلویم  
 تا دفتر صحران با غور بخواند کس  
 که دست و غز لعلم که رند و خسر باقی  
 آرد بمیان باوی اسرار درون ما  
 نشویند بهر لحظه سر بجنبه به خون ما  
 خود جانده همد در دل احوال زبون ما  
 بدهند رقیبان را خط جای بدون ما  
 دانم که نگه نکند با قد چو نون ما  
 ماضی ز کجا داند از حال و کنون ما  
 این است که ما گفتیم این شکل و شیون ما

می خورد عذیم امشب باشد که به بر دارد  
 این جبرخ بتو ساقی آن کهنه دیون ما

بیا از روی الفت شوزمانی هفتین ما  
 همیشه منتظر ام من بچشم اشکبارم من  
 که با غم آشنا گشتم بین حال حزین ما  
 بدل درد تو دارم من بیا ای مه جبین ما

فردغ مجلس مایان نباشد هیچکس بی تو  
 نجائی یار کنگو نم که غم با ساخت چون تو نم  
 مرا تلخت آن ساغر که مستان میکشد بر  
 محبت ای خداوند اگر در قلب خوبان نیست  
 ز خوبان جز جفا کاری ندیدم اندرین میدان  
 من ازان چشم میسازم بجایم بس خدایم  
 صبا خود کو که تا آرد نسیمی از سر کویت  
 عذر حسن را دادم حساب زت کم دهد با تو  
 نازم ترک دامنات گرم تیغسم زنی بر تو

آتشین یکدم میان ما که تا باشی نگین - ما  
 به سودایت جو مجنونم بود چشم قرین - ما  
 نباشی گرد در آن محفل تو ای مه معشین - ما  
 که ایشک را نظر نبود به احوال غمین - ما  
 مگر گم شد خداوند او فا از سر زمین - ما  
 همی باشد جو صیادان دما این در کین یا - ما  
 و یا گوید نزد تو حدیث سین و شین - ما  
 که تا آری بگوش خود حدیث آتشین - ما  
 ندانستی مگر آخر تو عزم یحنین - ما

عجب بردی به یغادر ز نزدیک دل  
 مگر نبود ترا ترستی ازین آه و این

با حسن ازل ایدل بستیم گریبان را  
 بودیم به میخانه مشهور به رسوایی  
 این طبل و نوا فی عشق خوش کوفت بنام حق  
 لایق بکراهت گشت قائم به امانت شد  
 در علم و آداب مایان مشهور جهان بودیم  
 ما راه وفا پوئیم هر چند جفا بینیم  
 با خویش حیات خضر یافتیم ز بوی او  
 ما تیغ جفا بر جان خوردیم ازان لحظه  
 در شهر سبایان بودیم عدا یا پیک

آن روز که با پیکریوند نبود جان را  
 ایزد که خلف میساخت آنروز جوانان را  
 آن دم که امین میگشت این قوم جو سجان را  
 این خاک در آن لحظه حق راند چو شیطان را  
 آن گاه که علم آموخت این آدم نادان را  
 زان روز که ما بستیم بادوست چو پیکان را  
 آن روز که میبختند سر چشمه حیوان را  
 آنجا که پریشان کرد او زلف پریشان را  
 آنوقت که از زان این ملک سلیمان را

بهاران شد ز کف یاران خریف آید گلستان  
 بیای بیبل بیدل به گل یک لحظه صدم شو  
 بهاس خدمت دیرین بیای ببطر با مشب  
 کجائی ساقیا با عنایت سازی لازائی  
 خدا را همتی میکنی بیک پیمانه - و - یگر -  
 رسوم و شیوه یاری مگر از هوشان گم شد  
 ز عشق یوسف دوران زلفی کی بود خالی  
 اگر گیریم دامانش بایان می سنه آخر  
 وصالش گر طلب داری بیای از کار جا بگذر  
 حریم دلم نازم که صدم برق استغنا

نخواهد دید کس دیگر بنفشه عود و ریاحان را  
 که دیگر می نه بینی خود بچشم خویش بستان را  
 دی بر خوان به نزد ماحدیت در دهران را  
 که اندر خلوت خاصیت دهی آن جمع زندان را  
 که بس لب خشک می بینم درین منجایان را  
 نمی آزند در خاطر گهی این جانب پاران را  
 که می بیند ز یوسف پیر مرد با هم رگ و جان را  
 که صد باره بنمود از زمان حق گویان را  
 به بحر بخودی در شو که یابی در غلطان را  
 به طوفان فضا بد دل و دین عقل و ایمان را

ندارم تحفه بهر شس که تا چشم عدیاس  
 مگر ستارم خدا نزدش دل بر شور و آواز

جام می گل رنگ را در دمای ستافیا  
 دیشب چو من رفتم ز هوش دل و از فی آمد بگوش  
 از شوق رویت در چمن پیل حدیث عشق خوان  
 شستم مادست از خود رستم از جان کسره  
 در پیشش تحت عزت خود لاف هستی کن  
 جانی ملک بر افکند عشاق از ان بالارند  
 در کوچه زندان گذر یا بید کی هری بصر  
 این راه را آسان نرفت هر کس بگر خوشن

باشد که ناز بوی او یا بیم اندر جان بها  
 این دلق را با می فروش تا بینی اندر دل صفا  
 بر یاد لعلت غنچه پدید اندر تن قضا  
 آورد چون بنیام تو به نهان به باد صبا  
 هرگز نماند کس زند آنجی دم از چون و چرا  
 بنگر مقام عشق را کردیم کوتاه جبار  
 نادی بجان خویش تن خرید صد درد و بلا  
 نداشت دی نگرفت باز آن همت مرد خدا

دل رفت اگر از چنگ ما مارچه عیب آجاسدا  
 اندر زت ای زابده تا شیر کم دارد مهر  
 مارا به شادی بگو خوان بادش مرا شادی ده  
 خود رغبتی با غیر او مارا نباشد ای قبیح  
 خوش گفت مطرب این سخن پنهان بصحرا بخت  
 مارا بکوی آن پیری راهی نشد پیدا - مگر

اندر جعبه دیدی کسی گرداند او تیر قضا  
 زمان رو که مارا با کسی جز دست نبود ماجر  
 شادان بیادش میبوم دل زنده مارو جزا  
 زانرو که مارا از صدق دل کردیم ترک ماسوی  
 داری اگر حبت وطن در حضر تم تنها بی  
 علت بود کان دل را دارد در مشتاقان غنا

ما ندیم عجب من دل دو نیستم و نه عیبا آیدیم  
 باشد که زان جام مطرب سازند بهر دروم دوا

خوشید رخسار آمدی جان با تو بادا فدا  
 غم از دیارم دور شد عالم همه پر نور شد  
 بگذار با چشم قدم از بس که هستی محترم  
 شور و طرب از سر کنم دامن پر از گوهر کنم  
 با قضا اجرت مانده ایم لهرت بدل بنشاندایم  
 چشمت مرا بیمار کرد عشق تو در دل کار کرد  
 گیسو بدوش انداختی هر جا خوش انداختی  
 محذور و شهیدانی تو ام دایم به سودانی تو ام  
 خنجر به کف نگرفته جانم هدف نگرفته  
 تا تو نمودی یک کلام افتاد مارا دل بدام

چون گل به گلزار آمدی صد بار بر تو مر حبا  
 چون ماتی ده چار آمدی هستی مگر ظل خدا  
 جان را خریدار آمدی این جنس را خود کن بهیا  
 پرست بیمار آمدی جان را طبع با کن دوا  
 نخل ثمر بار آمدی یک میوه از باغنت مرا  
 منصور را بردار کرد حسن تو از شاه و گدا  
 با قد شهرار آمدی هستی عجب بزم  
 خود را طلب کار آمدی حق که باشی دل را  
 از بهر بیکار آمدی یا خود تویی خوشتر مسا  
 بی تو مرا باشد حرام این زنده گی ای خوش لقا

زلف تو باشد چون کند دار عید یار بهید  
 صبا دگر آمدی داری تو قصدم بر ملا

آخ زلف بر لبش بخت کرد دل صا را  
بت و تخانه را در همس نبو بدت پرست آخر  
ترا اندر مذاق ای مه چه شکر مینوید پنهان  
حریم عزتت نازم که بایک حبوه شیرین  
لتیم عشق را بنگر چه تاثیرست درد لوب  
مراد خود طلب کردن نمی باشد مراد این جا  
زهی معشوق که عاشق ز استغنائی پرسد  
بیاد در کلبه تارم که از غیرت بود خالی

لب لعلت به یک نکته بداد جان میجا را  
اگر بیند بدین خوبی دمی آن روی زیبا را  
که در یک نکته دلکش کنی بچویش صد بار  
ر باید طور را از جا کند مد هوش موسی را  
که بایک غمزه لیلی بگیرد قیاس صحر را  
مراد قطره آن چیز است که سازد طبع دریا را  
عجب نبود که سلطان با نخواستند شور و غل  
خدا را الحظه تا من به بینم حسن زیبا را

بیک غمزه بجای من عجا تا خن کرد  
در افکندی عیدی اسکندر همچو دارا را

خنده لعل جان فرا برده فرغ لاله را  
ساقی ما شد دست مست از می لعل هوشان  
نامه ما بمی کشی گشته حدیث مشتهر  
گفته مادر بن میان واعظ شهر کم شنید  
حصه ما رسید غم از رخ خوب هوشان  
یوسف وقت را به کم باز دهند برادران  
لقمه دون کجا خورند اهل نظر این طبق

اشک در چشم عاشقان داد بترم زاله را  
نیست عجب اگر نداد مفت بمن پیاله را  
شیده رند داند آن خواند چنین مقاله را  
جائی عجب نمی بود فکر نکرد ناله را  
قسمت نیک کرده است مفتی ماکاله را  
دیده حاسدان ندید قیمت و قدر کاله را  
ز آنکه ز خوان فضل دی خورد همه ناله را

چشمه خضر در نظر است یعنی که محقق

از کف دوست گر عدیم باز کشد پیاله را

دش دل خواش همی نمود وصل یار را  
افکندش آن میگفت گی بینی توان دلدار را



خنده زد عفتش که باشد اینچنین سودائی خام  
فکر و عقل هر دو به دل مشکل تر نشی میکنند  
مفتی دهرم چنین ارشاد فرماید که بس  
هر ما میبوده ام در دبدل لب و خمش  
عشق آمد گفت جلد ز بدن دل بود اند  
در حریم کوی جانان ره ندارد هیچ کیست  
کس همی چنید کیسی از گلستان آن پری  
نیست این جای قیوب کان همی نوحه است  
خوش جرمیت کوی آن جانان ما کانا بیکاه  
در بنهار اگر ز عشقش می کشم نبود عجب  
غزه معشوق را بنگر که بهر ما محتاجه کرد

همی نگردد آشنایان از آشنایان یار را  
حیرتم من از که جویم راه حل کار - را  
شو خمش با کیس گوهر گز چنین اسرار را  
تا که بکشاید بر ایم عقد و شوار را  
دل جو یار است در خور است هر دم پند یار  
جائی آن کس است با جان میکشد آزار را  
که بجان خویش صده خورده خشم را  
گز سر هر دو فاباری بخواند یار را  
غیرت دی راه ندیده هیچ گاه غیار را  
عاشق بدلی چه خواهد از جفایان آزار را  
از برای عاشقان بر پا نموده دار را

عیش دنیا را به قد تن پرستان دوخته  
عاقبت بس شد عدا با مردم هشیار

در آن میخانه بخوردن میسر کم شود کس  
خم ابروی مهر و یان بود محراب شتاقان  
سبک شو از وجود خود گران جانی چه کار آید  
بیا در چنگی رو کن ز من این بند را بشنو  
بشود ظل مرد حق که تا تو راه حق دانی  
بمال از مصر میخیزد که باشد مسکن یوسف  
به آواز بلند آخر معشقی خوش سرود مشب

چنین جام بلا ایدل نخواهند داد هر کس  
همی سیاه که رو آرد چنین طاق مقدر را  
که در یامی برد بر سر ز خفت خار و هم خس را  
نمی آرند در محفل ظریفان رطب نارس را  
صهار اسنایه می زبید نه خود هر زاغ و کرکس را  
حبش را این چنین رتبه نرید هم مقوس را  
که ما خود گوش گم سازیم ازین پس قول ناکس را

صفت زاده گان را بین که از این جافزار فتنه  
بیاد من جانان نمودند ترک حبس

طریق شعر ما این جاعده یا بس بلند  
که نظم معرفت هر جا کند خوب جلب کرد

روان از دید بخون شد ندیدم قد این خونا  
تو قدر باده و می را بر دواز باغبان می پرس  
کمال عشق را اینجا بیاباری نظره افکن  
برز عشق و سرستی نمیداند مگر زندان  
حدیث غزوه دلبر عجب خود فاش عالم شد  
دم عیسی بد لجبوی روان بخشد بیک عالم  
مذاق تشنه میداند ز قدر آب آن چیزی  
به کار زدن بی سالی مجال طعنه خود نبود  
درین میخانه ای ساقی ترا تنها خلف دیدم  
دلم زین دادی حیرت کجا باشد بیرون آید

حقایق بس بلند آمد نواز طبع موزون را  
چه میداند بقالان بجائی خمر گلگون را  
ز زخم پسگری لیلی به مجنون بگری خون را  
که نا اهلان نه در یابند مواج و در سیم خون را  
نه بینی گوشه خالی ازین غم ربع میگون را  
درینا حصه نبود از آن گره فلاطون را  
که حاصل نیست اصلاً آن در این سکا چون را  
ز قهر موسوی بنگیندین خوش خود فارون را  
نی میقات موسی بین خلیفه خست هارون را  
که این مور ضعیف آخر کجا طی کرد هامون را

چه میبری ند تقوایم که من خود بکسر و بایم  
که اندر شرح تکلیف عدایانیت مجنون را

زود فکرم ز غم هر لحظه حبس  
سر محسوس مرا در دل - ند - ا - رد -  
یقین دادم که سر دواز پانشیند -  
جبال هویشان هرگز نه بینم -  
سوم بت پرستی می شود طے -

از آن سودا که نبود یا ر بام -  
یقین دادم ز ناز آن ترک زیب -  
اگر بیند خرامان قد ر جنت -  
اگرستند به سویم یک تجل -  
کس نگردد از خست رمالا -



هزاران قیس را شنیداناید	اگر آید بچشم منم چو لیلی
بجوی ابل دل گر پا گذارد	کند یک عالمی سرست و شنید
پا عجز جانش خود یقین است	که دارد فتنه در گه گشته بر پا

حد یار از آن در که چه حاصل

مگر با خود کند غمهاش بر جا

ز عشقت میکشم جور و ستمها	ز بسینه سرزند سودا و غمها
ندارم حسنه ز ماتم کار و باری	به ملک دل بود صدگون المها
نگاهت فتنه با بر پانصد	بویدا از رخسار صلیح و سلمها
بدل دارم و فانی تو همیشه	به حبت میخورم هر دم قسرها
مرا خود روز به تو میبود شب	بتو شب روز با چندین ظلمها
رگ دل را خواشد چون غم عشق	ز دل سر برزند صد زبرد بها
چو سوز عشق به پیش از پیشگرید	ز پیشم رفت فکر پیش کبها
گرم رانی نخواهم رفت از درد	چو دیدم بارانین در کر مهها
نمیدیشم ز راه هیچ در هیچ	که بس دیدم ز زلفت پیچ غمها
گهی با غمزه از ما دل ربانے	کمی که عشوه با چندین رقصها

حد با خود ندارد هیچ پامان

غم عشق از شود عالم قلمها

گیرشته زین و جوای آفت جهانها	بی دصا زندگی میگرد ریخ و عشا
آبت و نور الهی خود تویی بار شک حمزه	ای نمیسوزد شب کی تویی از نا جد
ایکه بای تو خون خوردن مرا کار نیست	چون خیالت بدم است گم گم این نغمه

<p>             صورت را هر یکی از خود بر دیا منظر است              رهروان پرستار میبود در شب دلیل              دوش از رخ جهان رفته بکنج صومعه              ماند این یعقوب بنیادین بیت الحزن              مبادام عشق تو آن روز بسپریم دل              صحتی مارادین منزل که بس در اندیم              جرم عاشق را چه آری در نظر کج حکم           </p>	<p>             ایکه میباشی بمعنی از سر و صورت جدا              زان خلیل آساگد شتم چون تو باشی صفا              ناگهان خیل خیال تو عجب زیاده راه ما              یا اثر یک خبر سوی من آید صفا              که ز نزدوستی آگه نبود باد صبا              بخششی زان خوان نعت پیرین مشت گدا              گوی لاثر رب علیکم کرم گزنا خطا           </p>
--	---

دولت وصل تو آید گر عدا یا بیکنگ  
از سر جان بگذرد گوید رشادی حیدا

<p>             بیادوی کشیدم جام می را              ز لوح دل فشانم رنگ را              بود مشکل که سازم ترک دی را              جواز مطب شنیدم صوفی را              دعا سازم پرستار آن و را              که در خجالت کند خوابان ری را              که در وجد آورید جسمه شی را              الا من جاءنا نعطیه خیر           </p>	<p>             شبی در خواب دیدم روی وی را              از آن پیمانه لبسیر ساخته              زدم یا هو گر فتم دامن او              بسوی نیستی بخود زدم گام              همه دامن زمین دولت عشق              چه می آید در آن حسن خداداد              عجب آب برده بنواخت مطرب              همی آید خروش از عشق در گوش           </p>
---	---

عدیم از خویشین چون گشت بیرون

به کاهن شمس شاهن کی را

عشق خوابان گشته دامن گیر ما      تار زلفشان شده رگبر ما

دل به دست هوستان دادیم مفت  
 هر دهر را به دل کردیم نقش  
 او بت و مابت پرستان - و نیم  
 سخت فغان است چشم مست او  
 لایق حقیق بلند است از نظر  
 طالب شیرینی اندر کافه شو  
 می تشنه این لبستان خود دم نگر  
 در مزار کشتگان نارد گذر  
 کی بود یارب که تا شیر افکند  
 جانی دیگر دام نه ای مرد - کار  
 شرع حق کرده می لعش حال

آه و آه زین غبن و زین نخسیر ما  
 نیست غیر این دیگر نقصیر ما  
 می کنند خلقان ازین تکفیر ما  
 ره زند تیر فکرو بر تیر ما  
 کی شود آخر شکار تیر ما  
 این چنین می گفت دلش پر ما  
 ضعیفی سازند جوان و پیر ما  
 خشم نمی آرد با ما  
 بر دل او ناله شب گیر ما  
 کی به دلمت آید این نخسیر ما  
 محسب ناحق کند تیر ما

ما خدمت در گاهی کنایه بربان

ای عید مالکس بود تو قیر ما

عشق کو تا بر کند بنیاد ما  
 کیمت آن ساقی که تا با حیر  
 عالمی مجنون و لیلی ناپدید  
 بیستون کند شد در عشق  
 طره میستغنی بود معنوق ام  
 در فراق دوست خویشم خندان  
 جرعه از ناز با ما کم - صد

گم شویم و کس ناز و یار ما  
 مست سلسله ز این همه زهار ما  
 صید ما در دام و کوه صیاد ما  
 بر نیاید مقصد فرهاد ما  
 از غمت و خودت زردیاد ما  
 که اجل آید مبارکباد ما  
 سوخت از نار عطش اکباد ما

<p>گور زخمی که سوزی او سارم سوز          حقیقتی ای سیاقی بزم الت          گر چه راه عشق ناپسند است</p>	<p>نیت طبعی درین ره زاده          که خنجر از مبد است میا          غنچه نشانی کند ارشاد</p>
--	--

ما حمید انیم اندر گوش او  
 ای صبر تا کم رود فسر یاد

<p>عشق دلبر کو که تا آرد بر سوا فی          خود کجا باشد فی شیرین که تا با جلوه          کی بود کز نعل شیرینش در سجده باز          در غم دی این همه صبر و کیم بود          صیقل این بیدل بدیاد خون شد          من ز سودایش نشناسم که تا من          خون در من شود پیدا اگر باری هم          در سود آید ایش باشد مار کف</p>	<p>در میان بیدلان بانام شیدانی مرا          با همه پستی و آواز بالا می مرا          تا از ان می باز بخشد طبع دریایی مرا          هوای می تا که بدو اوشکیانی مرا          کو رخ لیلای کت ز در باز صوابی مرا          یک چشمی کو که بدو تا شناسانی مرا          پیش چشمم گر کند یک ناله لیلای مرا          نور چشمی کو که بدو باز هینانی مرا</p>
--	--

ز نیت فکرت سوختم شبها بپوشم  
 که نگار تا که سازد باره بهیانی مرا

<p>خنیت میسر ساقی وجود میکشاند اینجا          ز می گر منع میسازد مرا این محتسب اید          اگر محرمی باشد فلک را قطب در ظاهر          جمیع عاشقان بشین ترا عزت چار          سبکامی بهمت زن دین دیر عاشق</p>	<p>همی آید مراد دل خیال جوشان اینجا          بی جرمی که او دارد کشانش کشان اینجا          بیا در چشم خود بنگر زانی که کشان اینجا          که تا بینی چشم خود نشان بی نشان اینجا          شود معلوم تا نزدت گردی به نشان اینجا</p>
--	---

خدا را قاصدا بر گو حدیث در دل دانی	نمود آید که تا بیند می این میکنان اینجا
به سروقت من بیدل گذرا فکن می ساقی	بود بینی تو با چشمت دو چشم خوفش اینجا
ازین خونین جگر بر گو بیار غم گسار من	انمی آئی که تا بینی غم این غمکشان اینجا

تسیم زلفش بر گش عجب دل از حد بردو  
که نهد در خیال مردم خیال سر خوشش اینجا

فرستو جانم از غمت ای عکسار من بیا	مشت گلایم بر درت این زمره امید علی
حصتی تو مقصود جان در کار ما شو گیران	ای شهسوار گلرخان با گام میکن جف
در ما بوصفت سفته ایم گفتیم آنچه گفته ایم	هرت بدل پذیرفته ایم با بیدلان باری تو
در دوت بادرن بود غمگین تو شادان بود	مارا صحن او ان بود با شیم ترا بر در گرد
عشاق را چو مغسول با خور دیان جوهری	ز بید ترا این سیروری ای سرو قد خوش تر
در مکتب عشق تو من عمری نمودم سیت من	تا ترک کردم ما من زین پس نگیم من
پیمان عجب بستم بتو تا اینکه پیوستم بتو	خوش آمدی دستم بتو دینت خدایان کار ما
در کارگاه صی دلبر از دلبر لیلان دل می بری	کن بیدلان را بر صبر ای را صبر صبر صبر
بستم بی خدمت کمر از نه مران ما را زور	ما را ز مایان باز خرماندیم در خوف و رجا
بر باد وصلت جان و جسم عشق و خود ایمان هم	من حرج دارم آن درسم عشقیم و جگر پیر
خوبان همه نزدت خنجر نیست که بنود مستعمل	بر در حجب از ما تو دل با عشوه دنا ز داد
دیر معان جان من است قید تو در پامن است	عشق تو سودا من است از ما چه می گردی جد
با غمت خوش میکشیم بر باد لعل می کشیم	با هر چه دارم سر خوش می کشیم تو در دل کرده جا
چشم تو در مکارگی رود تو در مه پارس گمی	عاشق بدین بیچارگی با تو چه گوید جارا
گویم حیرت ناک و صفا صرگز نگوم من	میدار ما را تو معاف از جرم ما تر ما مضی

آن کیست گوید بر زبان مدح تو از آرام جان  
و سیم بزرگفت کی رسد جان چه نسبت به  
از کبر و جاه خود گهر با ناسازی همی

ما خود کجا دان بیان گوئیم تا مع و - ترا  
حاشا که پیش آرم حیدر شوکت و حسن شای  
از در و دانه آگر آمانی سازی دورا

دایم بلند از نظر اسر و سیم بر

بار عدا را نگر گر چه ز با سر ز حلا

فرها بگنشت بر ما بر نیاید کام ما -  
از میی جان این مینی نه هر سر خود  
از لب شیرین لبان هر کس به کام رسد  
صبح تا تاریک فریاد از دور او  
تا که با صد شوق راندم بر زبانم نام  
شوکت پیر معان نام که بایک جوعی  
ما همه در دام اندر حلقه کیو - و  
غیرت این میکتان نام که اندر کورشان  
دل بدست در سیم نگریم تا چون شو  
غیرت حسن بر رویا بدان اندازه شد

عمر سر شد اید ریغ حسرت از آیام ما  
از کف ساقی مخبر بر نشد این جام ما  
زان هر خود کام که هر سر نشد این کام ما  
من نمیدانم که بی از چون بود تا شام ما  
نام او نامم که نامش بر دشت نام ما  
بختگی بخشد یک این خیال خام ما  
و اعجب آن مرغ و حشر بر سر دزدیم ما  
یک نفس تا در نشستم رفت از کف نام ما  
یار و جانم ز کف یا در کف آید جام ما  
تا که بگریزند خود ناگفته آن ابرام ما

در خیال خام عدا عمر محب بهود رفت

نیت این معلوم تا خود چون شود انجام ما

که می باشد که گردد همدم ما -  
کجا باشد یکی از حق گزاران  
کس خود کو که باشد در میان

خود در حین غمناکی غمیم ما  
شود با ما شریک ما - یم - ما  
نهد اندر جراحت در همیم ما



یکی عیسی نفیس کو کاندین بزم  
مگر پیدا نیداشت حبیبی  
خدا را کو کسی نادیده گوشت  
یکی دریا طبیعت کو که تا و نه  
نگاری کو که تا از گوشت چشم

دی آید بر آید تا دم — ما  
درین خلوت شود تا محکم — ما  
حدیث در دو سوز هم — ما  
ز شفقت در پذیرد شبم — ما  
به بیند چشم چشمم — ما

عده یا خود کسی کو تا ز عالم  
بردارا در این خوش عالم ما

کام مایان بر نیامد یک دم از کام  
جرات آن نیست تا پرسم من از گرد  
کشتن مایل داری یا به آتش سوختن  
عاشق بیچاره در جنگ غم هجر تو جان  
در سزای تو مارا نمی بود لبس کار و بار  
دل ز دست ما عجیبش رفت در بیجایی  
از فردغ روی چون صبحت مرصدا  
شیر با کلبه ت حرگز نسا ز دم سری  
ست شد عشاق کبیر در صحوای حبس

ای صبی خود کام برگو چیت خود کام شما  
از تو ای زیبا صنم خود چیت تا نام شما  
راست برگو بهر ما تا چیت ابرام شما  
در سپردا تو برگو چیت انعام شما  
پیک ما چون شد صبا گو چیت پیغام شما  
صدید شد دل بگو تا چیت خود دم شما  
در غمت روزم سیه شد چیت تا نام شما  
من درین حیرت شدم تا چیت خرم شما  
من نمیدانم نگار چیت تا جام شما

نقد جان بسپرد در دستان یارین

چون نشد معلوم تا چیت اقدام شما

موسم گل چه خوش بود بلبل بقیع را  
بود خوش چه خوش بود از لب لعل شکرین

ساغر مل چه خوش بود ساعد آن نگار را  
بنی نظیر چه خوش بود نرگس بر خار را

ناله خوش است بحدم از غم یار سنگدل  
 باد چه خوش بیاد وی در لب و کام عاشقان  
 صحنه گلستان چه خوش صحبت و دوستان چه خوش  
 حلقه زلفت سمیر باشد چه خویش اندر مکرها  
 مرده خوش چه خوش بود بر دل از قاصدش  
 جلوه ناز خوش بود زان می خوش خرام مز  
 باد سحر چه خوش بود سبیل و زلف یار را  
 آه و شر چه خوش بود زمره جان سپار را  
 عسکرم چه خوش بود آن می کلندار را  
 جامه بهر چه خوش بود قامت گل نگار را  
 نامه نگر چه خوش بود عاشق دل نگار را  
 خنده تر چه خوش بود آن لب لعل یار را  
 آشک عدم خوش بود ریزد اگر اندر ریش  
 شکر گهر چه خوش بود دیده انتظار را

نشه می از کجا و جذب میستان از کجا  
 ناله ببلبل چه ماند با صدائی شوم بوم  
 نخوت خامان چه ماند بعجز عاشقان  
 نکبت گل را چه نسبت با شام هر چهل  
 خنده مرد شرابی را چه نسبت با شمسه  
 مطرب در در و در حلقه زندان چکار  
 بر مزوحت را چه می پرسی ازین تعطیلان  
 بر در میخانه زاهد را چه معنی خود گذر  
 علم را چندین تناسبت با چنین خاک از چه شد  
 در کسب آلاء الهی را چه نسبت با بشر  
 ناله محبوبان کجا و زیر دستان از کجا  
 خنده گل از کجا بونی گلستان از کجا  
 آه مظلومان کجا و مکر و دستان از کجا  
 غفلت مرغان کجا و طرفستان از کجا  
 ناله فی از کجا راه نیستان از کجا  
 در سن جان بازی کجا طفل و بستان از کجا  
 راه مشهد کجا شهر قستان از کجا  
 عشق خالص خود کجا صورت پرستان از کجا  
 گوهر معنی کجا این حبسستان از کجا  
 خاکیان گواز کجا شمع شبستان از کجا

رفتن دیر مرغان نسبت چه دارد ما عظیم  
 راه عاجزان کجا سیر درستان از کجا



و عده وصل است امشب رند این میخانه را  
 گرچه مارا لوشان عمری به فرقت سوختند  
 رمز الطیب الطیب خوانده باشی ای عزیز  
 مست این میخانه را مجسم نمیند کتاب  
 قلزم عشق است غواصا کنارش صدزار  
 صد بکر فقط درین محفل گرد می باد و خوار  
 اهل جنت البهائم گشتند با قول رسول  
 آنکه باز نفس کند شگلگی با دصب  
 خال مشوق از کفسم آنروز خوش بر بود دل  
 این چه بازی بود تا از عشق آمد بر سر کرم

سوخت در نار محبت شکر جان عظیم  
 اندرین آتش شدن حیران کند پروانه

وقت آن آمد که بینی گشته شمشیر را  
 در نشینی در سرش با وی تو تیر کنی  
 در رسید آن دمی کافی جو جان اندر تنم  
 خوش نامی وقت هجران از آن حسن  
 آمد آنی که تا یک دم با همدم شوی  
 در زخم دست تو قمع من بد امان چو تو  
 در خیالم این که از جنگم شوی شکل رها  
 آن زمان آمد که تا یک جلوه دیگر کنی

فرحت یاران بیار آید امشب خانه را  
 حبه این دم که می آیند این کاشانه را  
 پاک کن اول تو دل تابست گدی جانانه را  
 شمع در زندان نخواهد برد این دیوانه را  
 غرق این دریا نگرودی کی بری در دانه را  
 ساقی ما خوش نواز مردم ستانه را  
 فیسوفان خود نخواهند خور این بیمانه را  
 دست رس هرگز نخواهد بود آن جاشانه را  
 ریزن آدم جور در جنت نمود دانه را  
 بر هوای کوئی او شکست باز دانه را

حال آن بررسی که از دست تو خورده تیر را  
 آنکه عمری در ر بودی از کفش تدبیر را  
 باز از نو سازی بر یا اینچنین سیر را  
 یک شکر ریزی بدام آری هزاران شیر را  
 در جوانی آری از نو باز فکر سیر را  
 با گیرم دامنت یا زلف دامن گیر را  
 گوش آن نبود که تا من بشنوم تزدیر را  
 و انانی بر جبهه از حسن خود تو قیر را

دار یاری داده اندر محب با اهل دل      دل دهنی در حطف این زمره دگیر را

دگامی آن آمد که تا بدین سیر را

اندرین خلوت جمال بچو تو دل سیر را

بوس در دل چه بسیار است مارا	بلوح سینه صد خار است مارا
از آن روزی که دیدم مارویت	نظر با غیر تو عار است مارا
ز لب که من بدردت آشنایم	ببیند چشم خون بار است مارا
بگویت آرزو دارم اقامت	برویت شوق دیدار است مارا
چو عشقت شد بحالم کار و بارم	بجا با غیر تو کار است مارا
ز بجه انتظار و در چشم	به سوئی شیش جفت جاک است مارا
چو تو یک دلبسته بود به عالم	به خوئی تو اقرار است مارا
گدای کوئی خود گر خوانیم - باز	ز شاهان فقر بسیار است مارا
بوست عدل زان رود و خرم	که صحبت شعله نار است مارا
باتم هم نشین باد در همدم	عفت هر لحظه کاسه است مارا

دعد یار بود سوگند با تو؟

که بی تو گلستان خار است مارا

یاد آن روزی که ما بودیم در کوئی شما	جلوه می انداخت بر لب پر تو روی شما
یاد باد آن ساعت فسخه در بزم طرا	سایه می افکند - بر ما طره موئی شما
یاد آن فرصت که این پیر مرد را بر ساعی	نازگی در میرسد از عطسه گیوی شما
لحظه دریام آمد آنکه در میدان عشق	صیدی افکند هر دم تیغ ابروی شما
وقتی آن بادا بیادت آنکه در عهد شب	سرمی آموخت با چشم جاد و شما

دل ز بزم خاص تو صدم حدیثی شنید  
یاد آن بادت که عشقت سو بویم می کشید  
یاد آن گاهی که اعجاز مسیح بد در لب  
مخفی دریامی آید مراد هر زمان  
یاد آن آرام گاهی خالی از اغیار باد

یاد آن آید عیار که در عهد است  
در خم چوگان حسنی بودیم ناگزیر

یاد نگاهی که می بودیم ماحم چون سب  
خاک آدم در کف کرد بیان اصلا نبود  
نه نشین بدو نه از سلیمان لشکری  
جان ما را درس می آموخت آن علم قدیم  
در میان بحر تواج محبت طاهر  
نه نشین از فلک بود نه آنجا خست  
نه ملک هیچ میداشت نه طغر سجود  
جان ما می بود خاص آن آستان پاک تو  
در سر زلف تو ما را عشق خاص آن گاه بود  
خال شکن تو دل از کف مرا آن دم بود

یاد آن آید عیار از بزم حضور  
قصه عشق تو هر دم بود ما را ماجر

تافت رود از غیر تامل دید چون روی شما  
از بهمان روزی که تامل شد روان سوشا  
مرد و صد سال جان می یافت از بوی شما  
قصه ما میدادیم از خلق نیکو می شما  
که میبودیم محرم به بهلولی شما

جان ما هرگز نبود جاسم خاکی آیشنا  
بالست تو همی میگفت جان قاتلوا بلی  
نه شکوه آصف و نه باد و نه شمس  
از کمال موفت میگفت ج غم رتبنا  
کشتی عشق ترامی بود این دل نا خدا  
شمس را هرگز نبود نور و سمرانه ضیا  
نه کسی بود جاسر از مرعش و استو  
بالال عجز می گفتیم نزد تو نشنا  
که میان ما و تو هرگز نبود باد صبا  
که حسرت اندر رخ آدم نبود خال صلی

ای ز سیامت قمر انور و روشن آفتاب  
وی تبار هر دو زلفت خلق عالم در طباب

خنده لعل تو از مادل به نیشامی برد  
 نشه می میرد از دل خیال نرگست  
 مقبلان در گهت آزاد از خود و جهان  
 با تو سر بردن خیال خلد از دل می برد  
 وصل تو یکدم بود اندر نظر عمر ابد  
 هر کجا نور رخت تابید شد باغ بهشت  
 آنکه اندر یاد وصلت از سر جان در گشت  
 حال ما را خود همی بدانی تو ای زیبا صنم  
 گرد و روزی رفته ام ناچار از کوی تو من

وز تکلمی دای خود خجالت دهی در خوشاب  
 آتش عشق تو هر دم می کند دل را کباب  
 هیران بی آب در وادی بسوای سراب  
 بی تو بودن زنده گی یکسر بود رنج و غدا  
 لعل از تو جدا بودن بهشت باشد حساب  
 هر مکان که جلو گاهت نیست او با و خراب  
 عکبه گاهش سیند قرب است حسن ماب  
 نیست دین تو حاجت با سوال و یا جواب  
 دارم مغدو با جوش ز ما پان رخ متاب

گر عیدم از فرط غفلت فیت در خطا  
 امر هست بنماید پت کن و را را صواب

الا ای دل منان از دست محبوب  
 تحمل کن مشقت دای دورا - ن  
 بیاد وصل جانان جان بد جان  
 بدار لطف عشقش خوش در اتو  
 درین وادی بزن تو دست و پائی  
 هر آن که در طلب سری بسر کرد  
 یقین گشته بهار باب بصیرت  
 ادب را پیشه کن در این طریقه  
 مشو کجرو دلا چون زلف آن شوخ

بنار محبت سازش کن چو یعقوب  
 صبور ی پیشه کن مانند ایوب  
 که جان دادن درین رهت مندوب  
 که ناگودی بنزدی نقد مضروب  
 بجز گان خاک این ره کن تو چاروب  
 بود روزی رسد دستش به مطلوب  
 نه بیند روی خور را چشم معیوب  
 که نا اهلان بود از وصل محبوب  
 میفکن بیش تر در خلق آشوب

بعشق گلرخان بگذر تو از جان -  
 نخواهم من بجز پیمانه عشق -  
 محال آید ز راه عشق - گردم  
 عجب شوریت در دلهاز عشقش  
 بیادوی چنان از خود شدم من

که تا از جان سپاران گردی محبوب  
 گرم ساقی دهد صد جام مشروب  
 چو منصور ارشوم بردار مصلوب  
 که ماه مشتری گردیده مجذوب  
 که عشقش غالب و عقل است مغلوب

دمی کان دلبرم بپیشم عدا  
 نباشد کی بود از عمر محبوب

اهل عالم جلد در خودند و خواب  
 رنگ دبور را پایداری کی بود  
 موسم تقوی گذشت ای بولبوس  
 جامه تقوی به آب می بشوئی  
 عرصة الوثقی است تار زلف یار  
 کار زاهد کسیر زرق و فرب  
 مانده تنها جام می بر سر کشیم  
 مست شد مطرب از ان جام نهان  
 در خرابات است عسیر جادوان  
 باده می خورد و عسر از نو بگیر  
 خوش نشین بخولیش اندر میکده  
 خدمت بپروختن میکن به جان  
 هاکم و دولت وصل از کج

عافیت کم جوازی در خراب  
 جان من در عالم معنی شتاب  
 عهد می نوشتیست این دم را بیاب  
 رند شو چون طبله درندی صواب  
 دست خود محکم بزن در این طناب  
 خوش سرود این جلد را دین باب  
 و اعطای ناحق کنند بر اعتبار  
 ناله او کرد دل را کباب  
 هر که او آنگاشد گردد خراب  
 چندی گوئی که یالیت الشهاب  
 تا بگوش لبشوی از می خطاب  
 چند در پند علف هم چون دوا  
 با سیمان مور کی شد هم کباب

می رود بی ما و ما اندر پیش - من نمیدانم کجا دارد شتاب

نام ما را که باشد تا برد

ای عید ما نزد آن عالیجناب

باز آمدن گشتش بخواب	آتش غم باز شد در التهاب
سوختم از غم کجائی ساقیا	تا که ریزی در سرم جام شراب
درد با من ده که تا دردم رود	در دمن را تو به یک ساغر بیاب
غرق در بانی غمش چندان شد	بر نیارم سر الی یوم الحساب
بی وصالش طاقت از ماطاقت	هم چو زلفش مانده ام در هیچ دنا
من بیاد وصل او جان میدهم	او ز ناز خود کشته مرغ نقاب
شرح جوابش نگنجد در قلم	نیت ممکن حکم آید در کتاب
هر سر شد وادی غم طغیانش	در کجائی ای اجل سویم شتاب
یا مرا بر زلف او زنجیر کن	یا خراجم کن از ان ناز و عتاب
طرد استغناست در بازار عشق	کس نمی بیند به احوال خسرب

سمی کن اندر رحمتی عشق ای عظیم

تا فریب غول نخوری در شراب

بر تو رخسار جانان است یا این شمع شب  
این شب وصلت یا این هیدشتا فان گو  
جلوه مهر جهان تاب است یا این حسن یار  
این نسیم باغ فردوس است یا خلد برین  
لقنه چشم نگارین است یا این رستمیز

راحت دلهای رنجور است یا دفع کرب  
این شب قدر غریبان است یا خود قدر شب  
کوکب بخت است طالع یا که این خود فضل رب  
نکبت گیسوی دلدار است یا امر محب  
قامت است این یا قیامت یا که خود شور و غلب



این کند جان ما یا این دو زلف و لبت  
 سدرهٔ سبب یا سایه طوبی و یا این قهر و جور  
 این خیال باطلت یا سحر یا باشد حسنون  
 باره عشق است این جهان یا این آب رز  
 لغت است این با که لغت یا طریق دوستی  
 این وجود است یا نبود و یا که چه چیز دیگر است  
 لذوق باشد این مراتب یا حصول و یا وصول

این طناب و ابر عشاق است یا دیگر سبب  
 روضه العشق می باشد و یا جانی ادب  
 حکمت حقیقت یا این عشق یا عین طلب  
 رطل روح افزا است این یا آب حیوان ای  
 این روحی عشقت یا خود ترک از نام و نسب  
 بدیت است این یا تجلی یا بود رفع محبت  
 این وصال یا باشد یا مزاج زیر لبت

وقت دیدن است ای عجب یا که این حکام داد

گاه عیشش اهل دل یا این بود وقت تعب

پاره کردند چو نشان از ما گریبان ای عجب  
 در دل از حد بیرون اندین ره چیست تا  
 عمر کردیم خدمت اندین مسیحانه ما -  
 قرعه رندی و بدنامی بنام مساز و ند  
 و فزری ما را گرد کردند با یک جسته می  
 رمز مستوی نمیدانند و میستی میکنند  
 دوستی خود درخت بر لبه مگر از این دیا  
 نکته مهر و محبت خود بگوشتش زلفت  
 درس عشق از دفتر حکمت کجا آید به کف  
 سجده آدم نکرد ابله پس از فطر عزور -  
 خسته دل اندیم ما تنها درین شهر و دیا

می برند هر لحظه دل از این غریبان ای عجب  
 چاره دردم نکردند این طبعیان ای عجب  
 جام می را میخورند این بی نصیبان ای عجب  
 نام مستوی برند این بی محبتان ای عجب  
 اندین نام که این دل فریبان ای عجب  
 عبتان در حلقه این ناشکیبان ای عجب  
 دوستان ساز کار این قسبان ای عجب  
 علم جاننازی ندانند این لیبیان ای عجب  
 اندکی دانند این معنی ادیبان ای عجب  
 دعوی دین می کنند شیطان فریبان ای عجب  
 همیشه دنیا برونها می کنند بیایان ای عجب



ما رویم در دیر و زاهد راه طاعت میزند صحبت آلودگان با این تجلی با عجب

ما براه دوستی دادیم عیدادین و دل  
رشته الفت برید از ما جلیب با عجب

طناب و صلیم و دارد دوست صحرای طلب	تن بدام یار دادم دارد او جان را طلب
دارد از ما مستمندان عهد و پیمان را طلب	یوفائی دارد و اما تعجب این بود
بوالعجب کار بست دارد باز پیکان را طلب	ناوک دلدوز برده است به هم میزند
از پیرانشان کند طلب پیرانشان را طلب	از پیرانش زلف وی پیرانشان را طلب
ماه سومی وی شدیم دارد بیایان را طلب	کاری دل را بانگاحی کرد و دل داری نکرد
این تطاول بین که دارد دین و ایمان را طلب	یار سنگین دل اگر دل برود هیچ باک
کافری را بین که میدارد مسلمان را طلب	باز دام زلف وی بیرون نهادن مشکل است
چهره و مهر و خواب دارد ماه کشفان را طلب	جان یوسف را بچنگ گرگ خوان میزند
دل چه دید که دارد اشک فرکان را طلب	قصه عشق از بخون دل نویسم لایق است
وین سکندر بین که دارد آب حوضان را طلب	زنگی آمد نصیب خضر از روز از زنگ

گشت با تیغ و دابر و صد هزاران جو عیدم

از پی کین باز دارد مرد میدان را طلب

زگوئی آشنای آید آتش	چرخش باد صبا می آید آتش
ندانم که کجای آید آتش	بموش دل همی آید صدای
که از مترش نوامی آید آتش	ز غرط شوق بسنگ سنگ خاره
بیا بگر دوامی آید آتش	برای درمندانش از ان سو
عجب شور و نوامی آید آتش	ز زرم خیر مشتاقان دیدار

بئی اظهار نعمت از خداوند  
 شراب از لعل او برگرفته ساخته  
 خطاب هل انی می آید شب  
 مگر از بهرامی آید امشب  
 مسخوش باش کز فضل الهی  
 ز بهرت کیبامی آید امشب  
 بیا بنگر که گنج شایگانی  
 بدست این گدای آید امشب

ز سر با شوعدیا کان دلارام  
 که در بزم شامی آید امشب

حیف باز ندانیاں بنمودن راه صواب  
 نخل در وادی بوسنی نطق حقانی زند  
 سراسخلاف هرگز نداند کور دل  
 و کز قلب دوستان راحی بخوبی میکند  
 این دم غیبی شفا بخشد هزاران کور کمر  
 ساقیا با این قدر خواران بیدل هستی  
 اندرین بازار رندی جاهاں می خربند  
 این قیامت بین که کذب از صدق خسته گز  
 و از گون شکلیت حیرت زادرین دیر کهن  
 جده گان نفس را بار مزدینداری چه کار  
 سنگ برداد و در لهما خود نکرد یک اضطراب  
 آدمی از فرط غفلت می رود راه دو اب  
 در نهاده احقان ایدل مجو فسخم خطاب  
 طالبان پست دنیا را همی خواند کلاب  
 آنکه حق کویش کند کی او بر آید از خطاب  
 زانکه از اهل وفا کمتر همی آید عتاب  
 تا همی گویند دین حق را شی عجاب  
 برقع از رخ بر فکنده ظلم حق اندر حجاب  
 موشکی دزدی بچنگ خود همی گیرد عتاب  
 فوسم کن سر سخن و دهد عظم بالصواب

ما حساب خویش را بادی سپردیم ای عظیم  
 زانکه باشد عندک اُمّ الکُتُب

خجل از پر تو می روی تو هست  
 شکر باشد به هر یک نکته آرج  
 ز علت هر کجا بیانه بی تاب  
 کلامت یک بیک چون در نایاب

به باغ دل بسته و در لربسته  
 ز سودای سوز زلف گره گسسته  
 ز رویت لاله را اندر جگر خون  
 چمن را بر طرفیک لاله رویت  
 بیاد قامت تو تا قیامت  
 گل از خار تواند عرق غرق

قد سر تو حقا هست کم یاب  
 هزاران هم چون من پیچ و در  
 به فکر تامل دل را شد ز کف خواب  
 و لیکن لاله هم چون تو نایاب  
 بیا باشد ستاده سر و خواب  
 ز لعل نوش خندت غنچه شاداب

ز چشم نرگسینت این عید یا  
 ز کف دانه توان خورد و هم خوا

خوش بود کامی بر آید گریه کاش سبب  
 سر زخم یکدم زان سوره اندر که می بود  
 خوش بود آن دم که با صدم می پیش آورد  
 در نشیند یکدمی سر خوش با در مسکده  
 خوش بود آن لحظه که دید آن طبیب جان ما  
 جانب بیمار غم نهید بپایه مر و را

باده از لعلش فیه بگیریم بی رنج و تعب  
 در ره عشقش سپاریم جان و دل اندر لب  
 باز بخشد نگاه را باده زان لعل لب  
 ما که گیرند پیشش خوش میکشان راه طرب  
 باده یکدمی برای دل پرتاب تب  
 دست وی گیر در دانه جان وی را از کرب

خوش دمی باشد که از حال عیدیم خویش تن  
 بر پیشانی سازد دهد جان مر و را از لب

دی مرادر داد آن مر جسته زان لعل  
 دل به او دادیم در عشقش به آتش در شدم  
 عشق او یکسو و عشرت میبود سوی دیگر  
 هر که او از صفه رویش بخواند آیهستی

رخست خود بردیم از آن باده در کوی طلب  
 اینچنین عشق و چنین سودا مرا خود ای عجب  
 هر که او گم شد درین دوی برد بو از طرب  
 زود باشد وی بچکند سیوه از شاخ طرب

میسوه توحید در کام معطل کی رود  
مردہ شود تا جادہ ہندت خلق در بالائی ہر  
خیز تا از آب چشم و خون دل غلی کنیم  
بہر ترک خویش و دنیا جلد یکب گوی

این چنین جام گوارا را نہ بیند بوی  
تا بر نہت اندران محفل باد و نجیب  
چون امام عاشقان در شد بحالہ ارب  
این صلوة لعن ملبأ آیا وجہ لہ

راز ما در سینہ بسیارست بہای علم  
قطع حلقوم است اگر بی اذن جناب

دور گل شد از کف ماند نہت بلبل نصیب  
می رسد عطش ہم گیسوی دلبر ہر طرف  
عشوہ یکوی کند وی غم در سوئی دگر  
می بخوراید لکہ دیشب گفت پیر می فروش  
تا یکی راہ ریاضت میرنی با جد و جد  
از نسیم گلشن جانش جہانی بہرہ یافت  
دامن مقصود لیدل ہو کسی در کف گرفت  
چشم جادوی از ما برد پستان اختیار

شد شکیب از دست ما از تحمل بی نصیب  
حسرت ما ندیم ما از عطش کا کل بی نصیب  
بہیں چہ پیش لکہ ما ما ندیم از گل بی نصیب  
تا نگوی عاقبت زان ساغر مل بی نصیب  
زاہد اسبگر کہ ماندی از تو کل بی نصیب  
وین شام خشک ما زان نکست گل بی نصیب  
لیک دست ما از ان زلف جو سنبل نصیب  
باچین مکا و ما ندیم از تامل بی نصیب

صد ہزاران خوشہ چین دارد بگرد خورش  
زان عطا ما عدا یا زان لہا و لک نصیب

دل درستم بر گیسوی خوب  
ریزن جان من مسکین شد  
شکر عقل و خرد در ہستم شکست  
ہم چو سہر آزاد گشتم از ہمہ  
ما زین خد و سمن بوی خوب  
ای عزیزان چشم جادو خوب  
شیخ ابروی جفا جوئی خوب  
دیدام چون قد و بوی خوب

می برد ما را بهوای وصل او	کش کشان تا دامن کوئی خواب
من اگر ز تار بتم عیب نیست	دید چشمم ترک حسد وی خواب
غارت عقل و دل و دین گرفت	از کف من غمزمین موی خواب
رو بکنج میکده بنهاده ام	تا که دیدم لعل می جوئی خواب
گشته ام بخویش اندر این دیا	تا شمید نیم شب بوی خواب
روزه کردم نذر تعبد و صلا	ماه نو دیدم ز ابروی خواب
بر نیارم سر ز مستی تا ابد	خوزه ام می ز آتشین خوی خواب
در دما رایت در دمای طبیب	داده ما را عشق داروی خواب
می زند بر جان و دل بر خطایش	افعی زلف بر پرو خواب
جسم من باریک تر از موشه	چونکه دید چشم من موی خواب

جانب صحرار و زانو و عدم

ز آنکه صیدش کرد آهو خواب

رزم و فایده را ز اهل جهان کم طلب	ز آنکه بود مرده دل فکر جوان کم طلب
خواهی اگر عاقبت گوش ناپند من	گوش به هر فریده را خوان کم طلب
بوش در اسباب کن تا شود کار راست	صحبت مردان گزین عیش جهان کم طلب
درد بیا بوش یا را اگر گویدت	تاب خارت چونیت رطل کم طلب
شیر تا موس را خورده تا در شکن	سوی خرابات شو سود و زیان کم طلب
آنکه بود لم یذوق در کسب کنی کند	نقش جدایت ز دوح و روح کم طلب
چاک شسته حسن تیغ جفا بر کشد	کشته آن تیغ را نام و نشان کم طلب
کج نه نیست عشق مفت و آفت	هدم جانانه راحت جان کم طلب

مرغ حرم را کسی هیچ نکرده شکار  
دام بیا باز چین فک غلط تا بکی:

صید چو در چنگ نیست تیر و گمان کم طلب  
آنجی نصیبت نشد باری همان کم طلب

راز منه در میان بار عدا بیا بکس  
ز لاج نشد راز دان راز نهان کم طلب

زلف تو دوست و صفت جلد لبا کرد جذب  
همه تو از دل بیرون کرد بسی مشکل بود  
جذب عشق تو در هر دم مرا — با خود شد  
خاک شد مغرور ز بانها از سخن شد کوکب  
گشت دریا باد داد و وصف تو بایا نیافت  
رند و راهب سرود عشق تو ملیح از جان  
غزوه چشمت هزاران قیس را در هر طرف  
بر نور خستاری یوسف لغادر عین خواب  
بر که بیند رو تو نشناسد و دست از ترنج  
من کجا نام که تا از دم تو بیدارم روم  
گر حیات تو صبح بخشد عینی (۳۴) مرده را  
گلشن روی تو دارد هر طرف مرغ دیگر  
سحر با بل از حدیث غزه استخوانمک است  
تا تو نامزدم که در عین نیاز و بیخودم  
تا بدم عشق تو دام دلی و دین را گرد  
در هوا وصل تو این عمر را دارم ز دست

چشم تو با مکر و فن عقل از کف ما کرده جذب  
عشق تو تاب تو توان از جلد اعضا کرد جذب  
این چپا دل بین که فکر از پیر و بکر کرد جذب  
چین شناسائی تو از ما زبانه کرد جذب  
تا فرین بر و صفت تو تا اینکه این نام کرد جذب  
این چه تقا طبعی بود تا این دو یکی کرد جذب  
جان این مجنون صفت را هم چه لیلی کرد جذب  
زشته تدبیر را از صذر زلف کرده جذب  
حسن تو بگر که خلق تا به اینجا کردند جذب  
تر گشت چون جان من با نیم ایما کرد جذب  
جلوه حسن تو با خود صد سجا کرده جذب  
حسرت نهاده دل از این مرغ خستید کرد جذب  
هش و ناز تو خوش از کف غناها کرد جذب  
تا دمن از قبضه مانی می با کرد جذب  
عشق دیدم کین همه از خلق شد کرد جذب  
اگر یاد وصل تو دل از عدا بیا کرد جذب



سر بسیر دار عشق داده دلم ای عجب  
نقد حیات این دلم داده بیک جرعه باز  
روئی بمقصد نمود هر که بجز این دلم  
دوش بدیر معان خوشت که تامل بود  
رفت دل باز دل راه طلب سالها  
آنکه بخوبی زد دل راز دلم درک کرد

طبل طرب کرده سیار این دل مار طرب  
تا که بیا کرده باز این همه شور و شغب  
هر که بکارش بدید گفت که یا للعجب  
حلقه بدر زد شتید گفت نگه کن ادب  
حیف مؤثر نشد باز درین رسب  
گفت که خود حل کار نیست بجز فضل رب

درد بدل مانده باز باز عشق تیان  
هست عده عاجل باز از ان تاب و تب

شب بزمیر سایه زلف تو بود نیست  
آنکه رخت عافیت بر لب از هر دو جهان  
کشت زار عمر بر کس احصا اندر می است  
تیر و بنجه ها مادل را بغضم در سپرد  
مرکب عقل اندرین ره برزه گردی میکند  
حباک الاشیا نیغی و یغی شدم و صف عشق  
در سر کوی علامت عاشقان را جا بود  
بود عشق تو دار ابتلا خیس و شیر

روز راز عشق از نزوت تنو نیست  
در حریم کوی تو دی را غنود نیست  
داسل برویت جوی بلیم درود نیست  
زنگ غم را بار از دلها زدود نیست  
با خیال در سفر همراه بودن نیست عیب  
ای عشقت خبر از خوشی بود نیست عیب  
بار غم بر دوش عشاقان فروز نیست عیب  
بنده را بار بجزیری آرمود نیست عیب

وصف تو در زبان باشد عیار ادم  
هر چه بستم ترا آخر شود نیست

— شمیم جان نسایم آید اشد  
بی آسایش دل دانی محزون

ز کوی یایه ما می آید اشد  
چو بدید از سبایم آید اشد



ز دولت خانه سلطان خوبان  
بشارت باد با گم گشته راعان  
نگرگان بخت از سر رفته ما  
پیام آشنا بگرفته در دست  
قدم بر نازک دولت نهسم باز  
از ان سنگین دلان ظلم پیش  
سروش عالم غیب این صدا داد  
زهی مشرت که آن فرخنده خنر

بمسکینان عطای آید امشب  
که خضر رهسپاری آید امشب  
دوباره سوسه می آید امشب  
برید آشنای آید امشب  
که در بی بهیامی آید امشب  
با بوی دف می آید امشب  
که مقصود شما می آید امشب  
بیزم این گدای آید امشب

بیار خانه دل را عید ما  
که یار مهلق می آید امشب

صبح امید مرا این شام میا خورب  
فارغ از غم جمع میبود میا عاشقان  
ساحه فقر و حریم قلب ناشاد من نگر  
نامه آزادگان تا بین که اندر رود  
آن رگسته که دل را جذبه می آمد از ان  
کنج تنهایی که مار بود و ماسن در نظر  
دولت عشق که مار را رایگان آمد کیف  
محض انسی که در و ان سهامید شمیم

شک عشقم را در یاف نام میا خورب  
مایه جمعیت را جام میا ز در خواب  
قاصد آن که بیک پیغام میا خورب  
خنده ای آن لب گلغام میا خورب  
راهنمایش را بوی آب میا ز در خواب  
این تلقی ای نا فرجام میا خورب  
این زمان بنگر که طمع خام میا خورب  
حسرت اندیشه ای عام میا ز در خواب

غمزه ساقی و دور بام میا ز در خواب  
این زمان آن رشته را بام میا ز در خواب

عقل دور اندیش را اندرین میان بین  
پیش ازین یک رشته الفت مرا بایار بود

== خاطر آرام مارا باز بنگرگان نگار | با سرگیوئی بی آرام می سازد خراب

در صف این کامکاران کی عید با جام  
چونکه کام را بهی خود کام بسیار خراب

صف زو این لشکرزگان بی بیگار	چشم مست تو بیک غمزه نمود کار قلب
تیغ ابرو تو خونریز دنگ است جانان	این دلبدار بددل به مگر آزار قلب
قصه لها میگفت آنک ز کار دل	ایکده بایک غم بر غم میرنی بار از قلب
عمل تو بایک سخن صد دل گردگان	خنده زیر لب بگریه می افروز قلب
قصه دلدادگی و دلبرتی مس و تو	در میان عاشقان افشاند و هر لب
قلب فاقب بیا میرد خدا را هستی	ای طبعی زنده دل با بر غایت از قلب

درد اندر دل عید یار از حد افروز شده  
از سر هر دو فایت ای صنم شو یار قلب

حلم هر دو یار بین کردند عالم را خراب	هر یک هم همدی از ماه همه دم را خراب
حال شکن بر پرو پا دل از ما برد	دانه خالش نمود حواد آدم را خراب
سیره خطش چو در لبش جان در تو	جلوه حسن چو نبود شبنم را خراب
برده عصمت بیک غمزه زلیخ را در	عشق را نازم که هر جا کرد آدم را خراب
رخم نیز کوی جانم زدند دارالتیام	دین جواحت میکند تاثیر مرهم را خراب
سوج اشک عالمی بنجر زخم جاری شده	دین قاطع کاشک فاکندیم را خراب
در خم گیوئی دیدم هزاران هیچ و نسیم	هدی یکدم کرد و همدم را خراب

ناشدم خدیوی کرده ام غم را خراب  
عاشقان کردند بخود دوشوکت جسم را خراب

ماله جانوز همدم از دل ما سر زنده  
اصلا عاشقی در دار در عالم محسم

کج مرد ایدل که ز نقش کج و پیکان  
کج و پیکان ازل نبود بمهر افراب

غمره جفتش ندول از حدیای بود  
خنده وی کرد نگر در دم و افراب

عشق رفت ما کند تا سوی غیب	عشق آمد صیقل هر گونه عیب
کبر بائی در جهان چون عشق نیست	عشق در هر جا نمود چاک حبیب
عشق داد صد حسرت از آشفته دل	هر طرف هم چون بلال و چون حبیب
عشق خود آن گوهر یکدانه است	که مبرای بود از نقص و عیب
در شباب از عشق بهتر چیز نیست	نیست جسم نیری از آن به وقت نیست
نیست ناردی به عالم هم جو عشق	گوهری نبود چو او در گنج غیب
برتر است از فکر و ذرا دراک ما	عشق و وصف عشق خود شک و عیب
موسی ابجای نداند درس عشق	تا نگرود عمر چو بایان شعیب

تا به عشق و در دانه آشنا  
بهت از حیرت عدما نگر عیب

شربت آب حیات و قوت جاداری لب	آنچه اندر دم می ناید همان داری لب
گل فروشی که ز لب گاهی شکر بخشی کنی	گنج علم و حکمت و سحر و بیان داری لب
سحر موسی ز احوال لب یک قصه است	حد فزون عیون نام نهان داری لب
وز حدیث لعل تو شد سنگ خارا هم چو بوم	حکمت داوود را حقا عیان داری لب
درس اسرار ایتین بگیرت آدم از لب	آنچه کم داند ملائک تو همان داری لب
خضر علم من لدن یابید بدرس از لب	ای لبست نامزد که صد از نهان داری لب
حسن یوسف یک نشانی از پر تو رخسار است	هر چه خوبان را بود بهتر از آن داری لب

ذکر اوصاف لب در خامه کی گنج بود      کیست تواند که تا گوید جهان داری لب  
در لب پیداست رمز دبری هر لحظه      رازهای دلربائی را عیان داری لب

مرد اندر غم عداای صمیم دلدارستی  
ایک دار و دل صفا توان دار لب

غمت بر جان من گردیده غالب      هجوم آورده است بر سر مصائب  
مرا از عمر آن خوش ساعتی بود -      که دل میگشت با حسن تو راغب  
زهجت تلخ تر جزیر ندیدم -      نه همانند عشقت چیزی جالب  
دل ما دایم درین سودا بود غرق      که کی گردی بمن بیکدم مصاحب  
بسیه کاری بهالم پیشه کردی      چو افگندی برخ مشکین ذواب  
شبیه کاید سوزلف تو در خواب      بمن آن شب بود لیل الرغائب  
به حوران میدی در سس نزاکت      به حسن خویشای گلگود غالب  
بیک غمزه در آوردی ز پایم      بدست خوشتن از تیغ حاجب  
بر خسار تو خال دلفریبسی      جهان ماند که باگردون کواکب  
اگر نیم نگه این سوسف      ز شوق تو بر آید جان ز غالب

ترا محبوب و که مطلوب خوانم  
عدایا که محبت و گاهی طالب

مرا جز عشق و لبر نیست مطلوب      بخوان کار دیگر نیست مطلوب  
غمش سرمایه عمر عزیز است      متاع و مال و هم زرنیت مطلوب  
گدائی بر درش مشابهت من را      کلاه و تاج و افسریت مطلوب  
به آتشهای غم بر دم حریم      مرا عرض مکرر نیست مطلوب

ز غم شرح غم سازم و دادم  
 ز هر چیزی که سازم نکته رانی  
 مرادم رنگ و بو آزادی دوست  
 غرض تشبیه قد و قامت او

کتاب و ثبت و ثبت غایت مطلوب  
 بحر و وصف و لب غایت مطلوب  
 گل و سرو و صنوبر غایت مطلوب  
 و گرنه ذکر عمر غایت مطلوب

عده یار را بجز از وصل دلدار  
 ز دنیا چیزی دیگر نیست مطلوب

نیست در بسج نظر با نیک کسی چون ما غریب  
 غربت از سر کوی وی از آن روز شد  
 در غم هم این او ما را سر آمد ز کار  
 وصل وی آخر نصیب نصیب شد بین  
 زندان میخانه دیشب خوش سرود این جلد  
 هفتین میشود می ایدل تو با زندان است  
 محبت یاران غنیمت می شمر در بر ما عشق  
 باش چون نرگان ستاده در پی خدمت با

هم نباشد در حبس هم چون من شید غریب  
 که از آن منزل نمودند آدم و حوا غریب  
 روزگاری شد که ملباشیم ما را آنجا غریب  
 در کنار کوی او ماندیم ما تنه غریب  
 بر که با غربت نت از در میبود آنجا غریب  
 تا نگرودی در میان از باد و صبا غریب  
 قیاس شو تا تو نگرودی از در لیلی غریب  
 تا نگرودی از نگاشی بر کس شهر با غریب

چشم ما در گرد دنیا نیز بینی بس نمود  
 گفت مانند عدای نیست کس اینجا غریب

نوی عشق جانها می کند جذب  
 چه شور از عشق او آدم بویم  
 و لا را هم چه در سر دارد امروز  
 به نیم عتوه ام بر بوده طاقت

بین از کف عشق نهامی کند جذب  
 که عشق از ما روان می کند جذب  
 که با غمزه جفا نهامی کند جذب  
 به عبت از توان می کند جذب

که سوزی زبان دای کند جذب	سود سر خوشی بشنوز مطرب
که با خود داستان دای کند جذب	عجب حریت اندر نکته عشق
که یک گل باغبان دای کند جذب	نقطه بار یک کن در عالم - دل
بهار تو چمن هرامی کند جذب	بیای ببل شوریده سنگر

هر یاد در خیال دنگ و بونیت  
که عشقش این دانهامی کند جذب

از جالش نیست غیر غم	گر کس تش دهد مارا فریب
در عیش دیدیم بس بالا و شیب	از غمش خوردیم عمری خون دل
رنجها دیدیم از دست رفیب	همرا در فرقتش کردیم صرف
نزد بازی میکند با ما اربیب	او بکام مانده یک خطه -
بهر چون من چون کند کار عجیب	من عجب ماندم که تا عشق چو او
یا که میباشد کلامش و لغزیب	در جالش سحر با خود فتنه است
تا بر جای یک نگه از ما شکیب	چیت آن اعجاز اندر حسن او
کاش بودی من بیانش غنایب	نیت مارا اندران محض چو بار
قرب او با بعد ما شنی همجیب	او با نزدیک و ما دور از درش
تا شود این کاروان آنجا قریب	کی بود وادی فرقت طی شود
گفته اند ضرب الحجب آذر بیب	رنج او گنج است با جان می کشم
گمائی میکش گاهی رند و گه ادیب	من بهادش هست و گه فرزند ام
نقد و صلش که بود آید به حبیب	سوختم اندر عشقش بسی
برده بنواخت بر یاد حبیب	دوش اندر حلقه ما مطرب



و عده وصلش میان آورد باز  
گفت با این نایب مانی باز  
بر گرفت از روی این مشکل محیب  
تا در رضوان تر از آن باغ سبب

وصل او خواهی ز خود بزار تو  
ای عیا خود میا در در حبیب

یار مای افکند بر رخ نقاب	میکنند با عاشق مسکین عتاب
جور را بر مار و امیدارد او	هر چه بر ما میکند باشد صواب
ناز او بر خطه دل را می برد	غمزه او میکند عالم خواب
درو عشقش را خریدار آدم	گر چه عشقش کرد دلها را کباب
خود ناموس بر آتش زدم	تا ز لعلش نوش کردم من شراب
می کشم بارش هر خطه من	بو که کردم تا در آن در بار یاب
نامه بغیر نسیم بر آتید وی	تا که باشد باز آید یک جواب
حلقه امید بر بالش نسیم	بر امید آنکه سازند فتح باب
ما یاد گشته شاهان و نسیم	خلق عالم می بیند از شیخ و شتاب
دش بر یاد وصالش مطهر	گو شمالی داد بر گوش رباب
مرزی از عشق و غم عشقش نمود	صبر را برد از دل و زد وید خواب
شد خون آغشته این قلب حزین	ماند جان از عشق وی در پیچ و تاب

داد و اعطای بعد بایند چند  
عشق گفتش رو خود از وی نایب

ای کجا میگرد زلفت بود آید هیچ و تاب	بود عقل و دین و دل در بند انوشیروان
تقصه عشق تو ز میسر عشاق بود	شکلا عشق را میبرد از لعلت جواب



یاد آن گاهی که آخون هوا خوانان خود  
 یاد آن گاهی که از ماسهو میدید خطا  
 بازدم جان بخش تو روح و روان تازه  
 مست نبودیم ماهی ز جام وصل تو  
 یاد آن باد که بامیان نظره داشتی  
 شرب با بودستی مذهب تو دوستی

مینمودی بچه خو خوار خود را خود  
 لطف و حسن کرد بر ما با گفتی خبر صواب  
 در لب شیرین تو میریخت هر دم در ناب  
 بود اندر زبدم خاصیت با تو ما را صد خطاب  
 نرم میگفتی ببا یان کم همب کردی عتاب  
 بود با عاشق سرکوی تو خود من ماب

یاد آن باد که این شعوریم از  
 بهره بخشدی بهر جا با تمام شیخ و شهاب

آتش عشقت نه تنها این جهان را سوخت  
 میکشد قلاب عشقت جان ما را هر طرف  
 چشم مست با نگاهی دل ز دست ما ربود  
 صیحت حسن خوبت ای همه سده عالم اگر رفت  
 خنده شیرین ز لعل آفتاب ای صسم  
 عارض کفایتی مد پاره در بار احسن  
 کو در دام زلف خود هست از دل گداز  
 قامت سرو بجایم صد قیامت میکند  
 خواهم تا وصف لازم شده از حسن تو  
 بجز تو ما را میان چشم و غوطه داد  
 مرغ دل میخواست تا در کوی تو رود آرد  
 بی غم عشق تو مایه لذت طبع نیست

شعور در آفاق زند کون و مکان را سوخت  
 عشق تو بازدم که از مایان تو انرا سوخت  
 گردش چشم نگار میکش از سوخت  
 بر تو زو نگار قدس را سوخت سوخت  
 چون مایه کیدی یک عشقشان را سوخت  
 تا بود یگانه یکدم دوشان را سوخت سوخت  
 غمزه سحر آفرینت عارفان را سوخت سوخت  
 ناز و استغای تو دلدادگان را سوخت سوخت  
 وصف تو حیرت کام در زبان را سوخت سوخت  
 یاد وصل کبری روح در و انرا سوخت سوخت  
 و اسف عشق تو از وی شایان را سوخت سوخت  
 ای که در عشق تو این جسم جان را سوخت سوخت

بختلای ما من بودیم دور از درد عشق  
دور صحرای مقصود میسریم با قصد تمام

نیکبختی کرد حسنت این دامن سوخت  
زیر لب لبخند تو این کاروان را سوخت

نکبت زلفت ز دوست این عید برد  
ایک نگاه اول فریبست کن کار سوخت

ازین عشق تو بر جانم چهار رفت  
خیال هیچکس این عیش ندیده  
بنده محرم عشق تو خود کیس  
چوبه ساز گاری می نایم  
فدای باده میگردم دل و جان  
شمار من فدای تست اید دست  
تو جسمم بیدلان نا دیده می گیر  
بدرد اشتیاق سوخت جانم  
اگر چشمت ببینم فتنه کرد  
بمحببت ابروت بسنگر

هزاران فتنه هستم در صبا  
خشمم کز تو به این رنگداری رفت  
که تا این نامه اندر نام ما رفت  
بر صحرای درین ماتم سر رفت  
چه سود اکنون که از کف این بهار رفت  
اگر چه از تو بر جانم جفا رفت  
اگر باری ازین دولت سر رفت  
لطیف با چاره می کن دوا رفت  
سزای آنکه دل از جفا بجا رفت  
از سوز دل ز دل هر دم دعا رفت

بس وقت عدا می کن گذاری  
که بر جانم ز غشم صدمه جاز رفت

ازان لعلت به لبم دم شربت  
ز تیر ناوک چشم خسارت  
مرا صدمه ز غشم دل غرق غمت  
یکی در یک عشقت غرق تا فرق

وزین پیانه هر جا دل کجا بیت  
بر صحرای سوگشتگان بی حسابیت  
ترا هر کجای ناز وعت بیت  
یکی در دشت مفتون سرا بیت

غم عشق ترا با یان ندیدم  
 بر خستار تو صد اعجاز پدید است  
 اگر در صدر هر محفل شایسته‌م  
 اگر در سر ترا باشد غم‌دوری  
 به چشمت گرچه جز شوخی ندیدم  
 قطره کردم به گلزار رخت من  
 و صالت در نظر بهتر ز جنت  
 به هر دای جو از غم به نامیم  
 غم در شوکت حسن تو آید  
 سرم سرگرم اندر یاد رویست  
 بنامت نامه عشاق را - نام  
 امیر بند زلفت تا شدم من -

بهر سو قعت هر جا کتا بیت  
 شب زلف ترا خوش آن فتا بیت  
 به هر شکل ز لعلت یک جوابیت  
 برادر دل به هر دم پیچ و تابیت  
 به هر دم مرا چشم بر آفتیت  
 به هر جا لبی بر سو گلابیت  
 ز دور رخ سخت تر حجت غدایت  
 غم و درد تو ام خوش هم کامیت  
 عجب در شهر دل مالک رقابتیت  
 بدوشت دور زن دل چون جابیت  
 به کامت کام جوهر شیخ و شابیت  
 خیالت رهن هر خور و خویشیت

عدایا ز درد عشق دایم  
 بهر جا کتا به هر دم جوابیت

اگر دل مست شد در خانه تست  
 اگر خوشی صفت دل رفت جانی  
 نگر در مرغ دل خود صید هر کس  
 اگر حرف غلط سر زد ازین دل  
 تو جان داری این دل همی کن  
 از گوی تو کجا نازد رود دل

اگر عشق یا رخ فزانه رشت  
 به هر سو بر برد خود لانه رشت  
 اسیر دام و بند دانه رشت  
 بود معذور کو دیوانه رشت  
 که هر دم مست از پیمانه رشت  
 که بایش بند زولانه رشت

بناکامی تو این دل را میازار	که این مجنون صفت مسانه نشست
بیادت عمره خون خور و این دل	از شوق اکنون درین کاشان نشست
حقوق دل تو ای دلبر بجا آر	که که عفت بگه عفت نه نشست
نگه و دل به گیر چیز آرام	که سودایش سر و سامانه نشست

فنون کس نمیرد در عهد یا  
که تا در دل همین افسان نشست

ازین دل هیچکس دیوانه تر نیست	وزین دیدیده هم کس را خبر نیست
نوائی دل طنین افکنده همه جا	بعالم به ازین حق اثر نیست
برد این مرغ دل زنجیر بجا نه	که در آنجا مقام بال و پر نیست
بدر دل طبعی خود — ندیم	چنین دارد و به دیوئی بشر نیست
هزار آشفته دل زین درد جان داد	پی در مان شان آن مگر نیست
بسر دارد دل مسکین هوای نه	که سر در فکر آن جز در سر نیست
دل من بسته آن پیچ زلف است	که هر از شش بجز باد سحر نیست
ز درد عشق اندر نزد این دل	حدیثی در دو عالم خوب تر نیست
بیا بشنو سرود عشق از — دل	به آن شکل که اندر کبر و بر نیست
بگون آغشته است این دل همیشه	که آن دلدار را بادی نظیر نیست
قصاب بر گو به آن کو دل ز ما برد	ترا جز دلبر کار و دگر نیست
به هر چیزی که این دل گشت پابند	نمودی را بجز خون جگر نیست
کفیب دل به نیازان بریر و	بجز راه و فغان و اشتیاق نیست
عید و بدل اندر شب و روز	بجز سودای آن رشک قمر نیست

<p>هم ز طاق پرویت بهتر عبادت نمیست          در سر زلفت کسی نبود که او زود نیست          خاک بر فرق کسی کو اندرین کاشانه نیست          اندران آتش چو این مجنون کسی پروانه نیست          کاندین سودا بیاد دام و بند وانه نیست          ز گشت نازم که ز گس این چنین فغان نیست          گرچه مجنونست اما کس همچو او فرزانه نیست          خاک در بزم که آنجا جا تو جانانه نیست          اینقدر دلم که سوز وی بدین پیمانه نیست          از بریش او مارا سروسا مانه نیست          بشکند بایی که با بند چنین زود لانه نیست          نیست عاشق هر که اندک کیش او دیوانه نیست          زان می نوشین که جز در لعل تو جانانه نیست          جز سر مهر تو مارا در جبین سامانه نیست</p>	<p>از درت ما را بجا لم هیچ بهتر خانه نیست          حست ای میسر تو از هر سودا لوا فکند          خاک کویت را بر کردن نشان سرور نیست          تا که ناله عشق تو گردید ای لیلی بیا          مرغ دل در قید خال تو بنجوی گشته بند          دل بید ز گس تو رفت از دست چو من          آنکه در دست غمت جان را باستانی سپرد          حلقه دلدادگان را زیند و زینت خود توئی          ببل اندک یو گل دارد نوا من از فراق          تا صبا عین نشان شد در چین از زلف تو          از نسیم زلف شریک تو ما را را احتیست          مطرب اندر بزم خاصیت خوش سرو این          خود ناموس دادیم با یک حسه می          در سر سودای تو دادیم از کف کار و بار</p>
--	---

وقت آن آمد که بنوازی عیار با بطن  
 زانکه میدانیم دی از مردم بیگانه نیست

<p>وز نگاه ز گس جان دوت بر جا آفت نیست          وز حدیث عشوه است هر جا جذب و جاذبیت          در هجوم فکر و اندیشه بهر دل آفت نیست          در لال تیغ ابروی تو در مد عار نیست</p>	<p>از نسیم عطر گیسو تو دل را را احتیست          از نسیم دامن کوی جان را را حیات          از خیال فامنت گشته قیامت با به پا          از شعاع رو تو خورشید تابان در کسوف</p>
---	--

از عطش و خشش عام تو عالم مستفید	وز جهان با کمال تو بهر جا آیتیت
از غم عشق تو در دلها برادر و غم	وز غناء مطلق ما بهر دم جنتیت
از طواف کعبه و صلت هزاران حج قبول	وز نیایش هزاران بار بزرگواریت

از فراق این عید ما بود دل غرق خون  
وز بهوای وصل تو این عمر ما را عقیبت

اشب بهوای وصل ما را بسر افتاده است	در محفل ما زبان خبر بهر جا خبر افتاده است
باز آ که اندر میکده اندر صف زندان تو	هم بمستی شهر بخمیر بام و در افتاده است
تا در حرم خلوتم کردی نهنگی نظیر	در منظر دل هر کجا تنها نظر افتاده است
برای تو اندر دلم ای دلبر به یارین	کاین جادوئی از تو جدا اندر شر افتاده است
جانا بجان خود قسم خوردم که اندر بهر جا	تا یا نامت میسکنم نامم بدر افتاده است
باشد نمک در حسن تو لیکن ازین دارم	در جا از ان حسن صد شور و شر افتاده است
بشکت ما با خود که اندر غم زلف که او	بچون دل چیر سرم اندر کمر افتاده است
در کوی تو در محراب صد باخو اندر خون	اندر عنایت در سر طرف خوشتر افتاده است
ای آنکه در یادم در سر سر در میبود	باز آ که تا اندر سرم خود چه سر افتاده است

مسار بخاری قومین گوید قدا یمنخن  
بگر بزمی نام ما بهر جا سحر افتاده است

ایکه سودای سر زلف تو آیین من است	حسن تو در محراب غار مگر دین من است
تا شدم در سحر جان تو عهد لغبم	عارض گلگون تو شمع بالین من است
وقت آن آید اگر زینجا شوم در کوی تو	در دوا عریز تنگنا نام تو نقین من است
روزگارم گرچه در سحر تلخی شد بسر	نام تو در عین تلخی قند شیرین من است



فکر نام و ننگ از لوح دلم یاد تو برد  
تو تپائی دیده تاریک من خاک و رست  
در شب تنها اندر کنج خلوتگاه من  
با مراد تو مرا ترک مراد آمد مراد  
در لطف نامرادی تا که بنهادم قدم  
تا بچین زلف پیچان تو این دل شد گرو

غصه در درد توای به و دیرین من است  
نکبت گیسوی تو عطر دیرین من است  
پر تو دیت نگار ما و بدین من است  
آنچه میباشد مرادت عز و تمکین من است  
یاد توای دلم با آرام و تسکین من است  
صد حسرت از این لعنت سنی با چین من است

بار غم را این عید می برد با سوت  
حال این بار سنگین قلب مسکین است

آنچه ما دیدیم یک غصه و سودای است  
از نشاط این جهان مار اندازد بهره  
تجربا شیرین بیاد بپوشیدنهاست تلخ  
را بچین دلا لگی اندر حال هوشان  
سرگوشه کرده ام یاکینم در پیش سرو  
گوزبان گردیدم آفرینم در صف تو  
در درو دل اگر باشد مراد در دو  
دیده با پر خون و دانی جلگی بیتاب تو

با چه بنرم که بنهادم و طعنه است  
و آنچه می بینم از غم آن هم از انشای است  
محصل اهل نظر را نرسیت از آوازی است  
من چه بگویم که بگذراند رخ زیبای است  
این صحنه تعظیم بر یاد قد و بالائی است  
اندرین بطن سحر این طوطی گوئی است  
غریب باشد ازین غم کاین غوغای است  
آنچه بشنوم که ریزد قطره اندر باری است

دیده را به نمود یا که از دید غیرت حدیم  
ز آنکه میدنیم ما باین دودید حای

بر درت ما را کدائی نعمت است  
رمعه تو در کام شتاقان شکر

با غمت هم شنائی نعمت است  
پیش پایت جان فدائی نعمت است



یاد لعلت می دهد ذوق شراب  
می بود نعمت بیادت به خودی  
تا شدم مینوش این پیمان ات  
بر دردت مردم همی آگم نیساز

ندان شراب از خود رهای نعمت است  
با تو از هر غم جدائی نعمت است  
بهر این می دل فرائی نعمت است  
چونکه زین در کام خواهی نعمت است

می شود هر خطه مانند گدا -  
این حدیث چون گدا نعمت

بر جال هوشت نیست خلق عالم عاشق است  
درج تو طوریکه شاید از بیانم برتر است  
در سر زلف تو بیش از همه خلقان به بند  
سخت شد خدگان بر پائی من اندر  
در میان جمع زندان نیست آن خد  
با تو مار آرزوی در جبین حقا که نیست  
در شب وصل تو یاد از روز روشن کنم  
یا تو در کنج خلوت هم نشین اهل دل  
بر سر عهد که این دل تو ای دلدار کرد  
دل تو دادم و جان را در رحمت در بایم

هر چه درو گو میگویند ز خوبی لائق است  
وصف همچون تو کجا اندر توان عاشق است  
نکه اندر بند عشق تو نباشد فاسق است  
هر که این غم میکند از صفت طار فایق است  
راست اگر برسی تر از نهاد دل ناشایق است  
بی تو مار آرزوی بیگانی نالایق است  
روز حیرت تار تر پیشم ز لیل عاشق است  
جذب عشقت بدلایم هم چو شمشیر  
گوئی سبقت در بود بند عهد سالیق است  
نمیدانم هر یک را تو ای صادق است

در میان عشق بازانت عیار کلام  
سیر باشد گهر بر یک چو امر خارق

باد به بر باد لب لعل تو در میان نیست  
آبرو حلقه پان ز تاب روی نیست

هم بیاد نرگسست تو شد پیمان نیست  
از شعاع روی تو دیوار در کاشانه نیست

تا به زنجیر سز زلف تو دلها شد آسیر  
جلوه حسن تو مایان را به کج بر غم فکند  
تا به غم های تو اندر دل خریدیم درد و غم  
تا بت رو تو دیدم گشته ام من بت پرست  
زاهد بیچاره را آنگاه کن از زمر عشق  
در سر کوی تو خبر نهمت بندان کس ز رفت  
تا بگویت یک قدم نهاده ام در پی خودی  
تا شراب عشق تو اندر لب خشکم رسید

زین میان گردیده تنها این دل یوانه  
وز غم گیوئی تو هر جا ست عطر و شادمانه  
از هجوم این همه غم گشت این غمخانه مست  
ای که بایا تو میباشد بت و بتخانه مست  
ای صبا گر بگذری در کوی آجانانه مست  
بر هوا وصل تو شد مردم فرزانه مست  
گشته ام زین فکر من اندر هوا خانه مست  
دلت طای این چنین بمان بی خاست

تا اسیر غمزه و ناز تو شد قلب عدیم -  
می بود همچون صفت در کج این برانده

به پیش رخ تو هر زنده جان سوخت  
بیاد قامت بشکست قامت  
به فکر کرده ام من فکر خود گم  
بیاد لعل نوشین تو ست قی  
که بر پا کرد این شمع شب افروز  
خدا را آب زن در آتش من  
به وقتم طبعیا کن گذر زود  
بیاباری نگر از گوشه چشم  
بتو پیوستم دوز خود بریدم  
سادت کی ز غم از ماد من دم

ز شمع عارضت خلق جهان سوخت  
بنار عشق تو پیر و جوان سوخت  
هجوم فکر تو این کاروان سوخت  
می دادی کز آن روح و روان سوخت  
که این پروانه اندر گهوان سوخت  
کزین آتش سر اسر جسم و جان سوخت  
که درد عشق قلب ناتوان سوخت  
بهین کین عاشق بیدل چنان سوخت  
بیاد وصلت این دل ناگهان سوخت  
که سودا تو ای ره این روان سوخت

ز تاب روی تو شد از کفم تاب  
ز نامت رفت از کف تنگ و نامم  
ز ناز و غمزه است عالم عیان سوخت  
ز کامت دم زدم کام و زبان سوخت

عدیم اندر هوای آشیانیست  
بهر مرغ نیم بسمل آشیانیست

بجز دردت مراد روی بدل نیست  
به آن قالب که سودایت نباشد  
ز علت غمچه با اندر خجالت  
بیا نهی چو برق افروخت حسرت  
درین دودی حسرت استغنا ندیدم  
سواد قامت در چنین نباشد  
عجب دادیم دردست غمت دل  
از بجز آن ایدریف سوخت جانم  
هر آن دل کین ندارد دان دل  
یقین دانم که دی جز آب گل نیست  
ز روی نیست یک گل منفعل نیست  
که جادو کار دل جز با به گل نیست  
کسی خود نیست کانی مضمحل نیست  
چنین سروی یقین اندر محمل نیست  
که مار اسبج در سرفکر دل نیست  
درین عالم مگر یک زنده دل نیست

عدایار همین دل در لطف نیست  
اگر چه در خیالت کار دل نیست

بروزا بد ترا با ما چه کار است  
حالت نیست بر این میپرستان  
بیا پروانه درس سوختن را  
باین بیدل چگویی ناصحا پند  
دل از کف رفت و کار دل شد سر  
عنان دل کجاء و دستم آید  
که کار عشق بیرون ز خیار است  
درین سودا چو لعلیان صد بار است  
پیرس از دل که او هر دم بنار است  
که با بند غم آن گلزار دست  
چه صیاد نیست ویر دل شکار است  
که دل با بسته زنجیر بار است

ز عهد ابل دل آختر بر شوی	بیاد عهد جسد یادار هست
میرا ساقی بیک پیمان کن شست	از ان خمری که اندر وی خمار است
در خاک درم در میشناسد	گدائی رازش کی شک و عار است
ز حکم اینچنین شست سر تا بم	که در اقلیم دل و شهر بار است
کی جانرا برم ندی سلامت	چو آن صیاد قصد شکار است
چنین زحمتی که می بینی بجا نم	ز ترناوک و ملودز بار است
فسر نازده ام رخ بر ندارم	ز باب آنکه صاحب اعتبار است
اشبی جانان نسب پیر سدا ز جان	بگفت این بنده آن تاجدار است

بده داد و دهیت را تو ای ش

بگاه آنکه ملک برقرار است

بیا ساقی بده یکجام شست	بنوشم ترک گویم از سرود شست
زمانی خوش نشینم در خوابات	خواباتی شوم هم بند و بد شست
بزن یک از غون ای مطرب عشق	که تا این عاقلان یک شوند شست
سرودی بخودی ای چنگ شکن	بیاد رو آن ترکان سر شست
خواب از باده ام بنمایه نوی	نگویم غیزد و همسر همت
مرا یکبارگی اندر خشم افکن	که تا زین میستی با هم بخود همت
برقص آیم در ان میخانه یکدم	و می بخود می با خود می شست
شوم من داخل بزم محبت شست	بگویم با در ان محفل گلی شست
شرابی در ده مارا دو باره	مرا آن ساقی همین از لبت شست
ز خود بزارم گردم من بیک دم	و می یادش چو از خولیت کند شست

نهادم پای بیرون از من و ما	جو اندردام او شد بک پایست
دل خواهد سفسف زین تنگنا باز	دران بزم گزین منزل پرده است

خوش آن ساعت که اندر آن دگر  
عد یاراد دهند یک امر بنشست

توان شمع که جان پروانه نشت	هزاران مرغ اندر دانه نشت
بچین زلف توان دلربا نیست	که عقل و دین و دل یوانه نشت
بدردت دردمند گشته خورسند	اسیران عاشق زولانه نشت
چشمه موئی دود و دل میبود بند	سر زلف که اندر شانه نشت
تنم با غم چه بپار آیین پیش	که این ویران تنم ویرانه نشت
چه میگودی تو دور از دیده من	پشیم نه قدم کاخی نشت
زدل ای دلربا آخر چه پرستی	همه داند کاین مشانه نشت
ترا جسی بدل هرگز نباشد	بحال آنکه خیل خندان نشت
مجال آید که گویم ترک آن بزم	که تا وقتی دران افسانه نشت
بدل ذوق دگر بخشد حسامی	که تا در ساغر و پهمانه نشت

بچشم رحمت خیر عدیمت  
که این چشم کافر تر خانت

تا خیال باره دمی اندرین میکنم سرا	بود در مغامراز بهر جا خوشتر است
در حرم کوی جانان تا بود مار مقام	نکر باغ و بوستان حقا خیال ابراست
تا رود این خرقه ناموس در دهن می	باد پیمائی دمی نوشی هر چه بهتر است
آنکه اندر محبس زندان کشد پهمانه	تا بود نام و نش از وی پانی ج سراسر

آناه نقد جان بکشت ای مرا بجز عری  
 گفته آن بر میکش تا بیا و ما بود  
 تا سخن از پادشاهی میبود در مجلس  
 ترک می نوشی بکیشش ما صبیحا و بال  
 تا رواق می کده باشد بپا و نام که دل  
 دور حرم بخودی بنگر که از فرط نشاط  
 عقل و جان و دین و دل جمله فدای ساغر است  
 مذهب زاهد و گراما را طریقی دیگر است  
 تا صبح از بند تو میدان که گوش ما گراست  
 تا رواج غمزه ساقی و جام کس است  
 این گرد می زنده دل با سر نهاد بر دست  
 ای این میخانه را ناخود چه شور اندر سر است

دوش مست از می چسباید مطرب در حرم  
 تا که میخانه بپا باشد عهد میثاق گراست

ترک ما ترک و فاد پیشه بیجا کرده است  
 روز گاری شد که اندر بار حرم خوش ختم  
 دست در دامن او حقا که شکل میرسد  
 مرد اندر وادی هجران هزار دل غمین  
 قیس کو تا طی این منزل می یاکند  
 چشم آن نازم که اندر خلوت این نظر  
 وین چه طالع دین چه بخت آید مرا کند  
 تا ابد در صفی صفتی نماید جز عشق  
 دیده کوتاه بین ما زنده دم از دصا  
 آنکه در سیخا با ما جا بجهانی زدی  
 هر چه بر ما میکند حقا که بر جا کرده است  
 لایق ما هست این آتش که بر پا کرده است  
 آفرین بر صفتی کو این تما کرده است  
 همدین سودا که این سودا کینه کرده است  
 کاین دل شتاق شوق کوی بی گراست  
 هر کجا بینی هزاران شور بر پا کرده است  
 تا که یارم با رسم برین مهیا کرده است  
 جان فدای آنکه او این جمله انشا کرده است  
 بشت ناچیز قصد قسه عشقا کرده است  
 این زمان می نوشی خود را هویدا کرده است

قصه عشق مرا آن صبح با بد خواند  
 تا از استغنائی خود ترک غم یا کرده است

مهر که او از صفه رویش خود اندر بست  
 اهل دل نام آن دلدار آرند بر زبان  
 خود کسی نبود که در یادش خود یادی کند  
 مایه دیش روز در شب میهم از خودی  
 لب میوزم از آن لژی که میدارم بدل  
 در هوایش کسی در کانت میبود

مهری اندر هوایش در پی یکمطلب است  
 در نهان بیدلان بنگر چه اندر لب است  
 مهری در یاد آن در بند چای خنوب است  
 اینچنین سودا بدلی را عجب میسر است  
 کی بر آید راز دل ز آن حدیثی در لب است  
 در وصالش بخودی مار یگانه است

کی رسد آن دم که نابد بدید  
 آنکه صد پیمان بهایش بر آن گشت

ثبت شد اندر دل عشاق مسکین نام  
 گامران بادارلی کو میبود در قبضه اش  
 دشمن جان میبود آنکس که نوشد جرعه  
 مرد صندل ادرین دادی صبا آخر کجا است  
 تنگ شد از درد مهمل سینه ها اسرافیا  
 چند می نازی تو ای گل اندرین لب است  
 شمس گردون را نباشد خجالت رفت  
 رشک میدارد دل آنکس که وی از جادو

کامکار است خود بنابر که خواهد کام دوست  
 نامور باشد بعالم مهر که گرد نام دوست  
 زان می جان بخش ساقی میزد در جادو  
 تا کند عرضه مشتاقان می پیغام دوست  
 جود در دمر از آن لعل گلگون فام دوست  
 زشت شد گلها چو دید چهره گل فام دوست  
 گر شود آن بدر کمال طالع اندک فام دوست  
 دلان دل داده بدم زلف هم چون دوست

وقف میسازد حسن را بار اینجایز عیدیم  
 بهر آن قاصد که آرد نامه با نام دوست

جهان از تنگ بگشاید سر دوچار است  
 گرفته لشکر غم شمشیر است

بجز آن که از غم کنار است  
 بجایم در دهم نام شمار است



چه شور آورد بر مشرب آن می  
به استغفای آن دلبر نظر کن  
نگاهی کن توایدال اندرین بزم  
ز غنیمت آن شدم از خوشتر دود  
صباگر حال من گویی به دلبسته  
بیایه نگر از گوشه چشم  
بغسبها شنایم من شب و روز  
قهر از این دل ناشاد برده  
ز نار محبت خود چه پرسی  
بجایم بر تو دیگر رسید  
مراد اکم بیاد باده و حب

که یک عالم از آن مشرب است  
که صد منصور هم تن بد است  
که این دل داده را با غنیمت کار است  
که صد تنم ز فکر نند و عار است  
بمال گور احوال شرح کار است  
که اندر شهر دایم گیر دار است  
غمم درد که گفتم ز غم قرار است  
سر زلف که دایم به قدر است  
جفت بین در گرفته زین شرار است  
مگر این تابش از رخسار است  
بگوئی میفشانم رو گذار است

خمار من عدی نیست از می  
اگر پرسی از آن چشمه است

حدیث عشق برتر از بیان است  
زبان باز و نباشد قدرت حرف  
سخن عشق که سخن عشق کم گفت  
ببین عشق آن کس که سپارد  
قبای عشق بر خون نشد است  
مکان را کی بکام افتد همان می  
بدار الملک استی و عشق

جهان عشق بیرون ز جهان است  
ز حرف و صوت هم او بر کران است  
مگر این نکته خود را ز نهان است  
که اندر کار سروی سرگران است  
نه این کالایه قیاسیان است  
از آن بهمانه گز لا مکان است  
جهانی مانده اندر فکر جان است

وطن ای دل بیرون زمین خالده  
 چه شد این دست پرور مرغ دل را  
 در آن محفل سخن خود حد کس نیست  
 به دار عشق هر کس جان در آویخت  
 نخواهم گفت با کس حال دل را  
 که آن سیرغ عالی آشیان است  
 که اندر قید و بند ناکان رست  
 ادیب آن ادبگاه عاشقان است  
 اگر چه مرد آما زنده جان رست  
 چون نقد دل سپارم با وی عیار است

ز ایستغنا عدیا رانه بیند

مگر از نزد ما از رو جان رست

دور لغت مار بیجان باشد ایدوست  
 ز کامت تلخ کامان رانش طی  
 دو چشم است تو دوست مایه  
 دو فرغان صف زده چون شکر زنگ  
 دو گیسوی که باشد غارت جان  
 سرت جز سرکشی چیز نداند  
 ز چشمت چشم آن میدارم آخر  
 نه من تنه درین کشور غریبم  
 چنان عالم که بر حال من زار  
 با تم داری دل از دود دیده  
 اگر از بهرمی بر کسی غم نریم  
 بیادت کرده ام خود را فراموش  
 اگر بایک نگاهت از عهد عیا  
 رخت خورشید تابان باشد ایدوست  
 به لبها آب حیوان باشد ایدوست  
 بلا و آفت جان باشد ایدوست  
 بی قتل همنه از آن باشد ایدوست  
 سیه چون نخت مایان باشد ایدوست  
 فدت سر و خرامان باشد ایدوست  
 که چشمت سوی مایان باشد ایدوست  
 بمنش من همنه از آن باشد ایدوست  
 فلک معطل گر یان باشد ایدوست  
 سر شکم ابر نیست باشد ایدوست  
 درون دل لکان باشد ایدوست  
 کجا یاد تو نیست یان باشد ایدوست  
 ابری جان را چه آسان باشد ایدوست

درین فکرم کنم بایار صحبت  
 مرا آن وقت کی گردد میسر  
 چه خوش آن دم توم از خویش غافل  
 بجائی باده پیبوم من ای کاش  
 مرا از گمان بکام دل نماند  
 کجا شد آن طیب مستندان  
 خیال خویش را مشاطه کردم  
 به سودای سران همه دوز لغم  
 زمانی خالی از اغیار صحبت  
 که با آن مه کنم یکبار صحبت  
 بآن مهر و کنم هشتبار صحبت  
 نمودی بالب دلدار صحبت  
 کنم بانگر کسی خستار صحبت  
 که تا س زده این بیار صحبت  
 که تا سازد بزللف یار صحبت  
 جهان دارند بان خستار صحبت

عده یاکی برابر میکنم من -

بیک عالم دمی بایار صحبت

دل را با نگاهی برد از دست  
 خدا را چاره در دم نماند  
 سپهر مهر از بریر دیان مجوید  
 ز شور می درین سیحانه بنگر  
 بیاد در جمع زندان نظر کن  
 نیاید هیچکدام آن دل حساسی  
 کجا در باره غمش بار یابد  
 که کز لعل او یک حسرت نشود  
 خوشاد وقتی کسی کا ندره غش  
 من از قیدش کجا بایم رها  
 نه نازم او بگیرد سر دست  
 مرا غم دمی دلشست شکست  
 جوانه بر سر حسن نشست  
 بهودر طل حسرت بگیرند دست  
 که از سستی می گویند سر دست  
 جود لدارش پیروز زلف نشست  
 کسی کز خویشین یکبار نکست  
 نگر و تا قیامت باده بردست  
 ز خود ببرد با آن یار پیوست  
 که در آن قید از خود شسته ام دست

خوایان میسرود آن تر است  
جوای دی عجب بدون شد از

بسیک خود نظر دانه ندارد  
مرا چون صید اندر دامش آید

چو قسم عدیا بین که دلداری

گرفته تیغ جوهر دار بردست

اندین سودا ز کف روز و شبم بسیار  
از سر زلفش بجان من بسی آزار رفت  
نقشها بر جان من زین گردش بر کار رفت  
بر نفس بر این اسیران تاج حدانکار رفت  
در دداد و خود نهان از بستر بیمار رفت  
وز بخودی صدای سیر این دار رفت  
عسم ز بهشتناش در هر جایی سیر رفت  
عسم بیادش از ضمیرم فکر ننگ و عار رفت  
نادین سودا بجان من عجب کار رفت

روزگارم اندین ره در غم دلداری  
راحت من را ز کف آن غم شیرین بود  
دین بدل هم نام و ننگ و آبرو از دست شد  
وز تطاول های دوران و خدنگ ناز یار  
وز غنا و خویش بدم همگی با ناکرد  
ست و بخود میزند صدای انا حق چون حسین  
محو شد در یک تجلی صد هزاران اهل دل  
رفت از لوح دل مادر هوایش مادر من  
پای بر هستی خود هر دم نهسم از غرطه نو

در کنار سیکده میگفت و شب مطرب

با بعد یا هر چه رفت از ترکش خار رفت

شرط ره رفتن درین ده ترک از جا کرد  
تا ایر نخوت و مریهون با مادر من است  
این سخن آنکس همگوید که با جان دشمن است  
صد هزاران پاسبان در بام و سقف و دیوار  
را سیر جسته ره رفتن عجب مشکل فن است

زنده عشق ترا هر دم هزاران مرد است  
سر کجا در آستان تو تواند سر کشد  
لاف عشق تو نه آسان است تا بر کس زند  
دشمن مادر چه یار تا که خشیند بدست  
پای ننگ ماسوک این چنین زگی کند

کز چهار بر جان بیدل که در آن جایگاه  
بی وفا مار به سودا تو در هر دم غم نیست  
مهر به تو میبود شکل درین بزم ادب  
در هوایت جان و دل دادم اگر دارم  
من درین بقعه از امروز میخیزم

آن که خشم افشانده روی را که صاف من  
آنکه این می اندازد مستحق کشتن رست  
اهل محفل را جدا از تو هر چه زیادت  
ایکه اندر کوچ عشقت دلم را سکن است  
زندگی و میخواریم را خود گویا مردود نیست

گرچه می باشد عیار در دل شرار  
چون که این آتش ز تو باشد مرا خدشت

نرم دوش جام انگبین است  
بشنو دوشان تالان قدم زد  
هفت سده با سختی زند پر  
دلم پنهان ز چشمم برد یاری  
اسکس تو به را بشکستم اشک  
مرد ایدل بجز راه - محبت  
نرم دوش نهال عشق جگر خشم  
دلم را برد و دل داری نفس بود  
بشنو لبستی گشتم گرفتار  
نه من مستم ازین میخانه امروز  
نیاید بعد ازین خواص گوهر  
حدیث فتنه روز قیامت  
عزیزم که تا زلفش

خارا لودگان را کار این است  
ز قید جان و تن بکوشین است  
مقام عاشقان برتر ازین است  
که با میان همیت دی بچین است  
چو ساقی میث نژاد را کین است  
طریق حق اگر خواهی همین است  
بمن این را ز خود حق یقین است  
کنون آن دل را در بند دین است  
که شاه حسن و حسن آفرین است  
همین شور و شغب با یوم دین است  
چو در لعل لبش در چین است  
کنایت از دوشم ز کین است  
که ز دین حسن حیل همین است

سیر عشق تو هضم من عام است	سیر زلف ترا صد دل بدام است
ترا خورشید و ماه از دل غلام است	خود در وصف تو عاجز همیشه
اگر چه مرا بس جشام است	خدا را با محبتان یک نظر است
نمیدانم ترا میل کدام است	دل و دین را به نزد تو نهادم
بدلی در دغوسم تو بردام است	مرا سودای تو اندر رگ و پی
ترا می در کف و لب سیر جام است	بر بخور آن خدا را جسته بخش
که ما را زندگی بیتوحسم است	بجاه تو قسم ای قسمة العین
رد و حق که دی در فکر خام است	طریق عشق بی لطف اگر کس
نه خود صحرای کوثر افتار ز کام است	مشام پاک باید عطسه بود
مرا م تو ادل ترک مرا م است	درین ره ترک کن گفتن بود شرط

بکوی عاشقان بگذر عده جا  
بصدق دل آن عالم مقام است

آن زلف که دلها بر دنگر که دلاویز است	سر مست شد خلق ز نیام که لب سیر است
یک جنگ بزن در جنگ کاینه و جگر است	بنشین تو بینا سرخوش بطلب جی
کم مال سی از غم کاس یا صحرای است	یا نمکته همگیویم ای دل بشنوا ز من
در باب صالکی کاین فرخ عجب تر است	خوش کن تو مشام جان از نگرش
تا باد فرح بخش است یا با جو گلبر است	بانه مرا حاجت گز نبود ایندم
یا حرفه جوان از عشق کاین قصه دل گز است	ساکت چه نشینی تواند در صفی بنوشان
حقا که خلط گوید تا حال به سلسله است	این خواه کند عوی بر دیگر از گنج
اکنون بقال این قوم چه خوریز است	خون خورد دل عسکر در خلق پریشان

کردیم فداجان را اندر قدش لیکن  
 دریا دمی می در محفل منویشان  
 دانم که چنین نخه اند خور و ناچیز است  
 زان رطل که اندوی بنهقه همه چیز است

بخیز بکف می برگیسیم آتش

میز بچاک ما کاین محسوس طعنه است

سیر گلشن بی دصای پر غوغاست  
 بنیست کویت بهاشق در حقیقت مسکین  
 بیتوای گل غنچه گل پذیرین مجنونیت  
 این مقام آن داند که او معیوب نیست  
 خط و خال عارضت بر حسن خط  
 رفته کار خویش را بر دیم در محبت  
 در غمت این خلوت بی نقه و آشوب نیست  
 زانکه بی یاتو عمر ازل محسوس نیست  
 نام تو در زبان دراحت دل یقین  
 زکرا و صاف جمیلت است جانها را حیات  
 باغ و دردم تو دل را اختصاص داده اند  
 سیرت مردان کجا دانند این جیاصلا  
 ایودس در برابرین میکشان کم جلوه  
 باز آئی دل که ما سازیم نادر محسوس  
 کحل بینائی بیابان حس سال باجو  
 اگر چه میدیم این حبش به اوتو نیست  
 آنکه دارد دید بارش این نظر محسوس نیست

خارجی از پیش پای خویش بر دارا شدم

همه عالی طلب کردن رهی غوغا نیست

سینه مجروح غمت ای جا بقربان غمت  
 خلوت اهل نظر را جلوه از خسارت است  
 خاک برف کس در دل ندارد مانت  
 عهد او کس گوشت دائم عهد است



گرچه خنجر در جگر خوردم باز  
بر درت عمر است میان حلقه بر در میزیم  
قامت برده قیام از سر اندر وقت باز  
حسن تو بنمود خوبان را مستی جسمی  
در سر کار تو بنهادم پا بر فراق سر  
باز آسمان در تن ما یک رنگ خود نیست

این تنها هست مارا  
نمیچه گردد گر نوازی سالی سالی  
خنجر کشم کن زلف ناگرد و خوبان  
اندر آن روز که روزی گشت حسرت  
همدم نا شود می دادم ز نیم مار دست  
بنصرت بنگر که می میریم از غمت

زیر تر جاوید عمار از ان سلکها در  
تا پاس آن نظر گردیم مار از محرمات

شام زلفش را در بر گرفت  
اشک حسرتش نگر با حسد  
چشم او میخواست تا عید کند  
خواسته ام تا من شوم خاکش  
یارب آن ساقی چه می پیوود باز  
سرخ گشته سربسته دور افق  
غصه ساقی اگر زین رو بود  
کی باب می گرد و خنک  
معتب می خورد و منع از وی نمود  
و او این دل داده عقل و دین دل  
حاصل خود را بداد این دل عشق  
مژده باد ای عذیب کان نگار

زان جامه شوق بقی دیگر گرفت  
ربع مسکون را محبت گرفت  
ز رخ زلفش زو زیر بر گرفت  
از غنا و خود رهی دیگر گرفت  
هم کسی زو خورد تر گرفت  
یار ما تا باده احک گرفت  
کی توان از دست او ساغر گرفت  
آن دلی در ناله عشق در گرفت  
شعله دستانش از منبر گرفت  
در سر بازار غم تا سر گرفت  
حس تا اندر عوض هر گرفت  
از گرده میکش چاکر گرفت

چشم مادر محراب سر آب بخت  
در بهایش با نشتک تر گرفت

شهادی ریز ز لبهای تو یا قند و نبات جان ما بر که نامم چاره و انجمن است	درج تو باشد همین با این که گفتیم تر معاش بردنت این است بجان تا که چون شاد عیالات
نقطه میوه میوه میوه دهنانت در نظر شوکت حسن تر از نامم که با یک تیغ تیز	از چنین شکلی نقیض جلوه در شکلات بریده لالت را بشکسته باز دار منات
پرده از رخسار برنگین زو بکشتایم بی تو ما را نیست آرامی درین مختلده	ناکه در بازیم یک پیشه تو نقد حیات بی ز محراب خرابی که خوانم صلات
میرسم مودمی رو تر ای می برست عشق تو ما را عجب با فقه خوگر کرده است	بست برستی همچون کم دیده اس در سو تا غنیان را همی نیست فغانست زکات
چشم خفتهست پنهان در لبست با قور خامه را یارای تحسیر مدح کی بود	یا که اعجاز مسمی مرد را بخند حیات وصف مدح تو کجا و قول شمت بی نبات

چاره درد عید یا را کجائی تا کنی  
ایکوی در باخت و خوشی را اندر بهشت

شد سودا گری زلفیت حکم را بخت سوخ جانهاد طلب ای طلب بل نظر	سخت افتادیم مادر عشق تو در بند راه بنما تا کشند این قوم در کوی تور
آنک چون پروانه یاد تو پا بر جانهاد روزگار ما عجب شد تیره در بی محاسنی	دور بود گریه محنت میوه چیدن از درخت خود چه شد ما را که ما ماندیم تنها تیره بخت
امر جان دادن به پیش روی تو خوش شد شوکت زندان این میخانه با پیمان است	الفت تو با قریب ای مدد تو یک امر سخت کز خار خوشی کشیده نهی تراج و سخت

ما بیادت از خودی یک سر آکرده ای خوشا وقتی که در کویت نهیم از شوق جنت

صحنه چشم عید یاد در نظر خوش تر مرز نیست  
عین بود گرنشانی اندران مرز غ درخت

شورش می در بر یک زان لعل لب است رقصه جامی که یوسف را در اخوان فکند در سودا تقلید است یک عالم گرد آن بیابا که عاشق اندران پامی نهید کنج اندر کعب بی رنج آید در جهان دست در امان تو حق که مشکل می رسد در بر مادر نشین ای مه که در سودای تو بر وقت غیبان از ترخس کمر گذر آرزوی ناز و صل تو نیا مد خود بسیر راستی اندر حضور راسخ بار نیست	خند گل در حسنم زان معین طلب است طلسم نغمه جان زان دو چاه غنچه است دایق قید زلف تو بستن مرا خوش نصیب است مردم بگذشتن از انجا مرد را مشرب است مرزا صد گنج بی رنج اندران شیرین لب است لیکن یاد جعفر خودم آرزو این طلب است دست بانه دعا دای بیار بیار است که ز دست فقت جان بارسد بر لب است مور کی بیند سلیمان را جو بادش مرکب است بهر کی گنبد آن قوم که راه سال چوب است
--	--

در دکان تو ز شوق دل عید ما جاد بد

در میان دوستان تنهام این شب است

شامع را صد داغ هست از جانش دل است مرغ روح اندر صویشین که نیمه شب است کاین سر شورید زین سودا عجب لایع است زان خیال خیال صد عالم خیال اندر دل است پیشین یار غنچه بود گل از خجالت در گل است	شامع باز از مشاهد این محف است می بیاردی او را شبی غمیکند درس عفت از نای زاهدان شب است خال شکنج می آمد در نظر در نیمه شب است تا چو او گل غنچه نبوغ در گلشن قدم
--	---

ما به در دشت اندرین دادی قرار کرده ایم  
 عید کردم از فراق آمد چو رویش نظر  
 مرزبان اسید مارا برد سیاه شرک  
 داشت عیسی شد که بخود میدوید بال و  
 چشم را گفتم چو از روی مهر و یان بید  
 باریجا کردم من از عشق خوبان عقل را

گشت آمید مرا تنه غم تو حاصل  
 ماه نو دیدن زابرویش گواه کامل  
 در تکت دریا نمود گشت کار مشکل است  
 من کج منعتش توانم زانکه طفل جابل است  
 گفت بادل گو که اینها سگله کار دین است  
 کم شوند و نصیحت بس که از خو غافل

راز عشقش را بهر کس میان کم نه دیدم  
 زانکه می بینم ما این قوم غنی حاصل

شمع رویت باز شد بنده زین در کوی  
 می کشد بار چه دم از خودی در بخودی  
 زخم نهایت اندر دل مرا ای سیمین  
 پایدم اندرین نادی گرفت رجسبون  
 مژده جان بخش می آرد نه سیمین  
 میوزد بر دست جان فتنه اندر دلم  
 صید صد کن ناو کعبه پنهان بر طرف  
 خشم کن بکزن آن طره شیرنگ را  
 در سر کوی من و روز شب اندر شیر  
 سنا بگرم حشمت همه با بهر دل  
 بخودانه سرزند از دل سیر و بخودی  
 موم بود در ملک عشق تو خواندم در شمع

خال بندیت ندانم با تا بندوی کسیت  
 نگهت زلفی ندانم تا که وی از سوی کسیت  
 اندرین فکر کم که این از خنجر بروی کسیت  
 من کجست غرق کاین دینا از سیر روی کسیت  
 نیت معلوم که تا این بغیر خود از کوی کسیت  
 تازه شد جان جا از دانا ندانم بوی کسیت  
 کاین بخون غلطیدگان تا که نشد از روی کسیت  
 تا بدام کاین همه پیچ و خم گسوی کسیت  
 می نورم بیک تا این خله خود روی کسیت  
 تا شود پیکر این دینا ز در پهلوی کسیت  
 ناله بسیارم ندانم تا زار روی کسیت  
 گشت جسمم چو موم تا زار روی کسیت

در حرم خویش چون سبک دیکدم را  
تا کشت سده خلعان دل بدور کوی کینیت  
سیل خون گردید جاک از فرات از چشم  
میدو بخود ندانم تلک وی در جوی کینیت

گشته خوشخو با غیار و سدل عیدیم  
ما بخوبیت خونمودیم تا ترا خود خو کینیت

شیه یاری ندارد آنکه او یا من است  
نقد جان از کف بود بد طهر من است  
میکند با غمزه شیرین خود علم خراب  
من خسته غمزه و او در پی کار من است  
صد نه از آن نقد جان ناید بشنید  
عشوه هر چه کوبید باز از من است  
ز خشم پنهان میرند مردم بی نامش  
گشت صد بیدار که این خود کین و بکار من است  
دلبرترین کلام بین زمانیا تا ببرد  
زار مارا گشت و اندر قصد آزار من است  
عجب کردم لایه نزدش و من جز گشت  
لا اگر گوید شدم با که او یا من است  
درد او در با عاشق میبود اندر نظر  
خار راه عشق او وحش که کفر از من است  
اشک را گفتم که کم دور در قفای آبری  
گفت چشم من چه سازم کایری یا حرام است

خون دل خوردیم عدا یا مایا وصال او  
باز آن خار نگر دل بین که خوشخو از حرام است

شراب ناب ساقی نهفته در لب است  
خوشا وقت کسی کرد از چنین باغیدار است  
ز غم اندیش کم میکنی دلا اندر طریق عشق  
باز از آن غمزه باشد در او آید سی خار است  
بیا کار دل ما کن اگر چه دل با بر دی  
خدا را ای انیس که این دایه سی قمار است  
بیادش میسر جان جا خدا که کرم مارا  
تو ای مطرب بر بخت که ایندم آغوشا  
عنان عقل و هوشم زار بیدین بشیرینی  
بست شیرین کلام من ز کف بگرچه هوشیا  
خونک و نرگان مرا از باغ کند آبر  
نگار زیر چشم و عجب صبا مکاشفت

<p>بیان ز کشتن مار را چه دم نو شود خشم فراق یار مارا بین که با میان چهاراد تغیم گردید چو موز سودای سهر مو گما شد آن طیب بن که جانم آمد بزر خوابم پیش نهاد که خود از غم خوابم من نهال خسته دلم ازین بستان کنیز ازین پروانه بال دیر محو شد اندرین میدان بیاد رختتم از شب تو ای شمع جهان آرا آن چشم که از چشم مرا خود بود چو شمع</p>	<p>که بی مانر کس تشنه زمره مست دل زامی برد هر دم بپاس نکند دلدار که صد شوکانی بجای هر یکش بردار بکار جان شود یکدم که این جاندا و بیمار بان کوز خوشه ای من مرا آخر سر و کار که صد تازنه نهال آنجا استیر خن خارا که دی ز زندگی انجی میاشعله نار است که اندر خلوتم هر شب مرا غمها تو یار است بچشم خورشید چشمین که هر دو چشم بیدار است</p>
---	--

بیان فکر کار خود عدا اندرین منزل  
که قطع این بیابان با فکر عقل تو آرا

<p>خود کسی نبود که از جان با تو مال نیست بهر سبب وی یقین میداد که عاقل نیست در غمت جان را سپرد کار باطل نیست آه ازین دریا که دیر ایسج حال نیست پیش چشم من لعل حقا که جابل نیست دید وی را ز دید غیر حاصل نیست بی فروغ رو تو خود بدر کامل نیست در طریق معرفت حقا که کامل نیست در امور عشق باران که غافل نیست</p>	<p>شش با شمع رخت تمام ل نیست آنکه در سودا تو بار نمیداندر نیست رشته دیر میان در غمت از غم نیست گشتی آمال قتاد در بحر نیست آنکه با شوق وصال میکشید این با هم نیست خاک پایت را صرا نگرستی میا دیده کرد بدر دریا صلال پروانه شد بلال باد لعل ترا بر زنده دل کونوش کرد در سر سودا عشق شد عذابا بنوا</p>
--	---

شبیه ناموسین شکن چونکه می دراز است  
 در درد و ساقیت در دلدل برود شود  
 مژده اید لاده بیدار در وقت غش  
 باز آئی سیمین بشکر که اندر وقت است  
 یاد گیوی تو بین مایا چه سر می کشد  
 بر سر باز و عشاقان بیابان بگذر دمی  
 دست صفت شسته رو باد از دانا تو دور  
 حیف آمد مرا یکدم نشستن با چو من  
 سوخت جانم در فراق ای فراق آموزا  
 صیت حسرت بزمه در آفاق شد کاش که  
 جان دال اندوهی تو به آتش دادم  
 ما اگر اندیشه بهشتا کردیم عقل بدین  
 فتح آن نبود کیش اصل در مصیبه  
 مایا دی ز خود مخطبه بی خود می نویم

باد در کشتی است باد با این رخ بدست  
 رطل مالامال در د چونکه درد اندر سر است  
 عمل سیراب نگارین نشکازا کوثر است  
 حدس از این دل غمین قناد اندر دست است  
 ناک و دلموز تو در قتل ما خوش خبر است  
 روز شان در محبت تو بگر که روزی است  
 ایکه در بازار حنث بهل خوبان چاکر است  
 شاعر احفا غما از این گدایان در دست  
 خط بگر که ماری تو دید چون تر است  
 ای که حنث جلوه گر هست جو با خاد است  
 هر زمان از نار عشق دلم نوا خنک است  
 عیب نبوده که اینها خود بهای کت است  
 در معوی باده و ساق اگر وی مضطرب است  
 محسوسد ایش محسوس از این غم بدله همرا

خازاد دیدک ما شد عیاسیل شکست  
 از جهان اشک که در شکست نایب است

نشانی عشق از روی تو پیدا است  
 نشاط و کامرانی تو است  
 ز شوق لبس تو پیداست  
 رواق مسکینه راز و نق از تو

نشان آن نشان این قلب پیدا است  
 نهال عیش و بخت با تو بر پا است  
 هر گیاهی که با مدح تو گوئی است  
 بیاد است می کشد هنگامه بر است



شب شمع رخت تابهره در شد  
چو روی که دیت یکدم افتاد  
انبر و حسد ما اندرین دم  
بنام تو شود مهره ز نیت

بیشش بود روشن لیل یلدا است  
بروی تو که زان رو عشق پیدا است  
دی شد که صدمم همدم ما است  
پیاست مزده ده معجون میا است

همای ای که بتو جان ندارم  
اگر چه مردمی فهم دیدم از تو  
عیدم از جان و دل نه غلامت  
اگر در دل ترا خود خواست

شبه لاله مال کن چون کمی اندر سوا  
در نشین در فصل ندان کش زین حوصلا  
مادرین و داد بیدامی نه تنها شهر ایم  
معمودا تا بنیم بیدار در خلوتی  
پا ازین منزل نه آسان است تا برین کنم  
سو بگو شسم که نایکو گریزم از غمش  
چاک آسایش ندید این دل بیکجا در جها  
تا بیا آن سیر هوا از میان برخام  
بسته شد خود چاک چاره چون گشتم غیر  
جان ماباد افدای آنچنان پیمان

طل در دایره ای چون که می خود آرزوست  
زانکه در دلها قدم چون تو غنچه است  
ذوق این سناست آنجا در دل زینکواست  
بسکه می بینم در جاده خشن جواست  
چون ز تار زلف او پنجه طنبال ننگواست  
نیت ممکن چون که غم بهایش گرفته چارواست  
بر کار و کرد با خود دیدیم مهر و برخواست  
بین که زان موی میانم خود میانم بچوواست  
چونکه اندر چاره کارم معجزه چاره اوست  
صو که تار و خود دایم در پیمان اوست

ماری عشقین آست نه خواهم کرد طی  
ای عید یا چون که در خطوه صد باعدواست

شیرین بود نام تو گل حفت از ان شیرین است  
در لعل شکر ریز تو بر جامی ریز شکر است

حقاقت شیر تر از شیرین لبان خود چاکراست  
ای آنکه اندر لعل تو بهنای هزاران شکر است

<p>کانه میان سینه ام زانگنه بر باغکراست          معسر و قدر دل ترا نه با چنین سر برداشت          گرچه غور و کشتی دایم ترا نذر سر است          دایم که ما را در غمت ساین غم تو باور است          اما ترا این درد دم جانها خود باور است          مینوش ای مرد زان باد کواز کو ترا</p>	<p>مارانهای باغمت شد حدیثی در میان          معصوم چه سر و اندر خشم آید نهال قفا          سرودی تو خود معشوقی از مالکین اسیر          عمر نیست کانه در در غم غلبی و لم غم میخور          خواه که نرود شسته گویم غم اینست          دوش بگویش از میگرد این مژده از میسر</p>
---	--

در کوت میخوابد بر درخت میزندم غم  
 زان رو که خست بخود برد بکویت بهر

<p>ذوق می نوشی مراد دران بد و فطرت است          گردین میخانه زان می جبهه پاک قطرت است          خدمت م و سرور هم مجای نعمت است          ساقی می و میخواران که حق را رحمت است          بستن بیما بآن بیما عین دولت است          گرچه عرفتر را حسن محال ندرت است          زانگسیر از سینه زدود ترا خود غیرت است          خایه در بر سر کمر لکابن مهر جرات است</p>	<p>شما مینوش می صافی که وقت عشرت          رشت کن مار از ان بیما خاصیت می          مشهور گردیدیم بار نذر درین حسنی ز ما          بخل در بازار زندا میبود کار شنیع          ما درین بقع برای خدمت بیما نایم          ده شراب نایب با عیش سباز سر کنیم          یاد غیرت غیرت حسن خود از دل بود          ما ز دیدار تو محرم و رقیب در درت</p>
--	--

باز خواهی باری خدمت را بنرم خا باز  
 گرچه لایق نیست باو یکش عاقبت است

<p>باز آبی و بین که خلق اند غم زبون است          با یک نگاه جان بخش کافار در خون است</p>	<p>شما قدر کجای دل می تو غرق خون است          بار تر می کن در دیش میوارا</p>
--	--

کردیم عجب سستی اندر هوای وصلت  
راحمی که جو به فصلت هرگز نغیثد طلی  
زلفت دراز و دستم دوازده راز وستی  
مفتون چشم دو مقتول استغ ابرو  
غمم غمزگوشه وصلت و فصلت ز کفایت  
و انهم مراد آن ره فضل تو در همنون است  
بینیم که چو کاین کار هر دو چون است  
خلق بود که حدش از در کاین بیرون است

بار جو بخت باز آ اندر سحر میت  
ای بخت یار در بخت جوش از گون است

شمار ز رفت طرف نه دایم افتاده است  
سودا جام و بادام به دل را دایم  
حسنت لم شیرین بود ز نرو که مار ای پر  
خستم دلی در میکه اندر طریق میکنی  
در حلقه میگو تو در هیچ صفت نموی تو  
اندر شام تا صبا آورده کوه غلو  
مارا قسم بهر تو دایم اگر با و مرا  
باز آ که اندر این سبوسا زرد و محبت  
تا نام نیکت بر زن ای خوش نفس بر دام  
در عین خامی بختگی گیرد سخن از یاد تو  
ای آرزوی بیدلان مارا بر آرزو  
چون سر چرخ ز تو گل اندر خرام  
داند عید یاس و راز خوشی ام افتاده است  
شید کار عشق و هم خون است  
مارا بغضیم عشق و محبت همنون است

چون سر چرخ ز تو گل اندر خرام

داند عید یاس و راز خوشی ام افتاده است

شید کار عشق و هم خون است  
مارا بغضیم عشق و محبت همنون است

در درد هست ای مد دل را بوسه بدم  
بر باد چشم مست مست جام و باده  
سروست بپاستاد هر جا بیا و سروست  
اندر غمت مرا شد این عسر و سخت از کف  
حار فمده دعوی دیده جمال نیکت  
دادیم گوهر سرور در فرقت نظر باز  
جان ندانست دادیم جانا بیا دامت  
درس غم تو خوانم در کتب حق حق  
راز من عین رافت بکس مکن تو

وصلت نشد نصیبم زان دیدجوی خون است  
در شوق لعل میگون بیهانه بی سکون است  
گل را بیا در دیت در دل بین چه خون است  
جانا بیا که قدم اند غمت چون است  
اندر خط فتاده مرئی وی شبنم است  
کاین آتش فراق بر بیدار که چون است  
جانا نگر که جانم یک خط میتو چون است  
حق که علم عشقت عالی ز حقنون است  
بیرون کجا شود باز که در درون است

عزیت عیدم بیدل میخورد نهانی  
ز غمش زنگ باده بفر که لاله گون است

شکون افکند در کارم تا چشم جادویت  
ترا اشتاق میباشم من از سلطان و دیوان  
بدل این آرزو دارم که تا روزی شود مار  
جدا از روی تو ای جان مرا خود زندگی نبو  
ز خاک تر بزم آخر می بوی و خاک آید  
قدم بگذار بر خاکم که تا از خاک بر خیزم  
بیاد من فشان بر ما که تا از این دم جان  
شید عشق را جانا نباشد خون به ازین  
عدم را جز وصلی نه باشد آرزو هرگز

شکارم میکند و دم نسیم زلف خویش  
بیانا خط کردم بدور سرود و جویش  
بهر خوشی روزی شراب لعل و لوبیت  
بیا بگر ببال من شوم تا زنده از بوبیت  
اگر چه شد ز همی است تن من خاک است  
کفن بردوش از شوق رویا گروم دگر  
به پیش پای تو یکدم کشایم چشم بر روی  
که بادست شود مدفون در خاک سرکوبیت  
خوشا آن خط بنشیند می سود بهلویت

ز هر اگر از دست می نوشم بزم شکر است  
 در سر کوبش می بودن ز دنیا خوشتر است  
 آنکه سر در کار او دارد بد نیا سرور است  
 ز آنکه کار دین و دل با وی سپردن بهتر است  
 حیات سلطانرا نگه با حال آنکه چاکر است  
 جان بدیاری غمش خود غرق از پانا است  
 گلشن حسن مهر ما از آن ز یور است  
 زان شراب ناب کو بهمان بلبل دسبر است  
 حسنه آن دلمه بار چشم جای دیگر است  
 شمع زان حال را این اشک روشنی است  
 میگذرد بانو که دل و زان کو بر در است  
 بهر آن ز ابرو بر گرفت خنجر است  
 آنکه عشق با ده جسم را اندر است

خیره جان بخورد ز جان و دل شیرین تر است  
 جز شامی بی مال و بی غمی از دپه هیچ  
 درد او دارد بود در دیده حسرت  
 خیر تا کار دل و دین را بوی بهیم و نبی  
 چاک کردیم صد گریبان پیش تخت عزتش  
 خون دل خوردیم در سودا و جان بهیم  
 لاله بر رست حصار از نزار عاشقان  
 منت شد اشک بیغان در عویم مسکنه  
 مردم چشم از آن مرد دشت چشم مردی  
 حال در دور بخ و دیر نسیم نماند کسی  
 در بدر گشتیم در سودا آن شبین دنیا  
 صد گزدم عقوبت زلف سخن سالیشت  
 ماهی باده اشک میسدم خود خون دل

باده خور اشک عدما عمر را از سر بگیر  
 از مشاع دو صحن چون باده می بهتر است

جان شتاق را با خویش شیدا کرد و رفت  
 مهر و رزی با تو ما را بین که رسوا کرد و رفت  
 غمزه است در شهر دل صد شور و غوغا کرد  
 حوای ناگهانی بزرگین کرد و رفت  
 یک جیب و از آن میا بر جا موسی کرد و رفت

خیره عشق حوینها بر دل ما کرد و رفت  
 بنای دام عشق همچو میان کش شد  
 حسن شیرین تو در حصار دل ز عالم ربود  
 ناک و دلدوز تو ای مانکنان در منام  
 پر تو رخ رتونا نافت اندر کوه طور

بیت

چشم شوخت محسّر که باری دید چشم از خود تیر  
 مشق خوبی کرد ملقین حسن تو بالعبت آن  
 خنده لعلت ز دلها میبرد عشق شراب  
 جان بچک غمّه و غمّه های تو بس پر ارم  
 قامت دیدیم و ما ندیم قائم تا قیام  
 تا کل روی تو در گلشن تجلای نمود

چشم تو نازم که محسّر فتنه بر پا کرد در  
 جلوه حسن تو محسّر جاخلقی شیدا کرد در  
 ناز تو خنده بر آن جام صبا کرد در  
 درد تو در دل محسّر از آن غم صبا کرد در  
 نکت زلف تو کار پرویز را کرد و رفت  
 ست شد مهبل و غارت بهر رعنا کرد در

مرد صمد بیدل غم رو در بیابا طلبی  
 غمّه ات هر یک غراب همچون عید کرد در

نوقم بیا در ویش بر دم ز حد و شرف  
 در لوح سینه من جز از غمش نباشد  
 زین رز عشق دستی که بی بر رقیبان  
 ساقی بیار باره بر باد رفت عسرم  
 تغییر که پذیرد قانون عشق باز  
 ما را خراب می کن ای س قیامد بار  
 این ره کجا شود طی گردست من نگیرد  
 زاهد بیاد می چند در حلقه محبت

گر بار عشق نبو بر شانه عید یا -

ای دعا جو ادخام گشته قد جو

صبر بیدل در غم آن در با اساک می است  
 اندرین مستکده غم نمی پیشم د لے

فهر آن دلدار شیرین راز دل نسای می است  
 بے غم داند و دل در نطفه آن نسای می است



در ازل باران غم در خاک آدم ریختند  
 گوشت آینه صید آن نه گشتن او  
 گر خوام <sup>سایه</sup> و آواز بر لب این بود که  
 ز ابد ابایی پرستان جور و گیسو کم نسا  
 بس را آخر چمی پرستی ز مهر گلرخان  
 جان باشد بسیل نازک خیالی ای یار  
 کو دل گردد باره ازین نظر گاه نگار  
 سوختیم در محبت و ناروی نمیکرد خود

آدم بی غم بود در عالم امکان کجاست  
 جز آن زارم فدا ده اندران سیدان کجاست  
 آرزوی عقل ازین محفل سپس اسان کجاست  
 بی خبر از جان و دل خود کوه سامان کجاست  
 جز خوار و خج و غم در کشور خوبان کجاست  
 همدین فکر کم کن و لاین دل حیران کجاست  
 طور سینه گر همین است موسی عمران کجاست  
 نیست مارا یهودی آن دیده گریان کجاست

صورت گشت عید میوز در در غم

بس زوری کرم آن طره بار کجاست

صاف شد لوح دل از خیال غیر دوست  
 عشق وی باشد مرا سر مایه در دنیا و دین  
 چشم ما چشم امید و داشت بود ازورش  
 تافتن عشق او گشتم ندیدم زونش  
 در هوای قامت سروش ز سرنگشته ایم  
 دل ز دست ما محب خوش برداشتمین بدن  
 آب رو از دست در عشق تیان گرفت نهفت  
 سوخت این دل در فراق و عشق کن ساقیا  
 ما اگر می را درین محفل عیانی میزنیم  
 موشخانام به بندم طوط و غیر شعر را

خاطر من چیزی نمیخاید که خواطر خواه اوست  
 برج بسند با نام پیش من حقا نکوست  
 بر امید و دوستم دلمدار حشمت جوست  
 صد نشن پیدا با نام از نشن تیر اوست  
 در خیال زلف وی هر دم رسن اندر گلکوست  
 فتنه عقل است چشمش بهر بیان فتنه جوست  
 آبرو رفتن دین منزل نشن آبروست  
 گر دین میخانه ذات مجرعه باقی در سبوست  
 خود چاکست چون کوهین میخواری اندر یاد او  
 تا خیال من عید یا بسته با آن مار موسوست



آنکه چشمش دید چشم از غیبت	صد دل میکند چشم
در میان چشم من سازد نشست	چشم آن دارم که آن نور دو چشم
تا که چشم آن نور چشم ما برفت	چشم خون سر زده از چشم من
شوخی چشمی چشمشان شکست	یک نگاه دلفریب چشم من
زان دو چشم این آرزو کم داد	چشم امید چشم مردمی
از دل آنکه کش شد زان چشم	یاد باده میبرد چشمان او
چشم کم دارد با آن می پرست	چشم من گردید تار یا از غمش
تا زدم چشمی چشم در نشست	آنکه دو چشم هر از آن فتنه است

چشم او بنگر عدل یا معجزه  
تا که چشم انداخت خلق گزینست

با نگاه زگرش جادوی دوست	صد دل می کند ابروی دوست
تا فتنه بر زور و بر بازو دوست	زیر چشم جسم دلها شد مطیع
آن شمیمی کو دزد از کوی دوست	وز مشامم که رود خنجر دلا
بر امید آنکه یابم بوئی دوست	می روم با سوی برین صبح
معجزه مان اندر هوای روی دوست	جانب صحرایم من سفیر
تا کنم قمر صفت کو کوی دوست	صمد آدر جانب گلشن روم
اندرین حلقه بجز بهر دوست	می نیاید هیچ اندر گوش دل
عقل و دین و دل تار روی دوست	من ز شوق دل حسینم گم
خوش نشیند جای من بهلوی دوست	کاش کاین فکر و خیال بکشتی
تا که آید نامه از سوئی دوست	ره نشین چشم عیاران سب

ضایع ز کف این عمر شد اندر سوادید  
مفتون درین صحن منم درم یا تو اسمین  
رب تبسم ای پیر بار و دل بخشد یقین  
در کلام ای رشک و دم شکر و زکام  
دیر و گر گویم سخن حقا عین می شنوی  
سز ز جفا عمری زادم سر کجی ازین  
در دلم نام یقین دران نسیاری تو به  
رقصا خوش در بزم مائی اگر در نیم شب

جانا بیاتاجا خود بیک خندید  
چیز غم صدم بخور از رخ زلف و خندید  
چنان شد احباب این همه بخندید  
کام ای کامکار کم کن خود کم و دند  
ایجا شیر نیم فدا با این چنین شنید  
مارار حصین خود کنی با خود کم رنجید  
تابی تو خ زین دلشد و اصدیغ خابید  
بخش معاران جاودا جانان قصید

دل بسته با گیوی تو بنگر عیدیم بنوا  
جانا مبر آن رشته را یکبار با برید

طالع کی یار میگردد که گردم یار  
بر سر این مشت بدل کن گذر یکای  
لب گشایم قنقنه مهر جو غنچه در سحر  
تا ترا دیدم ز آسایش نمودم فروغ  
دل بیاد زادم از کف بیای دلربا  
پیش تیغ ابرویش هر لحظه من جا میدهم  
دل بدلم تو بستم نه کار هر کس است  
راه خوابم میزند و شب خیال نامست  
وز خمار تر مست منم اندر خست  
قصه آنرا دم چه میداری خدا رحمتی

کی رسد روز که روزیم شود دیدار  
ایکه عمر شد که این می بوند بیمار  
گر به بنیم خویش افتاده در بازار  
تا حیات من بود با جان کشم آزار  
تا چه شادامی بزند دلدگان این بار  
خوش بود وقتی که من کردم قلیل ار  
این منم منصوب و شوق خود روم بردار  
ای خوشا و زی که بنیم سر و خوش رفتار  
تا بد باشم خمار گر تر از حس شمار  
بر کسی کو داد جان ایجان سر بازار

مید هر دم نگاه نرگست مارافش  
در شدم اندر چرخ نامرست سارم بگل  
ای صدمه از جافدای آن قدشمار  
بر چنین خنجر گذاری میدهم ارش

در فاق تو عجب آسان دهم جار ایدم  
یاوری باشی یار من که خواند یار

طیب اندر سرم باز اگر سیر رفت  
به سودای زلفین آن شوخ  
درد کار من شو از ترس  
سرگرم اگر داری تو در سیر  
به دل داری مایه دم قدم زن  
شب در خلوت مایه گذر کن  
چه در آتش تو بسیاری وجودم  
خبر از جاده عشق چه پرسی  
بموی میکه بنگر که از شوق  
عدایا تر است کفنه سیر رفت

خلعت خورشید را چه سیر است  
عکس ماه نو چو دیدی ساغری از نوگیر  
خوش بکش باغ و دانه ای ضعیف  
شرط وصال مدبر نزد سالک نفعی وجود  
همچو خورشید رخسارم که میان آمد است  
کین چنین شکل از رخسارم خبر دار است  
کز برای بچنین این تن سزاوار است  
جان منصور زین سبب سیر دار است

نقد جان آسان خواهی برد ایدل کفش  
گردان سازم زدید چون دوریت  
گشته معلوم گشته هیچکس رود از درش  
پای بوسه ندانم یا سپارم بجا دول  
شادی ایدل بغهبای کسی اندر جهان  
ما سیر انداختیم از کینه خود بکوشدیم

گر عیدم اندر خراب آباد از درش

دارش مخدور کو با امر دلا را آمدت

طعن کم زن ای رقیبا با گرو می پرست  
ماند از امر در ریخته این می میخوریم  
صد غزل را با اینجانه از زبان دلو اند  
ساقی می ده که دیشب و غلط این مژده را  
ما بیاد یاد خوشتن کی میکنیم  
ماهی باشی مراقب چه صیاد ارقیب  
جعه خاصی که از وی علم و حکمت میفروزد  
در دهنوشم بدر و مجسمه ساز گاد  
ما بودا سیر از کتب سی دل بسته ایم

هر که زان می میخورد میزند که از خود باز است  
ما همه بیما گش بودیم در روز است  
تا فدای باد صافی نکردیم پا و دست  
هو که او بیما گش نبود یقین بیجان شکرت  
رند و شاهد باز میباشیم تا بیما گش  
پای ای این کبرین دامت ای کبریت  
حکم زبانه زبخت آن را بر سر انجاک است  
فخر روزی که آید دولت و شهنش است  
کوتن چمن موی ما را با سر یکدست

پایدارم من عیدما پائی دارم گر برد

آن نگار سمن مارا جوان منصورت

مردم کشم بیانم جان غم فست

طاقت ز دست شد باز از اشتیاق

<p>بجستم بفسم همیشه روزم چو میشود شام          بار غمت چو بار خود همی برم من          مار بود مدارا اگر چه خفا نافی          باری نافی رفیق منی گر چه نسیم لایق          باز آنکه خلوت من جان از غیر خالیت          من را کجا رسد باز آن دم ز بخت میمون          مارا چه آزمانی چون مار ما گذر شستم          روزی رسد مرا گو تا روزیم شود باز          دل را ز یاد غیرت گشته هتاک حاصل</p>	<p>بی طاقی بروی کوازار بر طاق          تنها منم کشم خوش تکلیف لایق          اینم که می نگردم زین شیور فاق          بر ما که می آید سیم دم باین وقت          بگذر بدید بیند تا دیده طمطی          یکدم گذر کند باز بر دید ام بر وقت          ما نسیم که می بدانیم جانایان ندان          بخوش رخ نشینم یکدم در احوال          کاند نظر نیارد این بار فقر و فاق</p>
--	--

ماه خدیجه گز در دیدن ندیده  
 جز تو می نمود اندر زمان محاق

<p>ظاهر از روی تو سر در دنیا ظاهر است          پیش تو ای رازدان رازم کجا پنهان بود          خط بطلان می توانی تا که از خط          زره پنهان ز پیش من خود خود کی بود          ای بینی آنچه اندر نهانی میکنیم</p>	<p>وز خط و خال رخت خود جلا انیاطا هر است          آنچه در دل جا بود نزد تو یکجا ظاهر است          خطایم چون که در نزد خطا ظاهر است          چون پیش من تو احوال و فریاد ظاهر است          زانکه حال قطره اندر پیش دریا ظاهر است</p>
--	---

در گذر از ما بیا مان از کرم نرلی فرست  
 ای که در نزد تو احوال خدایا ظاهر است

<p>نظوم که مجهول و رند و بگشت          گهی سر پیش از دشمن می نمائیم</p>	<p>گهی من باده کشش که باد بر دست          گهی بالا پریم زین عالم پست</p>
---	--

بیادش که گهی من می فروشم  
 گهی در بزم خوبان خوش شینم  
 آتش بی غشم که که کبابم  
 گهی از روی تابانش شبم روز  
 گهی در یاد او ز من است و مدبوش  
 گهی بی خواب و بی خور از غم او  
 گهی بی خویش خوانم قصه عشق

گهی میخوارم که از ذوق می مرمت  
 بیادش نیت کردم من گهی صفت  
 گهی شادان بوصول گاهی دلخست  
 گهی در غمش با سبزه در دست  
 گهی در پیش قدش میخوم پست  
 گهی مارا شرا غشم کند دست  
 گهی اندر سر زلفش زخم دست

گهی گممه عدیم از بجز او نیست  
 گهی از یاد وصل می شود هست

عارض اور و فاق کل راشکست  
 تابان زار کسب پانچ د  
 دور را دور لبش باطل نمود  
 داد دل را بال و پر در کوی خود  
 کرد قمری را روانه کوه به کوه  
 مهر وی در دل چنان فکیر حیر  
 در بنان آینه چنان افتد شکست  
 وز لب لعلش مهر آنکو جگر خورد  
 تا قدم در جانب بازار برد  
 آنکه شدست از می دیدار او  
 کس بی سپرد دل اندر کفش

بوی زلفش عطر سبیل راشکست  
 از همه اول کسب راشکست  
 جد گیشش کسب راشکست  
 از برای غافلان بل راشکست  
 بالک در مانده لبش راشکست  
 صبر را برد و کسب راشکست  
 چون با سر پنجه کا کل راشکست  
 دام نزدیک و نفسش راشکست  
 مقدمش عود و قر نعل راشکست  
 فکر و اندیش و تر لزل راشکست  
 تو یقین میدان تغافل راشکست

اتا که ساقی نعل او در خند دیدم گشت بنمود سحر بر لاشکرت

باغبان در باغ تاویر عظم  
دید در کف غنی گاه اشکرت

عشق اول گام او ترک حیات ترک عیش و شادمانی شطراو عیب را بر خود خریدن عیش او است بیل در این میشه عاجز نزد او نقش لا در این میانه تیغ تیز نقد در آن دست کاخود مایه بیک اینی وادی پر خون درد و غم ذکر آن باشد ز خود غافل شدن قوت مردان اندرین دیر آخون دل به او دادن رکات این صفت	آتش بر تر ز فکر کاینات رکن آن عجز است و بر کاف و غش کات او بردست و بر او دست مات میخورد یک نشسته کامل یک فرات نقش را باشد نتیجه خود شباهت شکل این نیمه حس مشکلات طاعت آن جا ترک طاعت از بهوت بی نسب به نامی اثر دل بر است زاد تو این جاست از خود انزواست دور بودن از خود صوم و صلات
--	--

بس کنم اینجا عید یا وصف عشق  
چون قلم شوق شد حکم خورشید روا

غنچه نرود همچو خاری بیش نیست عطسه در پیش دور افخش نسیم سرو قد با قد سحر و تو سحر خامه در وصف معر آنجه ز درسم پیش تو اوصاف خوبان هر که گفت	گل به پیت جان سپار بیش نیست کم بهاد و جو قاری بیش نیست سیمند و خاکساری بیش نیست جو جو یک از صد مغراری بیش نیست جو سفیه و غمزه کاری بیش نیست
---	---



در قفایت جز سوکار بیش نیست	موج اشک چشم حشر بارین
مهر چو من یک بی تو سر بیش نیست	لاله گوشت زنده از مرقد م
مهر چو طفل خامکاری بیش نیست	عقل در سودا عشق و اهل عشق
اودند این یک شکار بیش نیست	گر به قید زلف بچانت معزنا
حمله بر خاک ساری بیش نیست	آنچه از دست غمت بر خاک رفت
جنگ یک تن بدار بیش نیست	گر معزنا را ز دانا الحق در دست
و آن رخسار یکجای بیش نیست	گر شود مجنون خلایق در غمت

بردت دایم عدم بی نوا -

هم چو سبک پا سدر بیش نیست

بار گذر بر چشم من آنکه صد چشم فدای	غائب چشم که شوی ای آنکه در چشمت بجا
منم مکن جانما که دای خود دود اندر قفایت	بختی کجا خود میروی مایه امان در حین
دایم که دلدار کنی دارد غم چون بیج با	روزی که از نزد تو دای یکجا هست
تا این کیسینه جان در بازم اندر پیش پا	جانا بسا در محفل که صبح تنگ آمد دلم
ای آنکه از نام و ننگ خوشتر رفت یکسر در هوا	نامم بر بند شتر شد تا من گرفت نام تو
دایم که زدم نیست و تا محبت اندر تن حیات	صد جابه را خود جسته ام تا من هم از دستم
چای چنین چاه من است قدام مارا بجای	اندر چهره غیب سیر تنها من است تا نامم
در خاتم دریا تو اینک ده مارا زکات	آنچه که بود اندر غم عقل و فکر درین دین

وقت تا از خون دل ساند عید کای خود

خواند بطاق برویت بی خویش بر صلا

غم تو در حقیقت شادمانیت | بر صفت مرل از خود زندگانیست

بیاد تو صفت من یا کلمات بودن	به از صد تن در صفت نیست
ببودائی تو سر بردن زمانی	بچشم من یقین گنج نهان نیست
دمی که من زخم دم از دهان است	حقیقت آن حیات جاودان نیست
خیال تو بدل صفت امر باقی	بجز زیاده تو دیگر جلا نیست
ز لعل شکرینت بخت نیست	مراد نام حیات پنهان نیست

عدیکار درین خلوت دینی

چو دم صدمه مشرب بجان نیست

فریاد کاخ دهری تو ما را یحیی فریاد	یاد کنم محکم اما ترا خود نیست
شیرین لبی شیرین سخن اما همیادم یقین	شیرین قوتی که تن من را فریاد نیست
محو کار اندر شخص دل ای دل را تو بگری	بانی از غمت خود گوشه آباد نیست
سر و چنین درد لکشی در بونستان خودم	در گلشن خوبی چونو حقایق ششاد نیست
عزم توئی ای عزم من عزم نهانست	عزم که بگویم بگذر حقا که بر باد نیست
باز لف تو دل است اما که چه زرد بر بون	چو صبح و صیقلی که در بخت نیست
بر جا بود خود ای صفت من بچهره بر سبکی	اما از آن لطف و کرم شما نیست
صوت بنور عجل خود صید را می افکنند	بی حد خجسته تو چشم خود صیاد نیست

معمار کاخ دوستی سرودن خراج خود را

دائم عیدم اینجا لاجرم در غم نیاد

فراق من کن صدمه بر دم جا به جوا	بیا بار که تا جا را کنم اینجا بقرات
اگر چه دور پیشانم ز نزدت ای بر سبک	ولی دارم میاد دل همیشه عهد و پیمان
بردم از غمت بر بیا بگذر بیا بر شمع	که با خود می برم زنجار میا گواران

دلم چون لاله اند خون همیشه غرق میشد  
 بخون آفتابم اینجا بیا بنگرد می خنجر  
 دلا دلم بر بیا آرام دل -  
 صحنی چشم با خود مثال در بر دم  
 مرز آیدم از غیر بگی گشت سیرید  
 شد عمر که در راه نمودم صرفت عمر  
 برین نام چه می سازی ز سودا سرزد  
 بیدان بر موی شدم از قید خود بیرون  
 سر دلم که در بایت هم خوانم در راه  
 خدا را شایسته این که منظره بر تو  
 بنام از کف شد جنونم پیشه میاشد  
 بود غمت جان دلم جان را ز کف دلم

که کنی در کف مرا آید همچو پایکند  
 که چون جان مید از غش سید مرز  
 زبونی آن زلفت که خود تیر و پیک  
 جو آید در نظار خیال لطف چنانست  
 جوهرش شد بخت من خیال آن دو جهان  
 بیا عمر جاوید که عمر شد بهیچ نیست  
 که در دم بر شام از آن زلف بر شام  
 وداع از خویشن کردم جوهرم خوشین شد  
 اگر اندر خام آید همان سر و امانست  
 بیا کف چه نام بخت دمی زان آنجوانست  
 من آن قسیم که در یاد زدم سر در بیا  
 خوشامد زی که در بر دست شوم اسود خفا

عیدم اندر هوای تو ز جاسیر میباش  
 شده در اینجا آن که جانبارد بیدار

قدت سرو و صنوبر باشد ای دوست  
 زبونی آن دوز لعلین دلاویز  
 ز خال معنودان اندر خجلست  
 بیاض عارض گل گونه تو  
 بستم صفائی شیرین زان لبس  
 از آن حسن که آتش زد بجایم  
 در لطف نبل ترا باشد ای دوست  
 جبهت یکسر معطر باشد ای دوست  
 خشم بروش خنجر باشد ای دوست  
 یقین چنین ماه خاور باشد ای دوست  
 بمنل شهید و شکر باشد ای دوست  
 بدل معطره خمر باشد ای دوست

زندان حوض کوثر باشد ایدوست	زبان اندر سخن گوهر شود
بلای خلق یکسر باشد ایدوست	دو چشم تودر دل سربانی
کلامت چو گوهر باشد ایدوست	دعا در شکر ریزی روان بخش
جهان از بحر تیره باشد ایدوست	شهید ناک و چشم تو صحرای سحر
فنا داندین در باشد ایدوست	حسرتان همچون دلداده از دست
یقین چون حج اکبر باشد ایدوست	طواف کوی تو از صدق و اخلاص
بنام تو مصدر باشد ایدوست	خط معنوی اندر جمیع خوابان
غمت هر لحظه در بر باشد ایدوست	تو خود شمع و جهان از نور روشن

عیدم را سوز و سودا و فراق

بدان روز محشر باشد ایدوست

در عشق را دوا نیست نیست	قصه یارم چه بکس نیست نیست
کار وی هرگز ریا نیست نیست	آنکه باید درخشش می میخورد
لیکش ما حبه فدا نیست نیست	کار او وجود و زما بذل وجود
هر رسم آن مومنانی نیست نیست	در شکست دل دوانده اثر
رسم شان حاجتی نیست نیست	کشور خوابان جفا دانند و بس
با عسل اینجا خدای نیست نیست	خود ستار و عالم را گرفت
مشراب با یوفائی نیست نیست	با وفائی او بجان استاده ام
تا بدوی را رهایی نیست نیست	هر کی بازلف وی گردد آسیر
تر شستش را خطائی نیست نیست	صدانرا ناز دل شد صید او
یکمهریش شنائی نیست نیست	حسرت کان دل را با باغ عیدم

قسمت روز ازل چون غم نوشت  
 کرد لعل را حشر بخور عشق  
 تا بدام غم دل باشد آسیر  
 دلبران را دلسر داد از ازل  
 کرد بلبل را رهین عشق گل  
 می برزدان داد با شور و طرب  
 من چه باشم تا کشم سر از قضا  
 قلب من بسپرد اندر دستم  
 دوره جشید گذشت از جهان  
 بوی حکم را حکم او از در بر اند  
 غصه و غم را خط آدم نوشت  
 هزار لفظش به نشان مرهم نوشت  
 زان میان را غم را غم نوشت  
 حصه عاشق مرهم نام نوشت  
 بر رخ لاله خط او رسم نوشت  
 زلف خویان را غم رسم نوشت  
 بچشم گزینش مرهم رسم نوشت  
 غم و ددم دوباره رسم نوشت  
 نام آن چه چون که در عالم نوشت  
 شهوارم را بخود رسم نوشت

در چیت بی وفا با ما عید  
 در دوشم را همه و همه نوشت

قلم تو که چون تو می کشد  
 بهفت سبک از عشق پاک  
 بندست از نظر ایوان باز  
 به نرم عشق تو ای آنکه دالم  
 در خلوت که با مستی بار  
 ز جام عشق خود کوکس ننوشد  
 بان گنجینه رخسار ایدوت  
 معیدم اگر از غم نبالم  
 مرا جز عشق تو دیگر بهوش نیست  
 کس اندر زاده جهنم نیست  
 کس را اندر انجا دسترس نیست  
 خبر از وقت و یاد پیش نیست  
 اندر بر طبل خوار و بولطوس نیست  
 عمل طعمه برای کس نیست  
 عین از ناز و لطف کس نیست  
 درین غم نیست فریاد و رنج نیست

بیاد رخلوتم یک خطه بنشین	که در گوی غیب هیچ نیست
و لم برودی بکار عقل و دینی	مگر دل بردنت تفتاب یوس
هدین منزل خدا را نرم می ران	که در این قافله صوت جبر
اول از زندان بیات پیمان برد	در این محفل که جبهه ملتفت

هدیم را با دوز لغت داد بر باد  
چو که با دوز ایر وای خوش نیست

کی لطف دلگیر در مراد دست	بار غم دی قلب زین
صحب که دیدم در دیر فانی	چون عاشق غمها نزد دست
صد گونه از رنج ار می کشم من	با وصل دبیر یا رهیل است
مژگان خنجر زینج دو ابرو	از محبت لم گرفته بردست
از خشمت و جاه بر که او داشت	یا کلمه خوش با پایوست
و تقیت لم بر م کشوده	یار ب که گیر د آن را سردست
با تار مویش منصور است	بنگر که مارا چون فرو دست
در خوش ناید روز محشر	از ناله عشق کس که شد دست
بخود فاش نم من نقبان را	یارم چو گیسو ساغ کف دست
تا من ز لعلش یکبارده خورم	چون چشمش گریه دیدم

گر غم نیا سازد ترانیت  
میشا خوشدل کنده صحت

د اندر دام عشق کس که شد دست	که میا ده عقل برده از دست
کدامین دیر بر سایه نداشت	که عودم پیش قدس می نمود دست

خدا را آن که میباشد که از ناز نمیدانم که امین گل گذر کرد که ریز عشق اندر محفل آورد که میباشد که اندر یاد می خوش که آورد اندرین بستان نسیمی که امین بشکر مرگان به شوحی	درین مجلس می آسوده نشست که باشد غنچه و گل ناز و پست که صوفی داده خود دستار از دست همان از دست داد مطرب پست که از بولش روانها میخورد گرفته بخت لم تیغ بردست
--	---

ز یافت و نمود از غنچه کینست  
عذیمی نمود که خان را داده از دست

لبت حق ز در برده لطافت مرالس سوختن اندر نسیم تو تر این بسملد خوبان گشت چاکر خدا را جسم مانا دیده میگیر بنیم نامید از ان لطف که داری بدین امید دارم شادمانی	جالت برتر است از عجب و آفت ترا خود حسن یقین یافت کم خود من که آیم در مصافت کرم کن پیشه کن خود راه یافت اگر چه من نکردم جز خدافت که در جبت زدم یک روز یافت
---	--

عذیمت را از ان خوشتر چه باشد  
که نوشد خشم زان جام صفت

ر می رسد در بوش دل الهام است صید و شش دل خوش بود گراوشت خوش می باشد که در بزم ادب مرده ها در می رسد زان بارگاه	جان فدای آنکه گیرم دو دست کاشمی خفیه اندر دام دوست جعبه بعد ساقی گل فام دوست مستحقند عاشقان اکرام دوست
---	---



شادمانی کی بود ناخوش دلا	گر بود آن برعوائی کام دوست
از طلب یک لحظه خود فارغ مباش	از همین میبود ابرام دوست
بی خبر بنشین درین وادی دمی	بو که اندر کف سدهام دوست
گریه پور آن شود دی معنیست	دور کی باشد ز لطف عام دوست

کی بود روزم شود طالع عدم  
از کنار زلف معجز شام دوست

نازد آلودگی از نیت کیستی	شود غور شنید عالم پر تویی از روی
نال قمر نمودم گوش از شاخ جند	چون بوشل مرا دیدم کمر کمر
دست اندیشه بدامن جالت کی شد	مهر آرم بر زبان آن چه از حوتی
گفته با حدیث جان شری در دبر	شکوهر عفت آن از ترک جان گشت
وز هوا گلستان خوشبو شد ما را	جان بزم و اگر شد تازه آن از نور
در مقام امن دزد حنکاه آریا بلب	گر بود زگری یکا کجاست کمر
قصه می با حدیث ساغ و جام کلاب	جگای یقطره صافی نایب
ذکر بالای صنوبر قصه شمشاد	یامش لیل اندر زمانه از قد و نور
ماه نوحه بد اندر چشم غری بگذرد	من یقین دارم که آن از نوشته ابر
تا دختال تو باده زد طبع بیدان	از دل جان تر و سینه جگر

از هر وصف ای یار اگر برسی عدم  
در صف آزادگان از خامگان گوی

نوبت گل در شنیدل بیدل کجاست	مست شدم از بنید ساقی مخمل کجاست
کردم غم غمین بسته یار و مین	مروه غم شدم دیر عمل کجاست

<p>دخست سفته است ایم در همه بگسسته ایم  نزل مقصود دور است دلم نه تصور  می طبع از غم همیشه گشته دلم شیرین  نرم کشی کاروان خوش را که انور دان  عوض سازند گوشن باشی لا تو خموش  رفت ز دست اختیار بدیت دلم در کنار</p>	<p>معنی خط ناک راه مرشد کامل گشت  صبر وی تنها نم صفت عاقل گشت  دل رود از دست من در امر دل گشت  زود بگو سار با صاحب مسل گشت  داد برفت زین در بار آن شعی دل گشت  غرق حیرت شد من تن بسمل گشت</p>
--	---

بار ز لطف عظیم باز بگو با عیدیم  
میل که دار بدان ز سر ادای گشت

<p>نهایی پرورم در دل خیالت  مراد در دل همیشه این روز و صفت  درین فکر و متناهم که تا کی  ز جو زان نمی سازی چه ایاد  مرا غم صهای دور را پیوسته سهل  با امان تو حقیق کم رسد دست  ز آب لطف باد تازه و خوش  زدل دلم که این امر محالست  بجرت من پر دم خویشتن</p>	<p>بیا آجان و دل بادا حالست  شدی ای کاش روزی با یالست  رسد روزی که جان بخشیم یالت  جنات الله باین جاه و جلالت  همه بایک تمنای وصالست  بسی عالیت از حد خصمالست  همیشه گلبن حسن و جمالست  که گردد دور تا سودای حالت  انتم شد وقف حسن بی مثالست</p>
--	--

عدمیت را چه خوش باشد روزی  
بکف آید نفق وصالست

<p>نامت جوگیرم بزرگبار از خبر نامت</p>	<p>لادم زدم از عشق تو خبر عشق بار گامت</p>
--	--

آن کس که در یاد ز خود در سجود زدم  
روزم بشتاب شد بدال اندر غم و جان تو  
باز آگه اندر میگرد زرخ شراب زان شد  
ایم که در خطه جام غمت در می کشم  
در دم علاجی کن که من اندر گفت دیدم  
در یاد تو هرگز ز خود می نبودم آگاهیم  
صدیدم بدم جو تو اما ترا دانه نظره  
جانا بجان خودم ترا کز حشر می شنوی  
هشبه سحری میز غم همچون گدازند

آغاز کارش ترک جان و بر آخر زجام نیست  
وز این غم و ز این الم روز مرا خود شام نیست  
زان رو که آنجا باده کشته خیزند در آسایش  
چون در جفت خرام غم عشاق را خود جام نیست  
دارو شتاقان یقین جز در لب گلفام نیست  
افسوس کن نزد یکا خسته یک پیغام نیست  
بر حال چون من بیدار افتاد زدم نیست  
افتاد در دست یقین چون من بدام نیست  
چون من کسی در دست غم افتاد در آسایش نیست

وقت که باز آئی بشیر عدت بگذرد  
این مرحمت دانه یقین خود دور از ان نیست

نسبت ما محبت کی لایق روی شام  
عطش و تشنگی و بر یکا ندارد منزلت  
رشتایم آید مرا از ذکر خورشید  
آب جوانی که یا بیده خفته از وی حیات  
در عشق و آیت مهر و حشر لطف و داد  
سیر وادی فراق ای مه بجا آید بک  
من یقین دارم که غم و غصه همیایم ظفر  
در بیابان طلب عمر از کف داده ایم  
دولت و بخت مدام و آبرو و میمنه

لیک می دهم کینه خادم کوئی شامت  
اندر آنجا می که ذکر عطش و یسوی شامت  
در جهان محفل که بخت از عارض می شامت  
چشمه اش درم میا لعل و لوی شامت  
جمله کفر و نفاق از حال عهد و شامت  
از برای آنکه این جانرا گذر سوی شامت  
چون که نهفته طوف در شمع آبروی شامت  
دست مارا گیرای آنکه کرم خوی شامت  
از برای این عدا صدم دعاگوی شامت

دل بفروده ام در نیم کنار تیر دلدار است  
چه می پرستی ز چشم نام که در محله خونبار است  
دو جان زار من بخار در چشم بیمار است  
که در کینه این خلوت خوارا گویند اسرار است  
بگر دو کوی صدمه هر یک گوشه بسیار است  
که از آن ننگ خود ننگم زیادت و صدمه عار است  
که می بی صفت جانان درین محفل در کار است  
بدل ذوق در گزینش درین معنی ننگار است  
مرا با تو جفا پیشه همیشه کین و بیکار است  
که با درد و غم و ندامت عاشق سزاوار است  
ولی خود چاره را جست از آن دلدار است  
که اندر یاد آن جانان سخن از جان در کار است

نظر گاه من مسکین همیشه عارض است  
غم را با غم دلبر سرو کار دیگر باشد  
بدر خود طبعی من نمی یابم درین محفل  
بزم مآلای مطرب سرود دیگر سر کن  
چو من افتاده خود بیدل بیاد آن پر یکسر  
به ننگ عشق او یار اندم از ننگ خود کم  
مرا با صفت جانان می بگذر اسفاقی  
حدیث عشق را بنگر که از حدیث کفری  
رقیب سغله را از ما اگر دیدی چنین بگوی  
بگوش من ندآمد مگر از عالم دیگر  
مرا خود چاره از صومعه خود بر می باشد  
بیا بگذر ز کار جان اگر جانان معنی خوشی

عدیم را اگر آن به جمال با کمال خود کن  
بنقد جان مگر بدعهد شوق اغیر دار

فضائی انس یا که شمع شمع است  
خیم گیموست یا پیچید مار است  
دو تاصی یا سلب کمال  
دو ز گس یا چشم بر خار است  
سپاه زنگ یا سمیع دلاور  
دو ناک یا که این سرزگان یار است

هوای سبزه یا فصل بهار است  
شیم زلف یا مشک تار است  
بلای جان ما یا سحر با بل  
دو بادام است یا دو ساغر مل  
صفت شیران یا شیران صفدر  
خند جان یا خود دو خنجر

دو تا جدول زینب کس سبب  
 دو مانود و قوس و یا دگر  
 دعا جان فعل یا غارت دین  
 موت یا مشری یا ز حکمت این  
 لطاف یا خود دار در بر  
 بنفشه یا سن یا سبب - تر  
 شفا و دد دل یا جان بر بخور  
 عقیق یا خنجر است یا پسته شور  
 در گنج است یا خود گنج در بر  
 صدف یا لؤلؤ یا دندان کبک  
 نهال عسل یا داد است یا سیر  
 صنوبر یا که شمشاد است یا سرو  
 مقام امن یا دیگر مدینه  
 صفا و مروه کعبه یا مدینه  
 عجله یا بوی قفسر  
 شمیم عط و ریحان است یا گل  
 غنیم یا رست یا این آه موزون  
 فرات و دجله یا رود و بحر  
 قنیل حش یا این شخص مظلوم  
 اسیر است یا که مضطرب مغموم

و یا د خط بود بر روی سیماب  
 دو ابر و یا دو تنخ آبدار است  
 عطار دیا ز حل یا این که پروین  
 و یا خورشید یا زخا بر یار است  
 کمند جان یا یا خلق یکسره  
 رسن یا این دور لطف یا آرا  
 طبیب یا بود یا خلق مجبور  
 نبات و قند یا نفس نگار است  
 رفت در دانه یا خود عین گوهر  
 بود یا این که در شاهوار است  
 درخت شور و فیه دهن یا سرو  
 و یا نخل قد آن گلزار است  
 مدارج معارف یا غنیمت  
 و یا باغ ارم یا کوی یار است  
 زینب یا عطر کا کل  
 و یا این نگار از آن دیار است  
 بود در یا غنیمت یا لجه خون  
 و یا باران چشم شکبار است  
 غریب یا عالم یا کاه محروم  
 و یا این خود عیدم یا چار است

غمت طریقه دنیا و دین است	هزاران دل ز در غم غمین است
که بیرون از حساب این دین است	مرا کار نیست غم بس در میان
حشیشان معذور و مجبور است	غلام ز گیس خستار ای مه
تمام خوب رویان خوشه چین است	بد و در حسن حسن تو دایم
سر کار تو با ما این چنین است	ترا از دست و پا را عجب وزاری
فروغ روی شان از آفرین است	در آن بزم که خواب خوش شنید
بخی صبح یکا چشم زمین است	کفایتی ترا ای نور عینین
خیالت این دل احوال شبن است	به بودا سر زلف تو دل فیت
دل را حوصصه اندر کین است	نگار ز گشت اندر نهان
و همچو تو با ما این بکین است	خشم پیشه بنما با غیبین

عبدیار ایام وصل صده  
تمنایش ز در کاغذین است

جایا که بتو روزم مثال شام است	هر روز در روت صد لوح غلام
در دم عشق دیدم صد لوح من است	وقت که دل بدست ای دلربا سپردم
درین دلیلی اندم هنوز خفاست	حسرت از سر صدق خود در آید
وز خوان باد نوحان غمین جا است	هر روز در شرمی شغل در خواب
آنکو بخور باد حق که نام است	لدام به با آب است بر دل و دین
وستم بجام می گیر حویله لطف و رحمت	ساقی بیا که مردم اندر غم دانی
معلوم نیست کانا تا خود دو اکد است	در دین سخت پنهان اندر درویش
چشم سپید گوید یار که می حسرت	می خورد محبتش شکاک کد است

تا میبود خوابات بر پا همی بدم  
چاکر جمع رندان بخوابان نوتند  
باشد بکام من شهید عشق که نوشم  
مایا بیدار ویت بود در خون نمودم

ما را شراب نوشین از دست دوست داشت  
از جسم طو حکایت چون در میا جاست  
در خلوت که خالی ز اندیشه عامست  
باز آتشین که ما را خود با تو یک کلاست

بگذشت در سالی عمر عدم بیدل  
می و بونی که کارش با دینی نظا

یاد روی تو مراد بر کج شهاده مستم  
بیوای ترک خفته ترک گفت از مراد  
حلقه زلفت بجایم گشت خود دام بلا  
قامتم ای سیمین اندر هوای قیامت  
ما به سودا ز خفت جان و دل در بایم  
کستی اندر جفت در مکتبی آورد  
حسبت ایام دیرین را بیادام از باز  
چو سه درخت بر آرد خامه از رو تو  
حال ما را خود چه می بدستی در ایام فرق  
استخوان کردم بدر عشق خود من بارها

باز آکا ندر کف تو در دما را مرسم است  
بر اوست سرنهف دم اگر چه شادایغم است  
یکدم بنگر ز لطف تو که کارم در رسم است  
همچو زلف تو گرفتار بسی پیچ و خم است  
در میان خلوت تمها خیالت محسوس است  
پیشینه عاشق و وصف چون تو ما عالم است  
ایکه در دل از غمت ما را حسرت از این ماست  
در کنار حبه سنت این مثال شبسم است  
شا بدرخس اگر خواهی در شمع بر رسم است  
لعل تو ای سیمین اینجا عجب سی دم است

گر ز در فتنه ناله عمار و زو  
در طریق عشق نزد ماهین کار گشت

یاران دل در خشم نه گشت  
ما را نگر دیدن راز محسوس

غصه از شوخ بر شانه گشت  
کان در کینا دردانه گشت



ساقی خدارا با ما قهر گوئی  
 عمرم به جبر آن آخته شد  
 سمرت بگذشت یار ابر رخ  
 ای قلب مگین بار بر بگو این  
 هستم تنم هم بند بر پای  
 فوادم از غم در بینوایی  
 جانم ز غم کاش از جان برآمد  
 ای شمع رخسار مگین تو طهار  
 خون دلم قوت باشد ازین فکر  
 باشم یگانه اندر وفایش

کاین جام لبه ز میانه گیت  
 دادم ندانم تادانه گیت  
 وی را ندانم مستانه گیت  
 کان یار شیرین جنانه گیت  
 در یانم زولانه گیت  
 ناجای من خود کاشا گیت  
 تا قد و سر لیس و برانه گیت  
 مارتن زار پروانه گیت  
 کان خانان سوز در خاک گیت  
 وی ندانم بیگانه گیت

خفیت مفتون عشق دنیا  
 تا این حدش بیگانه گیت

یار این سرور خانان یا قدر عداوت  
 میبود این فتنه یا خود فتنه رادار  
 شمس تابان یا این برق خادر نظر  
 قوت جان یا قوت دل یا نور ابرو  
 ناله عشاق شقایق یا این خود جملون  
 نافه ایو چیز عطر یا عنبر بود  
 سیل خون گشته رو یا بویان چشم  
 این دایه بران عاشق میو یا جگر

یا که این نخل امید ما و یا بالا اوست  
 یا که جان ما یا نرگش سبلا اوست  
 یا که شمع نرم عرفان یا رخ زیا اوست  
 آب حیوان است یا لعل شکر اوست  
 میبود این خود قیا یا که این غار اوست  
 سبیل این در دریا یا عرب اوست  
 یا که این فشانده گوهر پیر اوست  
 یا نظر گاه مهر یا که این کجور اوست

محل نایاب یا این توتیا یا نور چشم  
جدید نور الهی یا که مقنا طبع عشق

یا غبار کوی دلبر یا که خاک پای دوست  
نور به اندر نظایر یا این بدیضای دوست

والله حسن نگارین یا یم مضطرب  
یا که قیاس در بدر در دامن حسن است

یار ما اندر غم مایار نیست  
رفتن راه که هست خمین لطف  
خوب باشد عرض جفا پیش او  
عشق او در دل نهی می درم  
در گلستان خار با گل میبود  
روضه آن دلربا خوش مای نیست  
قصه گیوی او در مریبان  
گرد و آبی مانمیداری به کف  
خلعت ساقی سیزد گرجان دم  
درد دل راجحه وصال کبری

کیش آن گل چیده ام خبر خاریست  
بلفعل محبتش در شوار نیست  
لیک مارا قوت گفت ز نیست  
بشمه و در رجوع نم کار نیست  
گلشن کو پا گذارد خار نیست  
حس تا ما را در انجا بار نیست  
محبه آید نو بود تکرار نیست  
بودنت اینجا طبیب کار نیست  
چونکه ما راجحه و دستار نیست  
چیزی دیگر در جبهه بیمار نیست

در شب محبت ان عید دیده کرد  
من ندیدم کوز غم نیست

یک تبتش مرا خورال لب و لوت  
بس بود هم یا تکلم به این دین  
یک اشارت خود بود بس بود ز دلبر  
تب بود خود فتنه یا یک نیم نظر

یک سخن در کار من از حسن گوی نیست  
بهت سرم نگار آن خبر وی نیست  
بهت سخن جوایب بس ترا یکوی نیست  
بس بهت سیر دلها خود ترا یکوی نیست

بس بر لعل غارت دین و دلم بکفره است یا که شمشه خود بدینا معاد ان بس بود بس خیالات بافت در خلوت تنها نیم یا که سوز آخر غمت ز امر خود بس بود	خود مرا بس زندگی بکدم اندر کورت یا که مویش بس بی اشها در روشت یا که دم بس دم زدن بخویش در بملوی یا که قطره قلبش را بس آب جویشت
--	---

بس عدل یار انگار در جهان بکفره خود  
صورات یکنگیز ز کس جان دوشت

یاد آن خوش وقت کها جاپهلوی تو داشت حلقه شام و صبا جی گرم از ذکر تو بود یاد آن باد که اندر بایخت چشم من عقل من محض عشاق گیسوی تو بود یاد آن روز که دین دلدادگان بی نوا میگشتم از پیما بعلت مرام یاد آن ساقی که اندر طوطی پیمان تو یاد آن باد که در بازار حسن و دگر نقد جان عشاق بر نفس کبر بهر شار یاد آن گامی که در راه خواص تو یاد ایا که گویت نامن ما بود و بس حاجت میان رواجی شد بزود از دست	دید با خود روشنی از تابش تو داشت عارفان دانسته اندر حلقه مو تو داشت چشمه جار میا گلبن روی تو داشت خلوت من نظر خود بوی از تو تو داشت در حریمت روز و شب یک صیبا هو تو داشت خودم دلم تنی نواز می رو تو داشت دین و دل در بسته اندر لبت تو داشت دل گرو کیمیا می در خال صفت تو داشت از برا کخنده آن لعل لولو تو داشت صد سیر از جان شیدا صحر تو داشت اصول من خود قبل اندر طاق ابرو تو داشت چشم چشم امید از چشم جام تو داشت
--	--

یاد آن گامی عدل یار ای که او  
فکر و عقل و دین و دل در بند کیم تو داشت

سیر عشق و سودا نیم یا غوث	میان خلق رسوا نیم یا غوث
رسوم خوشدله صحراندا نیم	عجب مانی سیر و پانیم یا غوث
بیاد خوبرویان در شب و روز	عجب سرق تمت نیم یا غوث
بدر و درخ تن در داد گانیم	عجب یار صمیم نیم یا غوث
به عشق لعبت و نازنینان	چه خوش سر مست وید نیم یا غوث
ز بوی و رنگ ماوارستگانیم	بدرج یار گو یاسیم یا غوث
محبت پیشه مایان بود بس	همیشه در تو لایسیم یا غوث
سه از خاک درت می برند نیم	غلام خاص مولا سیم یا غوث
منی را میز نیم تابش پائی	نه خود اندر غم سیم یا غوث
بیادست میسر تیار چ جمعی	چو تو باشی صمیم لایسیم یا غوث
نمیدانیم خود از بن خودی باز	خواب جام صمیم یا غوث
گاهی رندیم اندر لوجه عشق	گاهی در باد بهیم یا غوث
بیزم میکش آن اندر میانه	بخود بخسره غوغا نیم یا غوث

زنیم از نیستی گامی هستی  
لوقت ما خود عدایسیم یا غوث

با خیالت کار دنیا شد عبت	هم حکایت از من و ما شد عبت
در طریق عشق جز سودا نه تو	جله افکار و سودا شد عبت
در نظر گاه دل مجنون زار	جز حدیث عشق لیلیه شد عبت
و پس جز زاین نداند مقصدی	پیش و امق غیر غدر شد عبت
جز خیال روی شیرین در جهان	کو صکن را جلله اشیا شد عبت

بی مئی لعل لب می نوش تو	شکل میوشتی صیقل شد عبث
بزرگ اندر سر سودای عشق	سر زداد اندر تهر پاشد عبث
خبر هوای دولت وصلت مرا	کار و بار دین و دنیا شد عبث
غیر یادت در نظر گاه دلم	عشرت امروز و فردا شد عبث
هر کجا گامی بجز گویت زدم	گام گامم جلد یکجا شد عبث

تا وجودت بر توی افکند باز  
خود وجود این عهد باشد عبث

مادر عشق سودای تو باعث	بغصم بم تو لای تو باعث
چو در د که میباشم گرفتار	بودای سحر و بالای تو باعث
دلم خون دلم را خوردی تو	بخون خواریم غوغای تو باعث
بیای آنکه اندر باده نوشی	مرا اندر چشم شعله تو باعث
بجان صدم غم را خوردن	یقین باشد تمتی تو باعث
بنی دل بردن از این مشت بدل	کلام خوب نشی تو باعث
فرغ محفل دلدادگان را	بود زلف حسن زیبای تو باعث
شکوه عطش در میان یاسمین	بود زلف حسن سای تو باعث
شعبه مرا ای ماه پیکر	فراق و درد و آوای تو باعث
بزدان بلا افتاد نم	بود زلف چلیپای تو باعث

چو خوار می عهدا زد بینی  
بود آن قد و بالا که تو باعث

رسول عشق بزدان کرد مبعوث	ولی برفوع آنان کرد مبعوث
--------------------------	--------------------------

جفا و ناز و شوخی دل بسته	به قفس پریشان کرد مبعوث
خیم زلف پر رویان عالم	بی دامن غیبین کرد مبعوث
خارا با ختن عویانه بخشید	به چین او غارت جان کرد مبعوث
بدست عشق وی بسپرد دل را	بجان درد محبت این کرد مبعوث
ز بهر غارت عقل و دل و دین	دوا برو چشم و فرکان کرد مبعوث
بدل نفع و محبت و لبران را	بای چشم گریان کرد مبعوث

ز حسن خوب رویان با عدا  
سراسر آه و افغان کرد مبعوث

حسن خویش دلها کردی تاراج	تو صد جان فدا ای صاحب تاج
دل از نمایان عجب آسان ر بودی	ز خوبان خوش شد حسن تو باج
بغم و درد و بدل می پرور انجم	به تیر غمزه ات تن گشته آماج
بیای آنکه در سودای عشقت	همه شاهان گذشت از افسر تاج
به سودا و خیالات حسنه خیالات	که باشد همه حسنه بخدمت راج
درین سودا به محاسن منم غرق	که جان کردی فدا پیش تو ای کاج
خدا را همنشین شو تو یک دم	که هست همه ستیم را کرده تاراج
بجز کوی تو در عالم که بستم	بدگر سو بعا شق نیست نه باج
بهر موی که اندر طره است	عسکران تن بدارت همه حجاج

عدای عقل جان و دین و دل

بیادت بین که می دانه تاراج

گهمت که به میان جویان درج	به دل سودای آرام جان درج
---------------------------	--------------------------

ز غم چشمم مرا خود قصه نیست  
 به سودای میوزم به صدم  
 بزلف تو که تادال دادم از دل  
 زیر ناو چشم تو صدم جا  
 ز یک سو تا که کردم از غمت سود  
 نهانی در رحمت تا جان سپردم  
 از آن نار که میبودم گریزان  
 به عشقت گشته ام من با صحران درج

عدیا تا ازین غم فحش نیست

ز این بخت به دو شد تا دل درج

غم عشقت نشد از سینه خارج  
 یکی آهی که گیسویش را  
 از آن زلف سیاه کاری که دارد  
 نمی گردد عای من اجابت  
 به این دلدادگان مشهور و شش  
 حیران همچو من جان داد از غم  
 بیاس خاطر من بخت نیست  
 تو خود اندیش کن اندیشه عشق  
 نهاده ام رخ بجا که ستایش

بمی دل را مصفا کن عدیا

بود گردد در آن آینه خارج



از من توان را او کرده تاراج	غم‌های آن شوخ در دل شد اراج
کی میشود غم از سینه خساراج	از خشم صمی این دل نیا بید
بازی شکاری گیسو خود راج	مارانگاشت از خود چنان برود
ببخود زند سحر خیمه موآج	این آتش غم از لوح سینه
ناحق ستانند از عاجزان باج	رحمی نباشد در دل بتان را
از شوق پارا بر فست و تاج	شامعان گذارند در آن ادبگاه
سازد بزودی جریخ معراج	در زیر حلقه کس در آمد
بردار خوش گفت مضمون حلاج	درس محبت از دفت عشق
مارا صحن است خود کیش و منهج	سر بر ندارم من از در او
اگر خود ببرند با تیغ ادولج	جز عشق او من چه سیر نورزم

بے روی دل این روز روشن

باشد عده یا پیشم شب داج

غافلندم سینه دم میزند موج	ز قلب بیدلان غم میزند موج
بدوشن آید دم میزند موج	مهر در دغ غم و اندوه دنیا
بیشا نشا نشا میزند موج	چیز از سر گرفتار است حسن
گل و گل غنچه میزند موج	بیاد آن شکر خندش سو
بجو سو بخت میزند موج	ز خون پیشم شقایق همیشه
عجب مستی بعالم میزند موج	ناله کن کز خار گزشت
نیم زلف بر خیمه میزند موج	بیا بنگر که اندر گوشه دل
شیم وصل و کم میزند موج	باین جان ده بجان گشته از غم

خبر از جام خود اینجا چه پرستی  
چو اندر نرم با جسم میزند موج

به یاد ما عذیا باد نایاب

چشمه خنایه خستم میزند موج

ترا تا زلف بر رخ شد کج	مرا تا شسته هو کار شد کج
تو تا طرف کلاه راج نهادی	مرا این بخت نایب راج
ترا تا کج روی شد پیشه با ما	مرا از این میان باز ار شد کج
ترا تا در میان افتاد کج مو	مرا از آن مو حشر ار شد کج
تو تا کج در شستی با حریفان	مرا طره حشر شمار شد کج
ترا تا کج نظر بر راج افتاد	مرا جو تو حشر افسر شد کج
ترا تا کج فتاد آن تیغ ابرو	مرا جو به طناب و دار شد کج
ترا تا طبع کج به گشت با ما	مرا قول و غزل گفتار شد کج

ترا تا طره کج در صوفیه شد

عذیا را عهد افکار شد کج

فلک با ما کند رفتار کج	زمان مکررم کند بسیار کج
به شوخی می رباید گله از آن	ز کف از ما عنان کار کج
سه کلاه نیش دم	نمود کار صحرای کار کج
دل از دستم صحرای خواهد ربا	سر آن طره طره کج
به بخت کج هم خود کج کرد	خبر زلف هفتان دلداری کج
بیت شیر کلام کج نهانی	ز ما گیرد بهین افسر کج
عذیا را بهر جان سپاری	نماید عرضه بر بازار کج

ایک در غمها نالان است روح	دانا در کنج زندان است روح
در مقامات و لایق است کار	پیش فشان تو گردن است روح
کی توان روم رو از نزد تو	بند در چاه زندان است روح
بار غم می ترا دارد بدوش	زین سجن جگر میان است روح
دل بدام عشق تو تا وی بشار	پیش تو خط قرمان است روح
در فرات افکندی ز ابتداء	تا رسد با تو به امان است روح
که ظلم و گدجهوی کرده است	زین عمل دامن پریشان است روح
داد و بخشش همه زند از روح	بر حسب حق که سلطان است روح
ما چه میدانیم تا خود روح چیست	چون که خود از امر جانان است روح

فانش گر گویم عدای می سزد  
صوم شجاع و مرد میدان است روح

ز عشق قلب و جانم سوخت روح	بجانم صد در گشتم مفتوح روح
ترا و اصف منم از جان و دل	تویی مار و روان مجسم روح
خیالم سر بر شد وقف خالت	ترا کردم فدایین و دل روح
بطوفان فنا صدم منم غرق	بیاد است مرا بر گیسوی روح
نصیحت می کند عشقم بجز دم	بود خود عشق نا صحن چون من روح
چه سویم کشد سودا رویت	دلم بیاب در یاد تو چون روح
چه سویت خواران دل بودید	مغز انزان نگاه نار مجروح
نک خود پیش در زخم مینداز	اگر چه خود تویی در حسن معلوم
براهت گر قدم این سوگذار	عدای کمتر از خاک است روح

مرا عشق تو در صحرای کارنا ص	چشم غمها ای دلدارنا ص
ز فتنم جز طریقی آرزویت	گرم شد خلق صبا بتیارنا ص
منم دل داده ای به در فراق	به مجبوران شوای غم خوارینا ص
ترا از جان و دل خواهان منم من	مرا ای یار شو یکبار نا ص
خدا را ای طبیب زنده دل باز	دمی میثوبه این بیمارنا ص
به صحنه چتری که من زان چاره تم	ترا دیدم در آن ناچارنا ص
به ترک مجب از لعل شیرین	لب لعل مرا صبر نا ص
بیاد گل به این شورید بلبل	تویی ای غارت گلزارنا ص
ز خود که تو صدمم غم را	کشم با خود مرا این بارنا ص

عدم اند غم عشق تو جان ا

باین جاندا شوای یار نا ص

چه مشکل بود نام تو مصباح	شب تاریک مایه روت مصباح
فلک گشته چرخ در غم عشق	درین سوت جیران جسم ارواح
درین بحر که نام وی بودت	صحرایان مجبور را خورده تصباح
نباشد کشتی اشکسته ام را	درین دریا بحیره فضل تو طباح
غم غمت جانی نباشد کز آن غم	بغم غشته نبود جسم شباح
نباشد کشتنی اینجا بجز دل	اگر باشد خیمه ابروت جراح
بیابان غمت که مه نشد طی	درین وادی منم گشته سیاح
بیای عشق یکدم صدمم شو	که جانها سوخت درین راه جراح
ز در دشتیافت این عدیا	لَقَوْلٍ عِنْدَكَ فِي الْعِشْقِ مَالِح

چشمه دلبران نام تو واضح	صبح عاشقان شام تو واضح
رموز دلبری و دل ربائی	از ان زلف سیاه نام تو واضح
خار باده نوشان اندرین بزم	بود از گردش جام تو واضح
همین مستی ازین مشت هوسناک	بود در عهد ایام تو واضح
دل صد حسرت چو من ای دلربایم	بود پیاپی بسته دلم تو واضح
حدیث عشق و قانون محبت	همه از لعل گل نام تو واضح
خط و خال همه خوبان عالم	بروی نقشه خام تو واضح
صبا و وقت سحرزان دمن کوه	با آورد پیغام تو واضح

خوشا وقتی که از بهر عدا  
شود روی تو از بام تو واضح

نغم از دست گیسوی تو مجروح	دل از تیغ ابروی تو مجروح
رخسار تو اندر خون طبع دل	جهان از خال هندوی تو مجروح
مرا چشمیت از آن چشم منت	گرم خود شدن از موی تو مجروح
بیای ابروی محفل ما	که چون بایم بے روی تو مجروح
من اندر کشور حسن تو جان	شدم زان چشم جادو تو مجروح
خدا رحمت بنما که جان صا	چون من افتاد در کوی تو مجروح

عد یا کافیه بنما که بی تو  
شده از لعل لولو تو مجروح

اگر خواهی ترا خواهم که شوخ	ترا از جان و دل جویانم شوخ
گرم خواهی و گریه خود نخواهی	ترا خود بنده من از جانم ای شوخ

که اندر کوی تو مهانم ای شوخ	بر آور آرزو زین آرزو مند
که اندر حال خود حیرانم ای شوخ	میفکن بیش ازین در حیرتم باز
مراد تو ز خود میدارم ای شوخ	مرادت خود مرادم بود بس
مثال گوی خود غلطانم ای شوخ	به یوی کعبه وصل تو صبردم
که از صحنه بنیانم ای شوخ	خدا را در پی تعمیر ما شوم
فتادم خود تو کن در نامم ای شوخ	بدر عشق اندر لبستر غنم
که از دای تو غرقم با غم ای شوخ	بیا آجان به قهر بان تو آخر
همان چیزی که بودم آنم ای شوخ	مرا از نکته الفت چه پرسی
بیاد رو تو خدا غم ای شوخ	دمی زین تنگنا بیرون برم خست
که گوید مر حبا نیرانم ای شوخ	چنانم در میان نار عشقت

به سودا رخت گوید خدا

ترا بینم ز خود نیام ای شوخ

عجب بود اگر از غنم کنم و اخ	بر در رخ دلم سو تو گشتاخ
شود گر خلق عالم جلالت اخ	غم و دردت کجا آید کتیر
مرام نزل به سنگ و به لار اخ	به شوق تو بسی آسان نماید
خدا نکست گشت بنور سوراخ	دلی کو تهم غم را سپر بود
به گلشن پرد گشت گشتاخ	به امید رخت مرغ امیدم
که در محب تو دل گردید شاخ	خدا را باز آور محفل من
بیا از مطبخ ما گیر طبخ	اگر خواهی طعام غصه و غنم
چه خوش برخواند ببلین بر سر شاخ	حدیث ناز تو با این نیازم

عجب بر کند غمهای تو ای مه  
رگ و جلد عیار و جو سلاخ

خدا را خود بموش از بیدان رخ	که دال زد دست شد بایو آن رخ
ز روی تو همه محفل نظر شد	مکن آتش تو خود از ما نهان رخ
چمن از عکس حسرت بر تو تازه	خدا را تازه بنما دال از آن رخ
نمایان کن باین دل داده باری	ز روی محفل ابرو کمان رخ
معنه از آن داغ حیات بر در اشعاع	نهان بنهاد در صوبه همان رخ
مرا خطه خون دل بود قوت	چو آید در نظر سودای آن رخ
به صوبه میکنی قدرت غائی	به شوخی پوشی از پیر و جوان رخ
چه میگردای سیر و ستار	پوشی از گرم زمین تا آن رخ

سبک بگذرد از جان حدیث

چو بنمای تو ای آرام جان رخ

حسن تو در صوبه حیاتان کرده نسخ	طنطنه قامتت بر جهان کرده نسخ
تا که شد آن زلف تو عطر فشان بر طر	عطای شد از آن نام گلان کرده نسخ
گل ز بهر موی تو گدیه کند بوی خوش	عطر ز بهر بوی تو ما محفل کرده نسخ
وقت بستم ترا غنچه غلامی کند	خنده شیرین تو غنچه حیاتان کرده نسخ
نام تو از لوح دل شست عجب باو من	فلق تو از بلبلان کام و زبان کرده نسخ
چشم تو تا سحر و مکر میخورد الان خست	از لطف حار و بین سخن نهان کرده نسخ
تا به شکر نیز شد لعل تو اندر جفت	در جو خدایت شد گوهرن کرده نسخ
پشته کنی دلبری دل به تو باد افدا	نیم نگاشت ز من تا به تو لعل کرده نسخ



ایکه نیرموی تو کرده مرا هستم جو مو | امی تو چون مودر این زمین کردی نوح

نسخ شد از نام تو نام همه کشتن  
آنچه که گوید عدم نام تو آن کردی نوح

در دور لببت فاصه سراسیمه باریخ | ای آفت جان من جانم زنی بر سنج  
مردم ز غمت خسته رای ماه چمن آرا | تا چند و چه نام را جانان بچین تو بچ  
تحدید روا باشد چه بسا سازی | مانیم و غمت مدام قائم بدر چون میخ  
ایم که نمیگرم و گز زوفانی تو | بردوش برم بارت در دورت تارخ  
جانا بر صحت کمر ز غم بر من | مستیز که تا بم برداز دست چمن تو بچ  
از خون دوشم ای نور دوش چشم | شد سرخ زمین دل هستم گل زرنج  
خامست درین منزل کس غمت کم | در یافت ستانت این رتبه تا میخ  
در راه وفای تو جانان بهم من جان | بنحویش بدور تو کردم چو ستارخ

مخطوطه کباب این جان ندیم از غم  
میسوزد می سازد با بار بدور سنج

سیر زلف تو با اصل نظر من | لنگاهت بچ این خونین جگر من  
چمان آزاد که از غم در دین | غم و درد تو با این در بدر من  
دل ز خشم عجب پستان ربودی | بود من تو طومر سیمبر من  
بجو من بود خود بر خلاصی | مراد روی تو این بال و پر من  
ز سودا که در دل از تو دارم | مرا مخطوطه شد فکر دگر من  
بموی دل عجب بر لبه ام من | که من موث شد با تاب سنج  
بر لب من هر طرف تا شد تر از زلف | زهوشه شد بستان نقش من

چو دل اندر بر زلف تو بستم | دوزلف تو مرا شد بر رخ

عدا کارا جدا تو بجهدم

بود حال رخ و آن لعل تر فح

آن باد صبحدم کو تا بوی یار آرد	باری دل غمین را اندر آرد
یار کجاست ساقی تا باز از لطف	بباد ده فرج بخش ما را خوار آرد
آن خوششیم شجر اندر کجاست تابان	ما را در آن سر کوهی اختیار آرد
آن مروحه کجاست که ز روی مهر بانی	اندر شام بلب لب باد بجهار آرد
آن کجاست تا باز این جبینم آرد	بایاد روی دلبر بکار آرد
نخل امید عاشق یارب رسد زانی	با کام این دل زار روزگار آرد
آن وقت که در منصورش تنم را	با تیغ کین بدستش تابی دار آرد
دست کرم کجاست گیرد که نام آرد	از صخیل فاسد اندر کف آرد
تا کی بود نصیب ما را کشد ازین جا	بازوق و کامرانی در آن جوار آرد
آن کو که او شود پیک از روی محنت	در عین غصه غم احوال آرد
خود کجاست آن که تا که اندر غم دارم	بار کرم نمود یک مگس آرد
در خلوت باشم خالی ز خود پیرستی	آن باد کوسیمی کز کوئی یار آرد

آن بخت کو عدا تا باز جان ما را

در پیشش آن شوخ تندرنا آرد

آن دل که بدام یار شد بند	که گوی بوی تو ناصحا پسند
مدحش را ب عشق گشتم	از نصیحت چو ما تو لب فرو بند
ما را چو خبر ز خویش نبود	بایی خبر آن حدیث تا چند

مع درد بخود رواندار نه	با عاشق دل فگار میسند
آن عهد که دراز آن شوخ	بتیم بوشدیم پابند
تا دور میت و خنده جام	بی باده کجا شوم و فحش
زان کوی اگر روم دگر جا	مارا به طایب اف او بند
باین در تن کار عقل باشد	حیران به شکال آن خردمند
و آن نقش که صنم دی نمود	نبود بفرخور و صفت من
وی را به بھ جان خرم من	تا قیمت خویش گوید او چند

عاشق نگار این عدیما  
دلداد و همت باز خورند

از مهر و من باز قاصد پیام آورد	بانام نامی اودل را بدم آورد
در عین نام کرد بودیم تا که زور	آن باد صبحگاهی از و سلام آورد
میخواست تا که جانم ارقا لیم بر آید	بوشش نسیم گلشن اندر مشام آورد
جانم فدای آن کس کاند ز زمان مستی	یک رطل از آن سبزه بازار بوم آورد
بودم هر دو از خنده میکه نشسته	تا اینکه باز ساقی باده بجای آورد
این بقعه که زندان نوشتند اندر آن	یار که شد که در ابا این نظام آورد
در خلوت که تار یک میبود ز روش	خود آن که بود تا او ماه تمام آورد
آن کو که از تبسم لعلش بخند صد رخ	با این همه که شمه در وقت شام آورد
معمار این خرابا تارچ شد که صدم	در پیش چشم خوابا مار غلام آورد
مرد جزیل دارد دراز و نیاز آنکس	در طاق ابرویش از دل قیام آورد
بخند عیدم جان را در مقدم کسی	زان یار دلتوا ز من یار کلام آورد

آید عکس روی تو هر کس دید  
 رفت دل از دست و اما حسرت  
 آنکه بازلف سیاهت دل  
 غنچه تامل تو دید اندر ششمن  
 می نگیرد هیچ یک بی معرفت  
 تا به صبح حشود نماید به هوش  
 فکر غیر از لوح دل شد منزوی  
 بر سر راحت بماند منتظر  
 یادمی آید مرا از آن خلوتی  
 هو که بخود داد جان در بحر عشق  
 تو مرا باشی ندانم هیچ غم  
 ترک تو هرگز نخواهد کرد دل  
 خلعت خوبی من در تنه افترا  
 غیرت نیازم که اندر وقت وصل

از بس کامرانی پاکشید  
 یک کله از گلشن وصلت نخید  
 رخت تنی سویی تا بود کشید  
 از تحیر جامه را بر تن درید  
 نقد وصلت را به بیع من نیرید  
 هر کسی که شمع رخسار تو دید  
 تا که خار غم را بر دل خلد  
 از همان روزی که دادیم نوید  
 بود ما را با تو بگفت شنید  
 زود آید در کفش در فید  
 نامه ام باشد یاد ما فید  
 دست لطفت چون که وی با بر وید  
 در گهفت خالی مباد از داد وید  
 چون رفیقش دید در خج خرید

شد بیزار از جمالت این غم

نقد جان داد و بهایت غم خرید

در کوه غلغله تو جا به جا  
 فکرم چو سوز لغت جوهر شیرین بود  
 هر قوم که آنهادید تا بود به ارمان بود  
 مضبوط شد آن یک قصه از دنیا بود

اندم که بغض ای می این دایم  
 آن روز دین و ادب با تو می رستم  
 آن قوم که در کویت از خویش گذر کردند  
 آن شیوه که دلدار باد لشکر کان دند

این کشتی عجیب است هر لحظه هم میوزد	یک عید ازین پیش در کوی تو میجا بود
هر عظمت و قدر را یوسف که بودیم	این گنج نه از اشک نه از اخوان بود
این شخص که مینازد با جلال اندم	تا نو که ما دیدیم خود چاکر و نمان بود
عقیده که پیش ما آمد بر صحن عشقت	تا فضل تو صحر بود آفتاب بود
آن جوعه که از دست ما را چو بکام	پرفره از آن دیدیم خود آفتاب بود
بی دروغمت این دل سر مایه بجادارد	در کان لیم زین دوسر مایه فراوان بود

در شمع فراق تو و ماندن عدم را  
با فکر و خیال تو هر خطه سلیمان بود

اگر از غم همینالم ز بهر تو و باشد	و گریه تو تو لایم بسی کل بجای باشد
بیش روی تو خوبان اگر خوشی افتد	خود خود فاش میگوید که این دعو خطا باشد
اگر از نارینش بیخستن خود بار	مجال گفتگوی مهر آن محفل کرا باشد
جهنم آخر بخت زره گواهی داد	مقام شامختی تر ز مدح و جویم باشد
ده اساز کف ایدیل رجا درخ سایه	که من دیدم درین خلوت کار و کیا باشد
نه از امروزم خوردم کلن محمدت سیم	که این عادی مراد سر ز روز ابتدا باشد
طریق عشق می باشد ز قید خویشتن رستن	درین منزل اهل کامی که میافتا باشد
همچو دلم جا که من باشم و تنها تو	نباشد هیچکس آنجا مگر آنجا خدا باشد

به حجت گر خورد سوگند یا میبویا  
درین دعو در اشد همه ارض سما باشد

ای بیاقامت ز با تو شش شاد	دی بپایه و قدس و هر جا خفاد
ای ز روی ماه و پروین و عطار و	دی بوی تو رونود عطر و تبحان در کساد

وی ز سود عشق تو حاصل ندارم جز سواد	ای به سود اسیر گیتی تو شد سود من
وی ز عین غایت غایت غایت غایت	ای ز چشم ز کسیت چشم ز من
وی ز یکا یکت که خند تو شد عمرم بباد	ای ز شمع عمارت روشن جیم خلوتم
وی ز خالت جمله عالم انت خالی از فضا	ای خیالت بدل عشاق هر دم راه را
وی ز یاد نام انیکت فایده نام زیاد	ای ز دست غمزه ت ما را بهرم یکنی
وی ز دامت صید جان یا بید خود راه	ای ز گرد دامت گرفت خود گل نیکنی
وی ز تیغ هر دو بر تو بر باد داد	ای ز تیر ناوک دلید وز تو دل غرق

ای ز جام عشق تو نوشد عذایا  
وی ز کامت کام می حاصل در حلال

آن ماه بود کز ابر در چشم حیا آید	آن راز ز نهان از دل بخود بیا آید
باشد که بیا تو بخوشش روان آید	وان سبیل سرشاک از چشم بهر گو آید
زین ماتم دامن گیر صد غم بجا آید	ای آنکه دل زیادت هر خطه بغم بند
بناو کشیر افکن بر خلق جهان آید	زان غمزه پیغافانی ای ماه جهان تا بم
دارم سحر ت به چه چند خمان آید	ماتم که در گویت در یاد تو جان باز بم
کوشیم و کشیم آن را هر چند گران آید	آن بار که اندر دوش کردیم قبول آید
زان جبره که از لعلت در قبضه مان آید	زین نکته دلم گرفت بی باد تو محفل
ایا خنده ماتا باز در جسم روان آید	ای وقف نگاه تو این جان و دینم

در خلوت خاصی که نبود در قیابا  
خواهد که عیدم آنجا نزد قیابا

از دست جفای خلق دون داد | زین گردن خراج و از گون ملقا

زین کشتی غرق بحر خون داد	بسیل فنا جهان شد غرق
زین تیغ فرو شد به خون داد	وز تیغ سیم روان بود خون
زین وضع و سر و زنده رود داد	هر بار بلند میشود - خور
کز دست چو من کنند چون داد	صد داد ازین دیار و زین یار
صحنه صحنی کند درون داد	زین کاسه شوم و هر غدار
یا خود ز خسران بس خون داد	یا اینکه کنیم سلسله از خوف
سازیم ز بخت قیام گون داد	خواهیم دلا که ما دو بار

اگر بر روی رسم عید یا  
سازم زرد و چشم پیرسون داد

وی باو ز چشم تو در خانه دل گردد	ای غنچه ز لعل تو صبر بار خجل گردد
خود نیت مجال آنجا خوبان بگل گردد	جایی که لبست به نوش مدبرم چو ماست
گل ها که جهان آنجا خود یک بگل گردد	در پاتوبند آری در گلشن رویا
هر جا بود خمری زان شور تو خل گردد	تا شیردگوار در صفت به نایابی
در لوح ضمیرم بین آن خال محل گردد	جز خال سخت ما را حق که حیا نیت
اندر سر کیسویت دلها همه غل گردد	گردست صبا بار مشاطه شود با تو
خوش باد اگر این سبکیا بر جمل گردد	سسی همان به جو است دادیم بود دل
باشد که اسیرت میرزان ستا و دل گردد	ماییم اسیرم یکبار نماز لغت

بر یاد درخت پیو این را عیدم از دل  
دورست که تا دیوشن زان را مفضل گردد

این حلقه مگر شب در حلقه موفقتند	یا اینکه بکار مو خود موفقتند
---------------------------------	------------------------------



در یاد می نوشین نهفته در لبهاست	جان تو نگر جان ما در سو سو رفتند
در روافا تو این اصل و فایکسر	بنمود قدم این را برو رفتند
آنان که درین داد بخویش رنگی	هر خطوه که پیوند تھا که نکو رفتند
از بهر که تا سازند خود طوف حرم تو	در سل سرشاک خود از جبه و ضو رفتند

مردند ز خود یک مانند عدم زار  
آن زمره که در عشقت در ناز فرو رفتند

ایک از حال تو اندر خیل میبود	حدوم اندر خیالات تازه کا میبود
شوم اندر وصف تو عطر نوشین آید	پیش منج تو ز نام همچو لالی میبود
بزمی ای مهر و نشستن کار بر شمع	قرب طایف با گدایا میباشی میبود
هو که در سودا رو تو ز خود آسان بزر	نزد من لاجب کمالی میبود
جلوه گلزار و گلبرگی سبیل یا سیمین	از حدیث حسن تو یک نیم کا میبود
حیرت موشی و از جارفش در کوه طور	از جلا و سلطت تو یکشالی میبود
فرقت یکدم ز درگاهت نزد و صلا	بیشتر اندر نظر از عمر سالی میبود
ما اگر نامت بجان خویم نیز خود کم	زانکه از نامت بگویم چو دعا میبود

کز آلف عمر عید می رود بر یاد تو  
دوستان یار و در این کا میبود

این ساز ازین مطرب خنده نوا	هر پرده که نوخت کجا را بجا دارد
مقبول بود آنس که صدق و صفا خود	در راه طلب یکدم و روبه شما دارد
پیمود در صحن عشقت آن طور که میشاید	عشق کینج دل یکدزد صفا دارد
خود اشن کوی تو ای ما جهان آرا	بر گوی که این مسکین خود جا کجا دارد

صد بار جفا از تو با جان بکشد عاشق  
 اندیش رقیب آفرین از نظر بازی  
 از مار سر زلفت گرسنه رسد بر جان  
 کم ریز تو خون مای یار به شماری  
 در شیوه جانناز گوراه وفا دارد  
 کو آه جهان سوزی با تیر دعا دارد  
 پروا نبود مهر گز چون دست تو در دارد  
 کاین کشته به ازارت یگرور بهادار  
 باز آئی نشین یکدم کاین جا ندیم تو  
 بر یاد تو اندر پیشین را فنا دارد

آن کس که سیر عشق او شد  
 بنجفاد دو پایه فرقی نشا  
 و آن کو که بموی یار دل بست  
 و آن قدر است که آسا  
 بهر یزد خود کسی که یک بار  
 و آن کس که ز لبش پیرستش  
 تا سر بنجفاد سرورین راه  
 در را و فاش مهر که جان داد  
 هوکس که بدل گزید مهرش  
 آنجا که خرد حسن وی را  
 در راه طلب کجاست بوشد  
 وز عیش جهان کناره جوشد  
 بار یک غم مثال موشد  
 مفسد که بدید قد دو توشد  
 بادرد و غمش چو رو برد شد  
 تاجش خورده و جگر جوشد  
 دل در سر باده و شوشد  
 خود حال و مال وی نکوشد  
 میدان که بخوشتن عدد شد  
 دین قیمت جان کم از تو شد

ایک غصه بدل عدیم میشد

چون درد در اخیر دوشد

آن اندیشه شب از نزد او افتاد  
 در میان سینه زان غم زخم ناسور افتاد  
 روزگار دین بصلش شادمانی نمود  
 حالیا بی دلاود در شام و بخور افتاد

قدر ایام وصالش را چو دال ناپدید خواند  
 گوهر یکتا ز نورت خویش این دال در دست  
 شمع محفل بود روشن در میان خلوت  
 مرغ روح زان چشمه حیات زما بخورد  
 خلق و صلتش با زر و قومی بر زار آید  
 حادثات بود در محرم بود شکل دگر  
 این زمان بنگر که دور از زور مجبور افتاد  
 در مکافاتش بدست نفس منور افتاد  
 تا از وی جدا این دید شکور افتاد  
 شکر ناکره کنون در آفتاب شور افتاد  
 و افسوس این دشت ده صدم از زر و زور افتاد  
 حکم الحال اندر قبضه کور افتاد

شکر مرغی گاو نفسی عدما جو نکرد  
 عاقبت جزای او در زر بر سر افتاد

این زمان بنگر که با ما در غم سازد بزم  
 دل اسیر زلف شیرین و نگار فتنه جو  
 چشم ما در یاد چشمش روزگار آب بخت  
 سالها این جان و دامن کار و خدمت بود  
 در حشر میگردید بودیم ساقی عمر چند  
 وضع این گردن بکام حاصل از غم بود  
 جهان را بنا دنیا میزدند فداش میخیزد  
 سوخت دلها خود از این غم و غم جو  
 من خراب عشق و با ما میتی کم سازد نبرد  
 با هم خواریم خودم معوق قسم سازد نبرد  
 چشمش تشنه این جهان چشمم سازد نبرد  
 حالیا مخدوم ما با این خدمت سازد نبرد  
 این تطاول بین که با ما جام جم سازد  
 ظالمان پرورد با اهل کرم سازد نبرد  
 هر چه بر سر من که با اهل حرم سازد نبرد  
 با چنین دلدادگان دلدار هم سازد نبرد

باز آبا خود خدایا بس که آن شاه وجود  
 از کمال به نیازی با عدم سازد نبرد

آنکه از حال حشر در دل خیال میدید  
 آنکه چشمش ناگهان راه همه مشتاق نبرد  
 ز این خیال اندر دل معزوفه حال میدید  
 قرب پیکر گشت از آن راه وصال میدید

<p>در محبت جانتا بمشال آمدید آنکه اندر حسن و خوبی و کمال آمدید قد خمیده پیش این دلش صلا آمدید در سر آفتاب گل این ما و سال آمدید آنکه حق خضرش ز لب لال آمدید در سر کرسی وحدت با جلال آمدید در سر صحنه ما وجد و حال آمدید در پی تسخیر جان با قتال آمدید</p>	<p>آنکه با تیغ خشم بر دوش زما جان بود در سبز لعلش در لعل چمن نه بود آنکه شمس از تاب روی و رخ خود تابانی گرفت آنکه تا بدر خورشید تابید اندر شام غم در روپن اصل دل زو ما دیگر رسید آنکه جز خوبی بذات و نبیند چش تا بیاوی دل ما این نوای غم سرود آنکه در یادش ز یاد خوشتن بیرون شد</p>
---	---

حزبیم خلوت آن در مراد خود جای

آن که در گوی عدا ما با حال آمدید

<p>بودند ز خلق اما از خلق جدا رفتند کای خطوه ز خود بیرون در کوچه فارفتند کاین راه هر آنکس گرفت بابا انصاف رفتند هر مرغ که شد آنسو با مرغ سبافتند فی نام مزخرفند فی در پی ما رفتند آن طرز در آن ره شوکا خود صفافتند بر بند تو رخت خوشی یار آن شافتند صد حیف که از نزد مگر صفافتند</p>	<p>آنان که ره عشق بی رو در بار رفتند آن زمره که در این ره بخویش زدند گافتند خاموش نشین ایدل در طی چنین منزل آنجاکه از سیم رخ خود نام میان آید آنان که بر بند ره در خلوت خاص رفتند در کوچه بدنامی بی نام بنه پا رفتند در خولج حبیبی حسی ای مرد مشرب مردیم ز دور و غم در بستر نامیدی رفتند</p>
--	--

باغ و گل مرو در راه گفتم عدا ما با  
می گیر ز خود یاری کاین افع فارفتند

آنکه اندر باد و خطبه دلها خون شود  
 در زلفش لبستم عقل و دین از خون  
 در هوا گوی اویرد بدم مرغان دل  
 از اتحاد آن دعا دور او هجوم در عشق  
 یک جهان اندر سیر یکموی و باشد گرو  
 نام آن زیبا منم باید چو در کلکم ظهور  
 تاب سودایش سودا خودی میوشدیم  
 دوش در میان ساقی باده بر کف می شود  
 وصف آنمین بدن حکم که در یاد شود

حال این دلداره بی او منم ندانم چون شود  
 دل با و بسیرم تا کی ممنون شود  
 در میان غمش کمالی مجنون شود  
 چشمه چشم منم خواهد که تا جوی شود  
 پیش نخل قامتش شمشاد منم چو منم شود  
 خزان موزون ما لاله نام خوش مورد شود  
 جان ما یکنوع ازین سودا کی مغلوب شود  
 بند عشق دی که یا بند صفا و دین شود  
 دل از شوق از سینه منم خواهد که تپان شود

ما را نام اختیار خویش را با و عداوت ایم  
 بنده نام کار و بار ازین منم شود

بیایا باده صافی بهم نوشم روز چند  
 با نیم یکدور روز چند با خوشم منم  
 بیایا ساقی تسکین بیا دوی بد جامی  
 شمعش بر شمع مرا خندان صبح پایا  
 لب منم و نام منم بجز جام نیامد را  
 تو را استقا را به شوق دل منم پیما  
 صلا در داد اندر شمع منم نشانی خون  
 ازین وضع خور با طبع منم تا حقت را  
 صخره غریب در دنیا میفرود آمدیم آخر

بمعشکر غمها هر گوشیم روز چند  
 بی عمر گرامی را بوی فرود شمع روزی چند  
 که تا از خود شوم غافل و بوی فرود شمع روزی چند  
 کجائی ای اعلیٰ منم بجز روز چند  
 بیایا عشق که این کلا تا بزم بزم روز چند  
 که این بار ما را ابرو شیم روز چند  
 که ما رخ را ز شمعاقان منم بزم روز چند  
 که ما خودیم از لاله ناز و دهر شیم روز چند  
 بیایا در کار دگر گوشیم روز چند

<p> بیار غمت جانا کجا یم غم ز جان  من سودا گویم چه دارم سودا فی  گذر باری بگو من که بی تو جان بیدار  چو شام و صبا مار از سو عشق جانور  حداشتیاق خود نیکوید دلم کجاست  توان مایه ای از تو در همه عالم بود روشن  کسی هری نه بد نیست افزای کنش  سیر زلف عبرتسا معطر می کند عالم  خند چشم مست با بهنگام شکار ای  بها آمد بیا آخر تو چو نوبها من  بیاد حلقی دارم که از خوش خبر نبود  مر بگو تو بگو دم کی می شود معدوم </p>	<p> غمت با جانم ای کجا اگر چس گر آن  که اندر سرازان سودا کجا فکر زین باشد  مر آرام بی رست که ای آرام جان خد  بهر آن در داند دل بسی آه و فغان باشد  مر این آرزو دارم بکنج دل نهان باشد  بجای جان بی تو کجا تا توان باشد  که گوی تو بجز سلطان جهان باشد  از آن علو و از آن غبر معطر جسم جان باشد  خبر هر جا که میگردد دل این ناتوان باشد  که اندر بحر تو مار به جودم صد خوان باشد  خدا را حال تنگ که خود بی تو جیان باشد  دی بگو تو بگو دم کی می شود معدوم </p>
---	---

عیدار ایبا بنگرد می دل را با خرد  
که از دست غمت قدش غم خورمان

<p> باز این دل آن ایو چس می کند  چشم نه هم که سازد سو نخلستان نظر  تا غم آن دل را با غم کجا آید بسیار  آن که با خود آرد و ندیدم رو سود  طبع خام بازار شوخی بدین صبر خواب  این خیال اندر مال نگر در عشق او </p>	<p> یاد آن غنچه دلا از زلف مشکین کند  یا نخل قاست آن سرو سیمین مشکین کند  یاد آن غم کاین دلم را باز غمگین کند  یا آن یاد را با یاد این می کند  یا آن غارتگر عقل وصل و دین می کند  یا آن جادو جلا فغان غمگین می کند </p>
--	---

یادی آن یاد کی داند قصه عشق تبان یاد آن رشک مع و خورشید بر نیسکنند  
جان مایان با وجوبی نیازی های یار یاد در روز وصال آن ایام آید بر نیسکنند

از تطاول های دور این عدم نوا  
یاد آن گلگون نگار شوخ شیرین نوا

عشقش تا که این دل آشنا شد ز خویشش آشنایک جدا شد  
بدام زلف او باشد دلم بند اسیر غصه ورنج و عنا شد  
جدا از کوی او تا من فدا دم فلک کعبه و باین رند گدا شد  
گرفتار محنت از آن محنت و درد دلم در یاد آن سیمین نقاش شد  
نمیدانم ازین جانب چه سرزد که تا آن یار با مابی و فاش شد  
بجانان گو صبر دم ز صحبت دل و جانم عجب شرفاش شد

عدیا صیحوئی بی روان شوخ

ز سوز دل کنون اندر نواشد

بازای بر سر رخ نامحرم زن بر آید با باز از وجودم رنج کهن بر آید  
صدم از وقت تو از دیده خویش نام در شوق مقدم تو از عطر دور نبود  
خود نیست دور خیابان صحرای بیابان آخر کجا تواند این جان زار عاشق  
در پیش قامت تو از شرم که تواند در حلقه که باشد یاد از در چشم مست  
اندر فصاحت خود سبحان خجسته ماند

صد نعل میتواند کز چشم من بر آید گر جان نا توانم زود از بدن بر آید  
جائی که ماریت در آن جبین بر آید بی اذن چون تو شامی از این وطن بر آید  
یا سروش سر آورد یا خود بمن بر آید آه کجا تواند باز خشن بر آید  
جائی که فطن نیلوار آن دهن بر آید



یاقوت صبر میکنی اندر فراق یوسف	باشد که شده نیک از پیر صحن برآید
جانی که او قد باز در مر قدم گذارت	از بوی شکاری جان با کفن برآید
آنجا که ما ز نیم دم از شیوه محبت	نبود ز بانی کز وی تا ما و من برآید
آنکس که شدش قید در حلقه سر زلف	مشکل بود که آن دال ز آن رسن برآید

ما جان فدایت ز داند در صورت عدا  
ماه خست محالست نزدش علن برآید

بیا کاین شادی دنیا چیست نامکار آمد	بدر طل گران ساقی جهان ناپایدار آمد
نسیم خوش صبحی آید کنون اندر شام	سبب بود در گریز مگر زان سونگار آمد
بیا ببلبل برم باز خاطر دور کن غم	که اینک قاصد شیر ز طوف بهار آمد
عجب برست پیما بدین پیما راستی	مگر از ساغر و شبنم دوباره در رخسار آمد
عمل در بارگاه او نگر در چنگ ضایع	هوا آن آهی که ما کردیم دم آنکار آمد
نهال عشق را آخر حوادث کج زنده	که از بی کرم وی راهی را آتش آید
همان نخل محبت را که بنشاند بکدلی	زمین جنت اکنون بیا بنگر سبزه آید
مرا و اعطای بمن بگذار چه میرسی ز احوال	همی برسم ترا آنکه که این دنیا چکار آمد
بما چون وعد و وصلت صبحی آید میامیز	ز دست شکر غمها کنون وقت فرار آمد
بیا تیر آزمانی کن اگر در سیران کار	که این جسم ضعیف با میدانست شکار آمد
خدا نیت شمع جاویدت چه گام نظر کرد	بی دین بود از میان بتلقت بقدر آمد
غیر غم بر لب بر دم اجازه گر بود گویم	بیا در برزم ما مشبیهی تو که کار آمد
تلف گن دمی با ما یک جام و گرسائی	که ما وادیر شرین درین دم در میا آمد
نمی ترسم ز بیم تو بر و آن محبت زینجا	چو تو صد رفت از زخم بمنش تو هزار آمد

عدیا را تو میباشی میجا زمان آخر

بیا یک خطه بالینم که وقت حضور آمد

<p>طرب از سر نما مطرب که وقت داد و دیدار که اندر کلبه تارم عجب ماهی پدید آمد که از سوختم ایندم بیا یا خوش نوید آمد که با هر یکم در کف از آن در که کلید آمد که از آن خوش قن با بستی امید آمد که از یمن همین جود بیا عمر جدید آمد فی این گشتگان اینجا مگر چه خبر آمد بدوشش معرکای بینی نرید اندر فرید آمد که نهیم در سرم شوری مگر از غم پدید آمد که چون دلداد در اینجا جنید و بایرید آمد</p>	<p>بیا ساقی بده که نیک ماه عید آمد مرا یار نمود امشب مگر این بخت ناشاد همی سایم سر خود را ز شوق اندر فلک آخر چو مشعر طبیعت را کجا آید لال ایل سر سودا مهر و یان بدل جامید مردم لب جام و کف ساقی همی بوسه شوق دل دلا خوش باش کان دلبر بار که جانها بشارت باد آن کس که غوغای بریزد بیا ای مطرب با چنگی تواند خلوت سر کن مراد حلقه حاش عجب خون آرد</p>
--	---

هر آن بزم که بنشیند عدیا آن ملازم  
در گنجای که دل باشد یقین میدان حمید

<p>باز حق کلر می مارا در اینجا می کشد باز یک بغا گری دل را به بغا می کشد باز حق یوسفی با خود ز لیلی می کشد باز قیس را بصی عشق لیلی می کشد باز حب دانه با خویش خو می کشد که با آسا بسو خود مستی می کشد</p>	<p>باز سودا کسی مارا به سو می کشد باز از سر سجاده سحر می کشد باز با شوخی کشد شیرین ز صحر خستیا باز را مینوی کشد شیدا هزارا دوست باز و متق را سپارد عشق عذرا در جنو باز جذب عشق بنگر سوچرخ چارمین</p>
---	--

باز در عشق موسی را بسینا می کشد	باز با اسد سخن از عشق گوید گیت
باز دل این بار با خود جگر می کشد	باز با غم را با خود کشد در جگر
باز عشق خاک را با سوی هیجای می کشد	باز این حب وطن را کشد با سوی
باز عشق سوختن بی محابای می کشد	باز از مرز جویم مرده عشق آورد
باز جام عشق را با راهبیدای می کشد	باز مستم می کند سیاه لبر بر عشق
باز دل این دو حرف را و لای می کشد	باز از بحر تردد سوی زمر معرفت
باز بیل را بر رخ گل اندر انجای می کشد	باز این باد صبا آورد سیاه از چمن

باز با نیم نگاه می دل بر آن مهر کف  
باز آن جانان را جان از عدا می کشد

پیام یار از یکسو زیگو مه به بر آمد	بهار آمد زیگو عید از آن سودگر آمد
خوشا خورشید گز زیگو به من بدر آمد	خوشا ماه که طالع شد زیگو اندر فرخ آمد
جویب طیب ایندم زیگو به بر آمد	زیگو عهدم آید زیگو میرسد مرسم
زیگو تیر چشم و نهان اندر جگر آمد	زیگو ناله بر ویم همی بوی وفا آید
بیرق و عشق وی زیگو جان سپر آمد	زیگو میکشد جانم جفا و ناز آن رعنا
دو گیسوی از زیگو بخواب اندر نظر آمد	زیگو خوابی بینم که پابندم بر نجر آمد
طاهیهای من زیگو از قدر آید آمد	خویش سر از زیگو شدم یار آید آمد
زیگو قرعه بندی بنامم به بر آمد	قضا مارا به برستی نمود شهر از زیگو
زیگو من بدو عجب عاشق کمر آمد	زیگو خنده اش را بسو خود کشد و خور
زیگو اندرین شام بر و چون قمر آمد	مرا خاخ از زیگو عجب اندر خیال افند
زیگو لعبان بالا نهانی صم سر آمد	بنام من که از زیگو تیر غره می دوزد

ز یکسو تا که بخوردم سراسر لقمه دماغم  
ز یکسو اندرین سفره مرا غم ماحضر آمد

ز یکسو تا نگاهی را بسو گمانهان انداخت

ز یکسو این عدایا بین عجب صاحب نظر آمد

تاب گیسو تو ای مه از کف مایاب بر چشم تو در عین سستی کار مارا اگر دورفت تا رواج دلبری حسن تو در عالم نه با رسم شوخی تا که از چشم تو در دنیا رسید غنچه شیرین تو مایاب گشود اندر هیچ لعل تو در فشان گردید در نرم ادا تا سر گیسو تو بنمود بارخ صمیم تا زدم من دست همت در لب ایمان تو تا طایب زلف تو دم را بلا شد محسوس	تا بش حسن تو در شب جلوه مهتاب برده نیمه محمور آن از چشم زگر خواب برده از کف پیران تا قل زهره از شاخ برده از خیال ایلان سخی در و مایاب برده آبرو از گل بود و صحرای مستان آب برده یکتسم کرد و قیمت از در مایاب برده شد بنفشه غرق حیرت از کف گل آب برده این سبب زنی زیاده من همه اسباب برده مشکل حاصل شد و کجا از میان اطباب برده
--	--

تا به صورت لقب گشاید به ما عدم  
از ضمیر من محو تو یاده همه القاب برده

تازه بل غنچه حسن خواب از گل رو تو شد آفت اصل نظم گشاید فکر قامت تا بنید حلقه زلفت گرفت را آدم تا بگردوی مایان نهان رنایا فتم هرگز گردید با پیشین را خیال ترک گفت عالم در عشق تو بر فرق عالم با چهار	کشته شد شتاق از تیغ دوا بروی تو شد فتنه در صحرای با از چشم جادوی تو شد دل زدل جانا اسیر زلف خوشبوی تو شد یکجانی صحرای شتاق یکسر تو شد از هر روز که دوی با بند گیسو تو شد عالی غرق خیال از خال خدو تو شد
--	--

لعل تو اندر تبسم خنده بر گلزار زد  
در سبزه زادی ز با لایت صنوبر اخگر زد  
تختها شیرین بهلا تو شد اندر دجوان  
کوه بکوه گردید این دلداده اندر یا تو

غنچه لب خند تو دید از دل عالوی تو  
در میان کمرش بنگر که دلجوی تو شد  
بشهر تلخی بخش مجبور سرکوی تو شد  
تا خود بخود چون در تکیا پوی شد

قصه به تو آورد در میا صدم عدم  
این زمان بنگر که و بار کجای می تو شد

ما را از عشق این آه و نوا آموختند  
ما درین غمخانه ام کرد با غم ششم  
تا که محرابم بر دوش نمودند نه  
تا بیایان وی دادم ز کف من نام و تنگ  
تا جد از روی گشتم جدا شتم ز خود  
تا زدم من را بیاد وی لکد بایست پای  
تا به یک عشق از خوشی نموده بی خبر  
تا ز رویش باز غمها گشت باز ز رو  
تا به زلف او شام مرا بی غم غایت  
تا به قلم عشق خوردم غوطه را

در طریق بید ز روف آموختند  
ما چنین غم در غم صد ابتلا آموختند  
شکل زاری ام نمود صودعا آموختند  
با کمال انگیزش غم غدا آموختند  
در خود از بخودی با من جدا آموختند  
با همان لحظه از خود ترکت آموختند  
زین خبر ما را حذر از آن ماجرا آموختند  
کار عشق باز زلف روی را آموختند  
چنین شام غم صبح و مسا آموختند  
باز با این جسم غم قائم شنا آموختند

تا بیای او عدا باشد ز هر کاری بید  
عشق او از جمله اول محبه ما آموختند

لعل میگوی ولی از لعل شیرین بود  
من بجز سوای تو با خود ندارم پیشه  
هر چه میگوئی با حقا بجا خود این بود  
عزت زدن از آن لعل ملک تو حسین بود

دل تو بسیردم باشد مرا خوش گزید  
در محبت از خود گذشتن هم مرا پس بود  
نغمه صحرای پیکار نیست انداز عشق  
ایک عشقت عاشقان را بر کجا خودین بود  
من بچین آن سر زلف دل را دادم  
عطر زلفت ایکه علم افزای شکست بود  
نایت کنم کن که نامن از سر جان بگذرم  
ایک از تو آرزو یکسده شیرین بود  
عشوه آرا خرم بدارم خدارا عشوه  
هم ز درت غمزه آید بجان دل غلغله بود  
نادان چشم خمارت خورده ام اندر کبر  
چشم تو نامزم که درم بهیچ کس بود

در سر کوی تو میخانه عیار مقام  
دی در آید خورشید در سرش جهان

ترا خواهم بجان ایجان که تا جانم بقی  
ز کار جان چه گویم من چو تو جان جان من شد  
برای سرو قد آخر بجز عشق تو میدانم  
نمیباشد هوای خود جز بخت را برن باشد  
برایت آنچنان باشم که از خاک هم کمتر  
ترا جانان روزی اگر بر خاک من باشد  
بان کوی که چون قمری بیاد من کنم کوی  
کلامم صوفی دلم پیرشان همچو من شد  
توئی مشهور در هر جا به شیرینی جوان نیرز  
ترا در محبت دلم چون آب کوچه کان شد  
حدیث عشق و مستاقی مرا با تو بود از دل  
بتو من مائل از جانم گرت باور سخن شد  
بیاندر سرمه بشین که تا اندر سرمه بینی  
که از دست خمت بر پا چه گونه از محن شد  
بمیدان بلا جان را به شیرینی فکرم من  
بلا این تن زارم بلا کشت در زمین شد

عدم جز شمع رندی نمیداند رهی دیگر

بجز از کوی میخواران در آگهی وطن باشد

بخت در زلف ندادم دستم زین گویا  
تا راه عشقت رفتم ام جانم زره برآه شد  
تا در غمت غلغله شدم از در عشق خوانم  
تا من گذر گشته ام بهیچم گدا چون نشاند

تامن ز چشم تو جام بخانی خودم  
برای تو تا عقل و دین اید لبر با دلم  
تامن خریدم عشوه ای عشوه گر با جود  
رخسار چون ماهت مرا تا در نظر آمد شب  
تا یکدم در کوی تو در بخودی من ماند  
آنکو که شد از خوشتن غافل جوان دیوانه  
تا اندین میخانه ام ساقی نهان بجز عود  
گستر تا اندر همین گل حسن تو اندر عیار  
تا بر توی بر آب و گل فتاد از رخسار تو  
بخویش و بخواهش شدم تا من بخودم خوا

چون من خلافت جملگی را از چشم تو میخواست  
بنگر که چون از کف مرا جانا جلال و جاه  
آن کوه غایب تو مه اندر نظر چون گاه  
تا رسید اندر چشم من لعل و مهر و ماه  
در بخودی حبس قدم با در دهم  
با این همه دیوانگی از هر چه هست آگاه شد  
نام چمن در میکشی بی شهر در لوت و شاه  
صد غله ببل گرد تو نهادن با آه شد  
این خاک با این تیره گی چاک قدم در راه  
ای آنکه ما را خواست از جمله گی دلخواه شد

ما این عدم از فرط غم با ناله اندر رفت  
مجنون صفت خلق جو او بخواب و خور را شد

جانا دلم در بخشم خود غوطه بدم من  
باشم غلام آن کسی که زدوق آنجا نهاد  
در کوی عشق و میکشی بنو گذر بر هر کسی  
دولت کف به سعی خود هرگز کسی آورد با  
مرد سخن خود کی بود آنکو که اندر راه عشق  
در کیشش بر میکشیدم چو عهه مانا خورند  
اشب مگر این مطمنم خوردم استیج دیگری  
آندم که اندر کوی تو رخت سفر آرد عیدم

بنگر که با این درد غم این جامم میزند  
هر جا که نام از باده آید پیمان جسم میزند  
انجا نشیند آنکه او خود را از کم کم میزند  
در از صدف گیرد کسی خود را جو دیم میزند  
جز خم تیغ و تیر اودم که ز مهر منم میزند  
چاکه ذکر جام در دور عالم میزند  
زانو که ساز عشق را باز بر و بام میزند  
دلم که کوس عاشقی تا دلم در دلم میزند



درین بستان بختی هزار دیگری شد  
یقین و راجه گوشت شکار دیگری باشد  
ورازان باو نوشین خمار دیگری باشد  
مرا معذور دار اینجا که کار دیگری باشد  
که این نار محبت شراری دیگری باشد  
مرا با آن سرگوشه شماری دیگری باشد  
که مستان را بهر کوئی شعار دیگری باشد  
که در آن نرم مستان را جوار دیگری باشد

و یار این دل خمین نه درین تنگنا جا

که این دلداز منزل دیار دیگری باشد

نام کسی نگیرند تا بی اثر نگرند  
تا پیش تیغ دلبر باری سپهر نگرند  
دانه در آن میا باد سحر نگرند  
در نیش یاکه نوش است دائم نگرند  
تا او بدست استا بار بخت نگرند  
تا نام تو برندی صحر سحر نگرند  
صحر کن در ره عشق بیای و سحر نگرند  
تا روزی چند با خفا و صحر نگرند  
چشمه روان ده و دوازده نگرند  
هرگز درون ماهی پراز گهر نگرند

جهان را هر دم ایدل بجهار دیگری شد  
خدا گشت مستش را نه تنگنا من بجا نگرند  
که کز لعل و نوشند از دوازده نگرند  
اگر باو نمینخواه ز دست ساقیا را  
ازین سوز درون من نگر دید بچگونگی قف  
حساب اول و آخر جیمی برسی زمار اید  
رواج دیگری دارد درین شور مگر مستی  
از کیش رندی و مستی مگردان ز غدا  
که این دلداز منزل دیار دیگری باشد

جان را حیا ندهند تا بی جز نگرند  
سر رشته ارادت عاشق بکن نگرند  
در خلوتی خیالش با ما جد نگرند  
حکم که بر رسم راند درت قضا نگرند  
بر کار نقش خوبی کی و در بهمان  
از میفشه و رستان جام بکن نگرند  
در دست می نیار دامن مطلبی را  
از علم و حکمت حق موسی نمی بری  
بی ضربت کلیمی دانسته صحر علی  
ناخود قناعتی نیست معلوم صحر کشت

چشم ز خواب غفلت بیدار که شود / تا یار در چشم خود پی سیر شود

این دیده ت عیار روشن گما شود بان  
تا خاییش با تو کحل البصر نگرود

جمال عالم را صف داد،	ترا این نعمت عالی خدا داد
دل در راه عشقت ای پیر یرو،	عجب تن را با این دام بلاد داد
رخت ای مبه بوقت دل فریبی	فروغ صبح صاق را جلاد داد
به شهر عشق تا این دل قدم زد	ز نام عقل از کف صفا داد
دیر کارگاه صنایع یزدان	صحرای آن چیزی بتو داد بجاد
ز آب خوبی و لطف نراکت	خدا حسن ترا نشو و نما داد
فلک بگرفت بار در دوشم را	میان عاشقان تنها باد داد
تن پروانه را در آتش افکند	به بیل ناله دشور و نواد داد
مراند در جهنم اندر غم سخت	ترا کجاست سر ناز و ادا داد
ز هجرت خوشت تا جان بر آب آید	حیات نو مرا باد صبا داد

عدایا را بدعوی محبت

شهادت جمله ارض سما داد

جیبم کجاست اشیای باز تر نماید	هم کو بریدگی گز یار را را خبر نماید
آن نامه که منش در صدر آن ثبت	خود کوی کسی که آن را نزد مبد نماید
در بوته که جانها در استلا گذارند	یار بر مراد لی و تابش سر نماید
بنگر به قلب خود نیک قلاب بخوابد	تا آنکه در میان خورشید خیز نماید
که ارشادش اینم در از کهر بادینم	کاین صیر فی خدایم رخ گهر نماید

کوری که خود نه بیند حقاً عجب بود کو  
تا این طریق حق را بر با بصر نماید  
دعوی که در ره عشق را بکام نبرد  
بایاروی محبوب فو ق هم شکر نماید  
همی که چشم مستش بنمود پیش چشم  
چشم بیاد آن چشم شب را سحر نماید  
صوفی ز پیش کردم اندر بر عیال  
مارا بدفع آن عذر راه دیگر نماید

چنان که کلمه آخر به کام نامی گردد  
چهارمین میوزم نمیدارد در میان  
همی خوردن من عظیم مگو و عظم چینی  
خدا را قیامی بگو این راز را من  
ز بخت خود صمیماً پیرت غم نرواد  
صمیماً غم زماز خود سر باین مناسبتی  
ازین گلشن بیان خود نمودم از نا  
دل چو غنچه شکمده که اندر وقت  
چند آخر عید یار افشا و نمیدارد  
که باین نامه از آن سو نام نامیگر در

خوشن میبیدل که از قلب شد ابر  
مسائل عاشق میداند در اینجا مروت  
صبوری و تامل که در درخت خشک از غم  
بدرت عشق و نام باستان نمیدادم  
حدیث عشق را در اندام از کجاء است  
نگاه ز گردش ما را عجب بر کند از جا  
که آن شایری رو یاد اوین یکجا برد  
که آمدش غمها شکست از قبضه ما برد  
ولی آخر مرا از جانکار باو پیما برد  
مگر این راز مخفی را کسی از محفل ما برد

نثار یات ای قاصد اگر سازم دای جان  
ز شرم آخر منجانه کجا تا غم بیرون آیم  
بیا که ز دل صفا سازیم آب می کدو را  
نشان از دلبر شیرین نمی یابم درین محفل  
یکی خود میبود بر در یکی در بار که باشد  
عجب آن دلبر عنا مراد قید خود آورد  
غمش نگر که در آغوش غم در ربو از کف

روا بودی جاننا حسین دواز کف ما بر  
که ساقی در محفل می کلاه و جبهه ما بر  
هزاران زنا غفلت را توان با جام بر  
مگر در آستان خود نشانی مرغ غفا  
بقدر منزلت صفت نصیب از قهر دیار  
که صبر و طاقت راوی زد ستم بی محابا  
بشید جوان قیاسم روان در کو و صخر

چمی پرسی ز کار ما بیابین تظار ما  
دمی نشین کنار ما که غم جان از غدا بر

خنده جام و باو بین خلق جفا خراب کرد  
روز نگار از خویش عرصه بدل می نمود  
نامه و غیره نمی نوشت بجهت او  
وقت که یار سیمبر پر ز رخ کسود باز  
رفت خیال تا کند خدمت آستان وی  
معه حسن دلبران باز نگردین دیار  
روزیکه عشق در برم جامه غم نمود راست  
باو بیار سا قیاجند خوریم خون دل

عشق نگار از نس جان و دم کجا کرد  
لعل لبش حدیث عشق خفیه بن خطاب کرد  
قاصد جانگداز نامه من جواب کرد  
گشت همه از نند دل کف غم توان کرد  
برقع زنا ز در کشید بر من و او عتاب کرد  
فتنه بیا که کجا بر همه شیخ و شاگرد  
عجب ستم همی نمود بر من و او حساب کرد  
از که توان دو گدایان ده لعل ناب کرد

ورد من است هر صبا یا کسی با غم  
این همه درد و رنج را همه و هر کجا کرد

خیز که از این میان ابل و فامی روند  
دل کفم میزند بادل مای روند

سوی گدایان خویش دید نگرند باز  
قد و صفتش نگارند دل در نیافت  
آنچه که آن را نکرد این تن بسهل قبول  
شاید همین تنم تن بکسی در نداد  
آنکه بخود دید باز یار و رانگردد  
تا چنین عشو خود خود بجا میرود  
هم چون سیم از برم وقت صبا میرود  
حال بیابین که آن بر دل ما میرود  
باد فداش دلم گر چه جدا میرود  
گنج نهان این میان نزد گدا میرود

شوز خیال خودی ز رود بسک عدم  
جسم چو گردد سبک سی صفا میرود

دلدارم درین محفل باناز دگر دارد  
عجب نبود اگر وی را نگاه می نیت کوما  
خوایان می بویچا نمیداند دل زارم  
ز دستم بردا که دل ندارد و دستم  
سلوک جاده عشقش نه آسانست  
معرا آن نقش که در آرد بیک جو نمیدم  
نجهان کی راز میباند اگر چه در خفا کوی  
ز نزد بارگاه او نگر و هیچ سائل رد  
نمیگویند می خور این درین کشور حقین بد  
بیاد روی تو جانها هر چه حس می شود  
به پیش تیر غمهاست بشیرینی ستاوم  
نه حدت ای طوطی زدم از شکر جان  
منی آرد خود را بهر گلشن عید یا حسم

منی بیند باین عاشق که هر دم بر سر دارد  
کجا از حال مسکینان شمعستان خبر دارد  
که آن مای جهان آرا کجا عزم فرود  
نمیداند مگر آخر که آهی ما اثر دارد  
که این ره بی قلاؤزش بسا کس خط دارد  
که در هر کلک دلدارم خفیه صدف دارد  
چرا کان دلبر عذار و گوشت خبر دارد  
که صد اعتبار را بخا مناجات سحر دارد  
همین و غلط حقیشان مگر حسن نظر دارد  
نه او از محبت کسی نه از شحه حذر دارد  
بزن جان که این عاشق دل جبار بر دارد  
بجای کان نگار ما دیان را بر شکر دارد  
که در بستان دلجوی نگار سمیر دارد

درد مرطیبیان داغم دوانسا زنده	یار بچه سازم آخر چون کار مانسا زنده
دارو بدست محسم نیت هم یار در بر من	این رنج لب و خیم است داغم شفا مانسا زنده
راه علاج بر از هر طرف بست	یاران متفق ماباری دعا مانسا زنده
هم رسم هم موت بر لبه رخت از بجا	تذیر چاره محسم از بهر مات زنده
دست قدر فرو بست صد راه چاره ساز	خلق خدا بد اغم کار خدا نسا زنده
خلق بخون فرو رفت در عشق جانور	زین در طه صلاکت مار رها مانسا زنده
از خون بی گناهان داغم نمی کشند دست	صد دار تا در نیجا از نو بیانت زنده
خود سر فرو نیارند باک شکان خود با	این جسم خوبرویان ترک صوا مانسا زنده
در بزم ما تو باز آی بر گیر جام از نو	کاین رنج را بخرمی داغم دوانسا زنده
دالسته ام عدا یاسگان خانقه را	هر کار پیش گیرند روی وریا مانسا زنده

کار دلم نمودند خوبان بیگانه شده

هم دارند از کف محسم کار مانسا زنده

دوش ساقی محم و بیما نه ام همکار بود	باده بخش محفل عشاق لعل یار بود
جز فزون عشق در بزم نبود افسانه	جز نوای عشق عاشق را کجا خود کار بود
سروران بود سر در صحنه میوه گری	در سر صحنه میوه آن سردار سر بردار بود
رنج زانجا یک طفره ناسازگاری دود بود	گنج وصل موشاد در کف مرا بر بار بود
گل عرقچین بود بار خشت آنر شکستی	در کنار آن گل رویش عجب گل خار بود
جمله شب بایا چشم می پرست آن پیر	تا زدم چشمی همینه چشم من بیدار بود
ولی نزد کبرش گر چه از خود با غافل گزیده	با هزاران شوق با چشم زبالا قهر بود
خنده جام بلورین ذوق در می میفود	از گلی از عکس آن گل رو چه خوش گمان بود

صحبّت شبنم دلان جذبات می بیند | زار ز روی و دل و لعل آب آزار بود  
مایه چشم پرستش داده دل و آن چشم او | از مصیبت آن حسن افزون نگر عار بود

ننگ بینامی نبود هرگز عیار از می  
حاصل کار عداوت ننگ عار بود

ذوق جام عشق در دنیا نصیبم کردند | عاشق گفتند مشتاق حبیبم کردند  
دخت ما از عالم بالا بریز گفتند جراح | من نمیدانم چرا ز نجا غریبم کردند  
در حرم عشق جریبا ماندند ره کس | نقد مهره ششمان پنهان حبیبم کردند  
سلطنت آن شعور آن قدر نازم که باز | نفس و شیطان را نهان هر جا حبیبم کردند  
آتش اندر غنچه آدم زدند در است | در طریق ابتلا بالا و شبیبم کردند  
سر زدم طبع مخالف از آن گشتم ظلم | جا دل ز غیر دیم زان رو نصیبم کردند  
حکم میراثم درین وادی حکم اهل دلی | گو چه پیش آمد که تا این حد نصیبم کردند

در دیار دوست سرستانه سرباز عدیم  
تا چنان در عشق بنگر ناشکیبم کردند

دوره جو مشتاق شد میل هو میکنند | هر که سبک شد ز خود رو بجزا میکنند  
عشق بجز جان نظر کرد چنان شد خراب | باز توان خواب عشق بنامی کند  
داد بگیو کند سخن چشم از نمود | دار جفا هر کجا عشق بیامی کند  
عقل درین بادیه را نمودست گم | سیر چنین راه را فکر کجایمی کند  
سرو به بستان حمل گشته ز بالا او | غنچه بوی جان و دامن که قدمی کند  
جایی که دلدار ساز کند دل بس | نقد قد موسوی شاه و گدایمی کند  
در دطلب کن دل از آنکه در آبرگاه | هر که بود در دمنده یار و دایمی کند



<p>مگر غریبان ندید لبش غنایت او          خون هزاران چمن ریخت بوفی نکا          رشته تدبیر را بر در زلف مفت مفت          نیست بعید از گرم بنده نواری و را          یاد وصالش یقین زنده کند جاودا</p>	<p>باز بهشت بخود رسم حیا میکند که          باز ازین سیل خون نچه خنای کند          آنکه بجان یک نگه بیش بهای کند          آنکه ز لطفش نظر بکوچو می کند          آنکه بگره او قد و قامی کند</p>
---	---

بهر عدا یا بخیل گشته به پیغام خوش  
 شکر که آن کار را باد صبا می کند

<p>راهش هر که رفت زود ز خود دور شد          تا که نشد این دم دور ازین باون          روز که آن دل را بر دستان این دم          هو که بخود دید خود ترک خدگی کند          سر چه سرور شود چون که کند سرشی          روز که آن دل بر گریز میگذشت          نیست مرا همدی با و بدست قیا          رفته عنان ز دست دست مرا باز گیر</p>	<p>آنکه چنین خشم غمید از غم عم کور شد          بار غمش را بگو بوجه منظور شد          قلب قالب گرخت کا دم جور شد          خود کند آن کار خود هر که ز خود دور شد          و از چه یاد صفا نفش جو غرور شد          محل ز رخ شد خجل غنچه ز کور شد          ز آنکه از آن خشم مرا باد جو منظور شد          آنکه ز حد شیت عالمی منصور شد</p>
---	---

کار عدویت ناجرم و را کم نگر  
 گز دور ز در کرد خطا دو شد

<p>رفت یار از بر مایان بیدم یار کرد          در وفایش چه میبایست من کردم وفا          عمر باشد خون دل اندر غم وی میخورم</p>	<p>دل کف بر بود اما پیشه دلدار نکرد          حیف با من گوی وفا داری نکرد          با چنین شگفتی خود یک لحظه غمخوار نکرد</p>
---	---

در طریق عشق جز راه رضایش داشت  
دور شدند همچو من اندر غمش خلقی زند  
لیک با این داشته وی خود دل آزاری نکرد  
سر جایک راه او چون من هسته آرا مانده  
نشد اوزانم که با با جز رعیت ری نکرد  
از جلال او جا خود هر قسم باین خوار نکرد

در سر کارش ز کار خود عدا باشد بیک  
وندیم آن یار با پیشه همکاری نکرد

زار نالیدم به شب گریه کم شد سودمند  
نقش خویش تا بدل جا کرد دل رفت از کفم  
از غم ترک کرد در دیش کرد مار در دمنده  
ترک گفت از دین و دای هر کس دید آن  
چین نقشش بچنین کس نیاورده به بند  
مات فرزند غمش گشتم ولی غم مات  
مت شد تا حدی چشم مت او صد شتمند  
رخ جو او نمود از جنگ جو مان رخت بر  
من نمیدانم چه خواهد هم زین مات چند  
دل ز دست اهل دل گرفت او با ناز خود  
تا بر لب زلف او آمد گرفتار این دلم  
حسن او بود و غزل ز چنگ صد ها شومند  
ذره در میخسید این دال زان زهر فراق  
در میان جمع زندان یا آیین نام بلند  
حالی اهل شادمانی کن که آمد گاه وصل  
عمر ما افکند دور ما فراق او کمند  
سرو ما افراخت سرای سرتو میشود سر بلند  
تا به پیش روی وی سوزم تنم همچو سپند  
لو کجا باشد که تا یک حبسوه دیگر کند

وقت آن آمد حد یار که تا بدد دلی

در سباط اهل دل با آن نگار سپند

ز سو بیوئی سوختم سحر جان نداده  
کلاه فقر در سر کن بند بفرق عالم پا  
بیا عاشق این در تو که اینجا حو گدا آمد  
مستاع دو جفا اینجا عجب از آن بها آمد  
مژده دل با کسی کاخر مال او فنا آمد  
مشو با بند آن چیزی که چیزی را نمی آرد

به بزم بیدلان بنشین بی از خوشتر غافل  
خواب از خوشتر شو یکدم که آبادی از خواب  
جهان با شر از جهان دور که این مکاره فرین  
زلفت این نفس است دمی بوحشه کم زد  
هوار ترک کن ایدل اگر داری هوای ما  
که در این بزم بزرگی زهر رنگی جدا آمد  
ز سر گذر اگر مردی که این سر پر بول آمد  
جلا دار و بیه گامی چو جانی ابتلا آمد  
ز نفس ای نافه کجاست بوحشه احما آمد  
که شرط وصال اینجا اول ترک بول آمد

عدیا نام دلبر را بن در زبان آخر  
بی کسیر دلها این عجیب تر کیمیا آمد

سواد قامت بر دم مرا اندر خیال آید  
آن قلب بودت کند جا ببری بیکر  
خواب تیغ ابرویت حو آن دلداد اینجا شد  
بیگسره کنی عالم بیک حشو زنی بر هم  
بیا کر غم به تنگ آمد همین دل در هوای تو  
لب شیرین به شیرینی اگر ساز سخن سازد  
خوشا روزی که مستان را به هنگام هجوم غم  
خیال تازه اندر دل مرا زان خط و خال آید  
غم غنچه بدر کردن ازان دل بر حال آید  
بزم آل ان که عجب حبس ضاحک آید  
به کار که میسازد کجای شکال آید  
که یکدم از درت دوری کجاست هم سوال آید  
دران محفل کجاست حیرت کجاست گفتن مجال آید  
به بزم پیچسی یکدم حدیثی از وصال آید

اگر چه بس غنادر داری عدیا از خلوص خود

هم خواهد بدر بارت دمی بوح سوال آید

سرم دارم سر کارت که تا کارم بسر آید  
بدل بتاندم از غم خال بگریم تا چون  
نصیب بیدلان اینجا به سود آخرت رفت  
مرا خود میبود هر دم غمی اندر غمت پیدا  
خیال قامت سروت ز سر خود کجی بدر آید  
ازین نخل غم داند و کف تا کجی شمر آید  
اول چیزی که می آید یقین خون جگر آید  
که از دست غمت هر دم لوح دل شمر آید

من آن رندم که از کویت خیمه فرست  
کرامت مبدومار اگر خوانی بخود جاکر  
خدا را گو که در چشم ترا چشمی هست  
حدیث در برانم که یکسر مبدومار چشم

بجای قائم شدم آنجا که تا بین جان بدر آید  
زهی تشریف گزیده خود این بنام ما جور آید  
و یار چشم من باری عبا رکعک ز آید  
چه خوش باشد ترا روزی که نگاه کنی و نظر آید

همه اندر ثناء تو توان داد و از دست  
تو ای لولکه تا خود او در مح تو بدر آید

شاید که آید بر سرم آنکس که از سر میرود  
مانند که تا روز گذر سازد هم در خلوت  
آنکه که آن ایام نظیری نظم میداشتند  
از دست گیمو بجو او در طره موی جواد

بمید که تا اندر غمش مارا چه بر سرمی بود  
چشم خودی بنگرد بر دایه چو غلری بود  
حالا نظیر بنما چه سنا آسان و منظمی بود  
تا خود چه بیدار ای دلا بر خلق ابروی بود

در دم دیدم در دم غم میفرمود غم  
سیر آمدم از جان و تن در یاد آن بین  
آن خوش نفس آن چهره با مانوید با جواد  
از عشق اندر دامن مرا باشد جهان یک ناله

با نیمه خون خوردم خونم ز حکم می رود  
خوش مبدومار که زویر جاکر میرود

عبدت من از این سر بر گز نمیکردم جدا  
گرچه عدا بر سرم خود خیر یا شرمی رود

شهید تیغ عشق را کی فکر کن باشد  
بیزم محنت یکدم بر آن کو بگذر از خود

گدایان در ترا کی بدل ذوق حین باشد  
زما کی دم زند خود او کجایش فکر من باشد

محبان ترا دادم که در دنیا و در عقبی  
بیامی و بشتاقان از آن لعل شکر باد  
به این بوی که می آید از آن زلف عبیر آسا  
کس کو بست دلی با تو بغیر تو نیا ساید

بجز از در گنجی عامت کجا جا وطن باشد  
که چشم عاصیا هر دم به خفود و امن باشد  
بدین خوبی و دلجویی کجا مشک ختن باشد  
کجا وی را جدا از تو روان اندر بدن باشد

مراد دل عداوار از بر چیزی ازین محفل  
اگر باشد بخیر دردت یقین دین محتمل شد

شوخ ما بشوخی چشمی دل ز عالم می برد  
چشم ما زان چشم شوخی شکست میداد  
شربش تنزلیت خویش سیر عاشقانی  
تند خواهد این وادی که دلبری رسد  
شره ای مشت گدما که آید اینک را  
دمدم آید از آن در که بایان این نو

دین و دین با داندیش کاین دلم هم می برد  
حسرت از آن چشم چشم پر غم می برد  
بر دصد جان از همه دین جان هم می برد  
دل بدستش که صدای بیک دم می برد  
شادی آید درین محفل نعل غم می برد  
غصه از لوح دل با درد و ماتم می برد

جامی بر گیر بر بادش عذیم ایندم بکف  
کان نگار جام و خون شکست از دم نبرد

صد سال شد کاندخت دای ز غمهای  
ایجا بتو باد افدا هر چند جانم می بری  
از دست زلف بر خمت نگر که این شور و  
جود ما آتش جود کردم تو بدلی وجود  
سبغ اعلی را رسا افتاده در دج شما  
هر چند شد خاکم بسر دیدار تو ای سیم بر

هر چه صدامی بگذرد جانم ستم حامی کشد  
باز آیین ایجا جان کین جان الهامی کشد  
بر جان از آن بیچ و خمین رشک و غمهای  
بگر و جود ما چو رسا جور عدم حامی کشد  
اما چنین بار گران خود کی قلمهای کشد  
لیکن مراد کوی تو صدم کرم نامی کشد

موسم را گیسوی تو از سوسوی می برد  
چشمش در وقت خوشتن باشم درین میخانه خود  
بنگر که زلفت چون مرا با این رقم نامی کشد  
چو بجهش من این جام عشق هر لحظه جبهامی کشد

خوردم قسم در کوئی محراب نه بگذارم قدم  
تا این مهر زار عدیم کار قدم معافی کنند

صبح را از زلفت آنچه شام اندر بر بود  
هشق را نازم که دارد صد پیریشان طوف  
درفاق این چشمه چشم بهرم تر بود  
طرفه تر کاین دل از آن صفا هم پیریشان بود  
بزم آن سید بر این را این دل بزم موم  
ناز کن لید لبر به پاره هم یک پاره  
پای این دل تو خود ای دل را بکند  
چشم گمشد حالتی از نو بهشتان فکن  
خون دل خوردم ببتو ای شمس دل  
دسترس گزیت جاناناکه باشم نزد تو  
هر که با خاک در دست رخ را نمی ساید خاک  
طاق ابرو ترانازم که در وقت ادعا  
میوزد لیز دامن کویت نسیم خوشدلی  
از بجهش حسن تو پیدا به وجب صد بهار

بر درت آمد عدیم دل غمین بجهش امید  
هر چه پیش آمد بکشد بکشد خود جان بهر بود

صبا چشمه مارا نسیم زان چمن آرد  
بهاران خود کجا باشد ناز آن نغمه جانم  
باین غربت نشین صوم به پیامی از وطن آرد  
پیام لاله گل را به این دشت و دمن آرد

عیسیٰ نفس نجابی آید که تاباری  
 یکی پیغام آن قاضین نگین بلان اسخر  
 فراق پیر کنعانی ز خدا فروز شد ایندم  
 تدر و خوش خرام من ز فرط ناز در هرگاه  
 ز ما جان می برد هر دم بشوخی آن گل عنای  
 نبات مصر اقیمت و تو خیزد شود قتی  
 مرا سودا که میان رکاب و جاک در دم کرد  
 نسیم صبحدم بگر که از دزد کرم هر دم

باین قوم که جان دادند دوباره جان بختن آرد  
 کجا باشد که مار و ز از ان غنچه صحن آید  
 رسول مهر کو تاوی برایش پیر صحن آرد  
 بنزیر یا کند سنبلیل خجالت برهن آرد  
 چو باین گونه دلجوی گداز با سو من آید  
 اگر آن یوسف دوران زبان را سخن آرد  
 همین سودا مار و زمر را پس در وطن آرد  
 ز کوشش در مشام جان پس مشک سخن آرد

عیدم بیدار غمگین ز سودا که میدارد  
 حدیث عشق را بر دم میان این سخن آرد

صوفی صفت ندیده عشق اعلان میکند  
 مردمان وقت را این گفته آید بکران  
 مردگان را درس آزادی چه میگوئی را  
 هیچ شیطان بدام خود نمی آرد کسی  
 وقت در هر وقت میدارد تقاضا و گر  
 دور گردون کارها دارد بنزیر برده و چون  
 رخت بدنامی بنزل می برد حجاج وار

خضر نادیده سرخ از آب حیوان میکند  
 آن نندارسته خود را نام افان میکند  
 کار با ناهل دادن ملک و پیران میکند  
 آنچه خود را بر نفس بر این اهل بیان میکند  
 دیوار هم بکشد و دوزوی سلیمان میکند  
 صد گداز شاه و شه را چون گدایا میکند  
 هر که اواز نو سر آظم بنیان می کند

کار جان سازد بدنیاست اما عیدم  
 از کمال صدق خود را وقف جانان میکند

ضیاء دین و دل نام تو باشد  
 خوشا آن دل که در دام تو باشد



صحران جان فدا آن نامه را  
 سیل سبیل هرگز بخویم  
 سراندر پای آن قاصد بمالیم  
 طلوع صبح صادق در همه وقت  
 نظر اصل نظر را در همه جا  
 از ان می اصل دل بکشد نمودست  
 به سوی نیات بد هرگز نگر در  
 بود تیر طاعت رانست نه  
 مرا عارست خود از تنگ هم نام  
 شراب ناب آب زنده گانی  
 گرت نبود غب راز ما بنیاط  
 کلام خام ما با نینجه هر وقت  
 اگر نبود عدا یا را بضاعت

که اندر صدر آن نام تو باشد  
 اگر در کف مرا جام تو باشد  
 اگر در آری پیغام تو باشد  
 بنزیر پرده شام تو باشد  
 به سوی چشم بادام تو باشد  
 گرش بکف از جام تو باشد  
 به گوشتی که لیس تو باشد  
 به دل برنج و آلام تو باشد  
 بآن جای که نام تو باشد  
 میان لعل گل خام تو باشد  
 مرا تن در لب بام تو باشد  
 به وصف فقر خام تو باشد  
 ولی چشمش به اکرام تو باشد

بترک مقصد خود من زغم گام

اگر آن ای صنم کام تو باشد

طالع یارست کاین دم یار شرین میرسد  
 میرسد مار از هر سو مرده کان دلدار ما  
 سر بر آتش می خیزیم که تا آن دلم  
 دین فدا سازم برایش یکسارم جاود  
 بهر بخورن غم آن دلبر شیرین زبان

در بستان بیدلان آن غارت دین میرسد  
 با حشر از آن عشوه و باناز و عکس میرسد  
 بر رویت غریبان با چایین میرسد  
 دین و دل بخشش فدا کان بادام  
 مرده بادای غریبان بخشین میرسد

طبل شادی میزنم سرخوش بیاد او	تا که آن هنگامه جو با سو سکین میرسد
رنگ بوی دیگر اندر گلستان پیدا شود	تا بیاغ حسن آن گلبرگ رنگین میرسد
تیشه خواهم تا کنم من بستون فریاد داد	کز فی برسان لاین لحظه شیرین میرسد

مات فرزین غم دی شد عدا مات  
باز آن فرزانده با صد گونه فرزین میرسد

طناب عسیر بازلف تو پیوند	بدم زلف تو صد ها چون بند
عنت با جان خرم ای غمگرم	چشم ها تو ام صحرای خورشید
قسم با تو که جز تو آرزوئی	نمی باشم بدین آرزو من
بجان باشم خریدار تو ای جان	خدا را گو که قیمت می بود چند
نه کن حسن تو اندر کس شنیده	نه کن باشد بخوبی با تو مانند
به قید عشق تو هر کس در آمد	ز غیر تو بزدی بگسلد بند
بجاست جانب مایان نگه کن	به جمع دوستان دور تو میزند
غلام آسمانم از دل و جان	من بد بند ای نیکو خداوند
بوصلت شادمان میکنم دلم را	که صحرای تو بنیاد مرا کند
نبات مصر را با خنده بشکن	خجل کن از سخن قند سمرقند
میان بار یک تر از من نمودی	با آن موی میا نم کردیم بند

قسم با خنده شیرینت ای دوست  
که باری باعد یا یک شکر خند

طافتم از دست شد ای دوستم از امید	غم کنم می کند صحرای یاران یکم
دوش راه عقل بر من ز جمال محوشی	گشته ام دیوانه آخر صحرای یاران یکم

پاینا کامی زدم در عشق این سیمین	بجهیک کامراخی کامکاران یکد
عمر در لعبت پرستی رفت از کف ترا	خامکار را دمی ای بخت کارا یکد
مادرین واک بزدی مست یک پیمایم	با چنین مست قدح آباد خوارا یکد
پشت دیوار غم دادم مرشد ششم	بلبل باغ منتارا هزاران یکد
در گل ماعشق گل آن باغبان شست	با چنین ملاده گل گلهزاران یکد
رفتن این راه آید بس محال نظر	با چو من افتاد از با شهورا یکد
زادگم کردم بر دین قاطعاً در کین	بهر این گم کرده راه ای صمقطارا یکد
غم حلاکم میکند بر خط غم آرد هجوم	در هجوم غم مرا ای غمگسار ان یکد

پیار از سر نمیداند عدایان شتیاق  
با چنین شتیاق بیدار ایدارا یکد

ظاهر از وضع زمان این خارج شادان	از عقب گردی مایا عقبه آسان نشد
سر زدم بر سوئی کامی بدین دیر خواب	کام حاصل دمی از گردش دریا نشد
دور بین دل چشوشی غم محبت گاشتم	حسرتاران ابر رحمت قطره باران نشد
سر ز حکم ابل دل هرگز نمیچیدم دمی	درست با همت دروا دو محامد ان نشد
با ختم عقل دین دین خود در راه عشق	این همه دلم رلف اما بکام آن نشد
تا که در وادی حیرت بایقم بگذاشتم	جان زدم رفت جانم هدم جانان نشد
جانب اهل نظر نامزم که تا کردم نظر	حمت واک ایشان مایل دوزان نشد
دولت دیدار جانان در نظر آید محال	جانب جانان نبیند هر که او بجا نشد
بر طرف اندر می و هلسن بستر چاره خود	لیکن اندر کف این در مادران نشد
شکر نیردان را که در دورا گردان این	از دانات خاکروب در که دوزان نشد

عروس عشق را شوهر نباشد	لباس محرم را زیور نباشد
دران مکتب استاذان شنیدم	چو غم باشد غم دیگر نباشد
دران واکه عاشق را بود راه	سلوکش جز به ترک نباشد
نهال عشق محنت آورد بار	به باغ یقین این بر نباشد
کمال وی ز نقصان مایه گیرد	حساب آنجا بال و زر نباشد
طواف عاشقان در دید دل	بجز از دوست دیگر در نباشد
بخشم تیزبیمان در حقیقت	ره زین در نظر بهتر نباشد
ندیدم در میان باد و خود	که در نوشتن کسی خط نباشد

عدم اندر صف این باؤ فو شان  
ترا جز باد و کس یا و ر نباشد

عدم را از عدم اکمال باشد	جمال و عدم این حال باشد
طراز دامن پاکان عدم شد	عدم اگر صفت شد اجلال باشد
عدم بازلف جانان شانه آمد	بهر ممکن عدم لقا اقبال باشد
ظهور کاف و نون از حضرت جود	بیا بگوید عدم خود دال باشد
مکان در لامکان هرگز نباشد	عدم هرگز محل گه حال باشد
عدم وارد قمر از حیات صفر	عدم از بهر ممکن بال باشد

عدم اندر عدم دارد قراری  
عدم سر رشته آمال باشد

عشق آتش هر زمان بر گوشه بر میزند	بهر کید لیدار صد دل مست و سیر میزند
ترک جنت میکند آدم ز بر در عشق	گندمی را حق به با هر خوا میزند

با خند نرگس رخ بان کند صد نشان  
سجده آدم بود خود شاه عشق ملک  
غارت عقل است عشق گلرخان در کمال  
عشق در حبس بنامی خود هیمنه ظهور  
عشق آن اعجاز دارد تا که بایا چشم است  
بر عدم تابید تا از عشق جانان ذره

نازم آن عشقی که بر جانم چنین نامیکند  
مرده را از عشق زنده بین مشیامی کند  
چشمه چشم را این عشق دریامی کند  
گامی خود را قیس نام و گامی بیامی کند  
کار صد عباد و صد جام مصیبتی کند  
از طیش محطه صحرای موی می کند

در حریم میکند بگرز عشق سینه سوز  
نال مستانه در محرم خدایمی کند

عجب چه سنا از عشق او تانده که تلخ و زنده  
برق که از رخسار او تابدهی دائم که او  
سارچه حد آدم ز نیم از عشق و در عاشقی  
خوانم که بانیم که مستم کند آن تر است  
همایم خود این عشق کفر نمی گزدم ازین  
عمریت بر در میز نم این حلقه مهر و وفا

این عشق من دین شوکش تا عالمی بر سرم زنده  
تحف از مادان بر آتش دین عالم زنده  
جاکه مضمون عطی بر بولبت آدم زنده  
گر خیمه حسن بیرون یکدم ازین عالم زنده  
گرچه نصیب گلش شادی و یامامه زنده  
باشد که تا بایا مادستی به در او سرم زنده

با این عدیم بی وطن میلی نمید آد مگر  
یا که همید اند کسی کز کم و را خود که زنده

عجب قلبیت کو حیران بماند  
عجائب گلشن حسن که هر کس  
عجب صیاد کس صید او شد  
عجبی بخت خال خط دارد رخ دست

بیاد نرگس خوبان بماند  
اگر بیند و را بی جان بماند  
که تا باشد درین ارمان بماند  
که قصورش میان جان بماند



معنی عشق باشد یک ز خود گستن  
بر آدم صغی خود حق در عشق افش  
شاهیت عشق آنسر پوشید خود  
خورشید شوق تا بد جا که نیستی یافت  
خاصان دین او که چون خاکروب باشند  
حقا که این کرامت در خود صفتی

این کیش جان فدائی مناسند  
دانت کاین سبق را اهل سمانند  
این رسم دین روش راهرگز گداند  
این روزگش بنید ما خود هباند  
فانی ز خویش صفت چون چراند  
فخیت و فقر نامش حشر انبیا نداند

آخر توای عدا یا از خویش بیرون  
کاین در عشق دامن صفت هر دو اند

عشق محال باشد که ز جان و دل برآید  
تخف نه روح من را عشق شکار کرد  
ترک درت گویم چه کند که بر من  
ثابت بوحه خود استاده ام در تنها  
ای دل صبور میباش در روز گاه جان  
این منزل خواجه جو خرمی نیست  
بر گویند آن جفا کار قاصد ز من سلامی  
آنکه گشت ما را با تیغ نامرادی

تا مین غم عشق تا خمر ما سر آید  
بیوسته نار عشق ما را به بیگانه آید  
این لشکر غم تو با تیغ و خنجر آید  
باشد که زین افق باز چون تو می آید  
ز دوست در پی شب خورشید خاور آید  
بگذشت کشتش زو چون بدید و گریه آید  
جورت بجان عاشق از هر خوشتر آید  
شاید بر آید برسان ما را به بستر آید

از لطف دور نبود که چرخ عقل دور است ،  
شامی اگر عدا یا در نزد جا کر آید ،

عشق ترا به جانم تا آتش نماند  
مارا بکوی زندان تا عشق راه نبود

هر جای من غمشم جای نمودند  
بگر که نام زندی بر نام ما نمودند



هر جا که راه عرفان جویند این علم شد	اول غم توای مهر و بس نمودند
از دلم عشق جانم میخواست تا بر آید	زلف ترا بجانم دام بلا نمود - ند
تا پای من نهادم یکدم مکن خلوت	خال تر از رانجی رحمن بمانمودند
تا مطهر غم تو این ساز عشق سر کرد	باشوق عاشقان شش جان را فنا نمودند
از فرط صبر منگر در هر طرف تو جانا	بی روت تا که با غمها چها نمودند
وین ساغر و بسوین بر یاد لعلش	هر جا جدا از ان لب و حست تا نمودند
مارا به بخودی بنشید و در بدرخت	تا باز بوی زلفت چو با صبا نمودند
سرت کشید در گلشن زمانه	قدر از سر و موزون بنگر دو تا نمودند

د تا در خیال رویت مار نمود غم رو

با این عدم از غم صد ماجرا نمودند

عشق اندر هر کجایم بارها شبنم نمود	من جلویم عشق تا با جان خود چون نمود
خنده شیرین آن معشوق ز روز نخست	کار لیلی کرد مجنون از صحرای مومن نمود
می پرستید آن ساقی به بنم دوستی	روزگار عاشقان با بین که دیگر گون نمود
فتنه عشاق شد طالع حال گل رخاں	جا در بستان نگارم چون قد موزون نمود
پیش رخسارش پر بر دیار حمه مات آمدند	جو به شد خشت بجائی که او چون نمود
خود چه یار تا که از عشق آن به دمنم	تا که با نیم بجلی موسیقی را چون نمود
من ز مدحوشی گما آیم بخود ای ساقیا	یار میخوارم چو با من آن لب و گون نمود

بانگاهی هستی ما را عیا آن نگار

در زنگ در راه عشق خود چه خوش مرغ نمود

عمریت در سودا تو این کار من سودا بودم	عجده است کا در این غم سر و غم می بودم
---------------------------------------	---------------------------------------

می بگذرد خود روز صفا کاین روز زرد  
 من خویش را گم می کنم هر لحظه ای سرو  
 بار بیا با ما نشین بنگر که اندر شعله دل  
 مشتاق تو در این میان تهنج قلعه  
 در بزم این ساغر کشان اندر می کشد  
 حشامی باشد غلط اندر طریق بیدلی  
 گرچه ننگی در چشمت اما خوش ازین گفته

تاریات تر اندر نظر از لیلای یلدا بود  
 جال کاین درد و غمت در خلوتم پیدا بود  
 تا خود چه ساز شور و شغب تا خود چه غوغا بود  
 باشد کجا شرط کرم تا قند من شید بود  
 تنها برندی شعله خود این رند وین سوا بود  
 تا در دایغ غیر اغیر از تو ای مه جابود  
 گفتی که در شکسته ماران نجان طوبی بود

بی یاد تو گر خود می بر این عید بگذرد  
 هم آن دم هم آن نفس اندر نظر مطلق بود

عیب اندر شیوه رندی یقین عیب شد  
 در هوا دولت وصل کی نذر بر طرف  
 آنکه در مردم خیالش در نظر حاضر می  
 صبحه جسته از آن گوشت کینه نشا  
 آنکه او در دیدار نظر خوشتر جا کند  
 خیرت آن دلربا نازم او نگر غیر خود

آنکه خود در رندست رندی مردار است  
 در به کف نادره قومی روح و ان شیب شد  
 بسوی چه شد یا رجب خود آن از نظر ما غیب شد  
 هم نشان و هم نشان جستن از خود عیب شد  
 مهر او دلدادگان را چون گهر در جیب شد  
 رخ نهان نمود اندر پردای غیب شد

راه در کوشش عید یا چون بزرگدانی  
 آنکه دید و گزید ام غیب لغیب شد

عشق ترا به جابه نامه سیر نوشتند  
 غصه که بیشتر آمد اندر طریق عشق  
 در غم و دل را اندر میان سینه

در دفتر حقائق بس معتبر نوشتند  
 گاهی در اشاره گاه شش نوشتند  
 بنگر که این ادیبان با اشک نوشتند

این جمله را گرامی چون دیدم جمع نسلخ انده و در درد غم را ترک بخت دادند	در نوک خامه خودی را بر نوشتند از به گلبن عشق این را بر نوشتند
خود بود حکم یزدان از بد و کار این جا صد سال دست قدرت در کار بود تا که	عنوان این جوید خون جگر نوشتند این نامه گرامی به بهر شبر نوشتند
در خورد حکمی نیست و نیست چنین کار صد رود خون نمود از دیده ام روانه	در این صفحه این رمز بس نوشتند از به این دل زار تا یک خبر نوشتند

نام ترا به عجب گیسو عیدم از آن روا  
چون نام نامی تو ابله نظر نوشتند

غرض از عشق پیمان تو باشد محبت را غرض اندر میانه	غرض از مهر ارمان تو باشد نهادن تن به صحنه آن تو باشد
غرض از درد و غم اندر غم تو نشان آشنائی را غرض خود	غرض از شکم فرمان تو باشد سخن از شوکت و شان تو باشد
غرض از خود گذشتن اندرین راه رموز غل و قید و دام را خود	غرض از جان بی پیکان تو باشد غرض از آن زلف بیجان تو باشد
غرض از ماه تابان در خطایم تبسم صفا غرض از جلوه تست	همان چرخ فرزان تو باشد غرض از دور دوران تو باشد

عدیم را غرض از این حکایت  
حدیث عشق و عرفان تو باشد

غم و سودای تو ما را فنا کرد به سودای تو ناگشتم علاحی	خیال ما و من از من جدا کرد مرا سودا مشتاق لقا کرد
---	--

حدیث عشق و عاشق بود مخفی  
 نبود آغشته این دل با محبت  
 ز درد عشق جانم بود فارغ  
 نمیگردیدم در عشق پابند  
 به پیش قدم لجوبیت صنوبر  
 برویت برگ گل گفت بار خد  
 خیالم در طریق عشق ره گم  
 حدیث از طره موی تو آید و است  
 بجان موم خود آتش نگر د آن  
 ز سوز عشق آن پروانه دند  
 دلی کو گشت بایاد تو معسم دم  
 کسی راحق جزای خیر بدو

که تا این راز راحق بر ملا کرد  
 مرا عشقت به این غم مبتلا کرد  
 دو چشمت فتنه در جانم بپا کرد  
 ولی این کار را احسن شما کرد  
 مثال سرو قد خود دو تا کرد  
 بهویت عطس و سنبل مر حبا کرد  
 صهی میبود تا فضیلت صد کرد  
 به فرمان آیت لیل استیجی کرد  
 که با ما نرگست ای به لقا کرد  
 که با شمع رخت جان فد کرد  
 کجا او میل سوی ما سوی کرد  
 که ما را رویه این راه هدای کرد

عدیا چون که درس عشق آموخت  
 به غمها خویشتن را آشتا کرد

غیر نگار ما در زبان نباشد  
 رنج مرا بخوبی دانم که می بداند  
 رسمیت عاشقانرا سوزند و هم بسازد  
 جانی نرفت جانم از دست لشکر غم  
 از باب حسن را بین بر ما خبر بستمند  
 ما را باده و جام مهر گزینای نیست

جز کوی او مرا خود جای مکان نباشد  
 ما را در آن ادبگاه حق بیان نباشد  
 با ما عشق شان را آه و فغان نباشد  
 ما را خیال آن شوخ تا صحنه نباشد  
 تا اینکه راه دیوات بر عین نباشد  
 در محفل که می نوش آن دلستان نباشد

لایق بشرح باشد این داستان فرقت در عشق و می پرستی گرسر روچه کاست اندر زمین دلها ماه طلوع نموده و صفحش چنان محورش بجان نشسته موی میان آن شوخ مار امیان درون آماج و انما می چو نم توان نباشد مار درین تجارت غم از زیان نباشد کو از زمین ندیده در آسمان نباشد آن کو چو حسرتش اندر جهان نباشد اندر خشمسان موخسم از میان نباشد
---

خوابد دم عدا آن بزمگاه خالی  
باشیم ما و ساقی غیری در آن نباشد

غیرت عشق تو این قلب بریشان چاک کرد تیغ ابروی تو بخت بر جسد بیدان لعل تو خنده تا گل غنچه در گلزار دید یاد چشم می پرستت بین که بر بخوارگان مست جام و باد به بخت عشقت در زگر فتنه چشم خار و آن حسد ابرو باز عشق تو نازم که تا خود نام عشقت که بزر	درخ ناموسم ز دامن تا گریبا چاک کرد خوش نگر جاناکه جان دارا چنان چاک کرد جامه را بر تن ز گلها بین که بنها چاک کرد خوف زهد و ورع را از تن بیات آن چاک کرد بر سر پیمانی سودا که پیمان چاک کرد جامه صلح و سلم بر حال یان چاک کرد دل قوی را به بر همچون پیمان چاک کرد
--	--

در صف عشاق بنگر این عدم از خود  
زنده ملک عدم را چون غریبا چاک کرد

غنچه و گل در چین بازنگ دیگر میرسد تا بنفشه تاب دانه زلف غنچه ساری خود نسترن خیمه زده در کسار راحه و حسم بیاد قامت سیمین بنان سمشاد	جای شاد است بلبلایا غم میرسد جانبستان سپین سرو و صنوبر میرسد بخت یار و سی زهر و سوسنبل تر میرسد در نگر از بخت خدمت چو عسیر میرسد
---	---

<p>باد را بنگر بخدمت در ستاد همچو ابر          این چنین جشن شقایق را نمیدم ز نصیب          صحنه گلزار را بنگر چشم تیز بین          کلبه تار کمانه و دست که یابد روشنی</p>	<p>عود در محان بجه خوشبوی پیچ میرسد          لیک مارا دل میگوید که دلبر میرسد          بجه سحر آری ببلبل گمان بستر میرسد          از برای اینکه این جابد را نور میرسد</p>
	<p>از برای جان سپار جان بخت بهر تو          این عید می بی سرو پا اندرین در میرسد</p>
<p>خار تکران نه سحر دست جفا کشادند          با اینکه درد دل شان بگذرد مرغی نیست          این لعبتای جیسی با ناز و با کمر شمه          دین گلرخان به شوخی بر این گروه مشتاق          دروازه سیر را خوبان بی شکوه          آن خوشقدان که در دل پروا ندارند          بروند با انگاهای دین و دل من از دست          بی فتنه فتنه خیزد و درم بخلق عالم          حرف لب نیا رند تا جان خوش ساز          راز که ماهیخته درد دل نهان نمودیم          خود نیرت لایق ما اینجا بجز ملامت</p>	<p>از بجه کینه خواهی بر جان ما کشادند          باز این در نظر تو برایم گدا کشادند          بنگر که بر تن ما از غم خیمه چها کشادند          از بجه دلربائی زلف دو تا کشادند          در همین نامرادی از بجه ما کشادند          یکسر بجان مایان رنج و عذاب کشادند          آنان که گوشه چشم میوه با کشادند          زانها که باب فتنه در دست کشادند          اندر کتاب جوت فصل جدا کشادند          یا رجب شکوه خوبان آن بر ملا کشادند          جاکه صد در رنج بر نیت کشادند</p>
	<p>گوید عید هم در این راز رهوید          صحنه رسد بجانم از ما با کشادند</p>
<p>غائب ز دید ما هرگز نگار نبود</p>	<p>یک لحظه نیت چشمش را آشکار نبود</p>

پروانه نباشد که عشق و از غم عشق  
اندیشه گل و دل بهوده می نساید  
هرگز نمی کنم گوشه از مطرب را  
در کاشن زمانه هرگز نمی ندیدم  
تا غمر مات باقی این را عشق بولیم  
از کار و بار دنیا و صفین با بود بس  
دل خواست تا اگر ز بخت گویا گوش

در پیش شمع روش هر دم بنام  
جانی که یار شیرین اندر کنار نبود  
کز باده صبا وی را خمار نبود  
تا دانش ناکام در چنثا خار نبود  
زان رو که بخت از این خود هیچ کار نبود  
بی ذکر و فکر آن مه مارا قهر نبود  
چون دید که دیگر جای فرار نبود

و اعطای راه عشق منما عیدم را منع

مارا ملاحتی نیست چون اختیار نبود

غیرت بحشم غیر تو نتوان که تا خود کند  
دانم که ره بی فضل تو در کوت هرگز کن  
این رطل مرد افکن که تو بچین بن داد  
رسم و رواج می کشی که این بود در میک  
رویت اگر این مطربان در وقت مستی نگرند  
بار اگر آن پرده از رو خود دور فکنی

غیرت ز بیم غیرت آنجا کجا ماود کند  
خوش باد وقت آنکه در کوت فریدان کند  
دانم برو که عالمی این با او آرزو کند  
بیدار صدین و در این جگر سودا کند  
دانم که شکل سازشان شکل زخم نشانند  
این است ظاهر عالمی غوغا ز نور پاکند

از قطره آه که است عیدم در نظر

لیکن تواند فضل تو تا قطره را در پند

غارت عقل است و دین یا نگر کن داد بود  
در نظم شکن خطی یا یا قوس قوس شرح  
ممن جان ما است این یادین و دل موطن است

یا بلا یافته یا آن این دو چشم او  
یا کجا یا تیغ بر آن نیم ابرو بود  
یا حرم کوی جانان یا که دیگر سو بود



آب کوثر یا که جوی شیر یا خود سبلیس  
 صحنه طوبی و یا این سده یا باغ ارم  
 غیر سارفت یا ریحان یا مشک ختن  
 این شعاع شمس شارق یا که برق کلاه  
 رشته آمان یا دار یا باشد کند  
 این میان یا را خود مود یا مود در میان  
 پیر خورشید خود خیال یا که سودا یا جنون

یا شراب ناب یا این شهر بد لعل و بود  
 این ریاض عاشقان یا اینکه هیچ منو بود  
 یا نسیم جان فزایا نفحه رگسوز بود  
 یا که مه یا شکر یا جلوه زان رو بود  
 یا طاب گردن من یا که زلف او بود  
 یا آن بار یک میان اندر میانش بود  
 آفت است یافته یا هیچ خال آن هندو

این قتل خنجر بر دست یا باشد عدیم  
 یا نه این دیانه آن یا اینکه هیچ برود بود

غیرت عشق تو غیرت را ز چشم دور کرد  
 عشق را با خاک از او آن تاده هم ساختند  
 تا به اتم قلیم فنا این عشق مارا ره نمود  
 در سپرد آخر غم عشق این جان  
 ناسپاس به آن ایام وصل اولین  
 اختلافات که از دورا همی خیزد براه  
 غمزه کردی و مایا تیغ را بر غم زدیم  
 همی جان فرسا تو ای همدم همل نظر

غیرت نازم که بر غیرت ز غیرت زو کرد  
 زن سبب اینجا که بر با هر کجا صد کرد  
 یا هجوم این عشق بر این نفس مغرور  
 نازم آن عشق که پیدا از چنین شود  
 در طریق عشق مارا عاقبت تمسک کرد  
 را را بر هر دو آن خود چه غایت دور کرد  
 گرچه این غم بر سر مایا چه جواز کرد  
 عید را بشکر که بر ما چون شب شاد کرد

اندین شادی زمان را این عید ما سر  
 چونکه آن ساقی مرا با خبره منظور کرد

خود زمان همی ان اندو همگین نباشد

فرخنده طالعی گوگز غم عین نباشد

<p>دیش مارویش سر بر زمین نباشد در کیش خور و یان دانهم همین نباشد کامدر کشاکش دیر غمزش متین نباشد این نقد هم بهایش دانهم یقین نباشد اندر تجارت عشق دانهم غمین نباشد آن یاری پرستم گر صفتش نباشد خوار زلف خوبان جهانستین نباشد ای کاش گر بود آن باری همین نباشد آن مایه رفت از کف اما همین نباشد</p>	<p>یاب گل درین گلستان در چشم من نباشد گر لطف و مهر بانی گیرد همه جهان را در جاده محبت آسان نرفت آن کس اندر بھائی حسنش جان شد بضاعت کم هر دل که در مهرش خوش بخت عقل و ایمان باده کجا گویا اگر دبه کام عاشق در عالم و سائل چون که جبهه ام من در دفراف در دل هم طعمه رقیبان بر یاد روی جانان دادم گوشت و سر</p>
--	--

یاب خطه عید یا نبود که چشم مستش  
این قلب ناتوان را اندر زمین نباشد

<p>این تن رعبده عشق مشکل توان برآید کان یار عشق پیوسته در دل توان برآید باشد که سبزه وصل از گل توان برآید وصلش کجاست تا با زین غل توان برآید مشکل توان که تا اوزین ظل توان برآید کی از غم چنین کار عاقل توان برآید</p>	<p>فریاد از غم زین دل توان برآید جان را بهوشت عشق در دست آتش افکن سیل سر شد میکن در کوی او روانه مار افراق آن به چو بند سخت گشته در زیر زلف پر خم صبر گرفت آرام مستان بدوش دارند این بار عشق جانور</p>
--	--

بهم عیدم دل را خوش داد و غمش باز  
باشد که زین غرامت این دل توان برآید

فرق آفرینید انم که از زندان چینیخوا  
نمیدانم فراقش را که از میان چینیخوا

سر تسلیم را یکسر به فرمان چو او دارم  
به پیش تیغ ابرویش شیرینی شدم قربان  
تنم تیغ جفا گوی بوی سزانی سپرد آخر  
ز خود عریان شدم یکبار در دام بهمن  
بجانان مایه جان را فدای کردم صحتی بنم  
چو جگر خود سر شد غم ز شمشیر جگر

نشدم معلوم تا خود را خود را فرمان چه میخوا  
نمیدانم که تا جانان ز جاک قربان چه میخوا  
ولی ظاهر نشد تا او ازین ویران چه میخوا  
به بنیم بعد ازین تا او ازین عریان چه میخوا  
که تا آن آفت جانم مگر از جان چه میخوا  
نشدم بید که تا آن مهر ازین محراب چه میخوا

عدایار از کف سماں عجب اندر غم و شد  
به این ساسا خود تا او را ساسا چه میخوا

فرماندها آن بزم فرمان وی پذیرند  
مستند از می عشق دارند خمار در سیر  
صعدهم صحتی بگیرند اقلیم تازه در عشق  
دارند عشق را خوشنایار در جرم گاه  
خود دو لبتند و دو لب یا بند خلق از انجا  
در اندک خطابش دور است ز راغبت

حرف چو من گدائی آن جمع کی پذیرند  
هر چه که می پذیرند بر یاد وی پذیرند  
دور است ز شوکت شان گروم و در پند  
خافل خود همیشه کی قوم صحتی پذیرند  
این بس بعید باشد گر صحتی پذیرند  
یار و به بر لب آرند یا صوت فی پذیرند

ما را عدیم نام است جز نیستی نداریم  
باشد که خاصکانش را بوی پذیرند

فریاد من بگویشش آن کیست تا رساند  
آن عشق و آن محبت اندر کجاست تا بان  
آن کوکه رمز عشقش اندر میان زندان  
ماندیم در فراق طاق ز دست رفته

و آن کوکه آتشش از دل فرو نشاند  
در عین خود برستی ما را زما ستاند  
با بادیه طبع معما از جملگی بداند  
ما را کجاست آن درت تا سوا او کشاند

<p>جان مهار سید بر لب تاقی کی برت زان          باد صبا از آن سو کی میرسد دگر بار          ما را گرفته غمها محکم بخت و آن کیست          آن کیست کز منی او بستانم بزود</p>	<p>در کام خشک حلقان یا قطره چکاند          تانامه غریبان برده بوی بخواند          ما را ازین کشاکش یکبار و در میان          با اینکه نیست مانی ما را بماند</p>
<p>آخر همی بدانم این کار صاعدا          جز فضل و صفت وی غیری کجا تواند</p>	
<p>فروغ از روی تو بگرفته خورشید          جمال گلستان همدرد روز است          بدر بار تو خود کم از غلامند          باین خوبی که اندر ترست پیدا          ترا اندر نظر آن صیبتی هست          لبست خود طعنه بر پیمان دارد</p>	<p>ولی خورشید کس چون رو کم دید          و لیکن رونق حسن تو جدا دید          مه و ستاره و این جبرخ و نهانید          بسوی غیر تو کس کی توان دید          کز آن بر تن همی لرزیم چون بید          ز چشم جام جوید جام بشید</p>
<p>عدیا را بیاد ما من تو          دیگر نتوانش درخایا بید</p>	
<p>فرماد که حکمن را از من خبر رسانید          حقا که غیرت عشق ندید جازه با کس          غافل کجا تواند این درد و درین باغ          دامن که تانازد جان را اهل این بحر          بی جا زهر خوردن در قش کس دید          شاید رسید بر اما صبار در انجم</p>	<p>باینکه چو از و این عمر سر رسانید          قطع مهال کان را عاشق به بر رسانید          زین باغبان عاقل لب به شمر رسانید          خواص که تواند کف با گهر رسانید          در حین وصل تان لبان شکر رسانید          احوال این برین نوع دگر رسانید</p>

	از نار عشق جانان بردل شرر رسانید	ای همدان دیرین باری اگر تو آید
	باری برید بویش احوال این عذیبا، گریخت ره در انجا بر بام و در رشتا،	
	پیشہ دلکوز نمود دل برایت باد باد دین و دل جانامه وقف حیات باد باد آفرین از مابه آن کبر و هوایت باد باد جان مشتاقان فدای یکایت باد باد اصل دل رادل همیشه در قفایت باد باد ما زبان جاریست شغل ماثایت باد باد ایں همه عیش و لذت طم در رعایت باد باد	قصه خون ریزی نمودی جان فدایت باد باد جانبایان ندید پیشہ نمودی حیا میکنی حوسه بخت من دهم جا از خفت عشوه دیگر جاکنی غم را فتنه می بخت میل دلدار نداری دلکوز از صد جو من ما بخون خواری می میرم و تو اندر نشاط ای نشاط بی نشاطان در محو می خورد
	وز رخسار بادۀ عشق عذیم این نکته گفت تا باد این میکشان زیر لوایت باد باد	
	کم کند آخر قیامت آنچه بر ما آن قیامت سر و در تعظیم قدرت است قیامت هر دم بر حق قیامت بنا قیامت میکند قامت باقد و قد خود کار قیامت میکند این قد و قامت همه بحر قیامت میکند	قامت اندر قیامت صد قیامت میکند صفت خود این آشکارا در قیام همچو تو قد بازار تحسین تا تو قائم کرده تا که در گوش از مؤذن لفظ قیامت از قیامت کاندز قیاسم و هر قیود
	قایم این قد عذیبا تا قیامت بود ایکدایا قیامت تا قیامت میکند	
	درود لم تو بر گو با کلف دما زور	فاصله پیام مارا بر گو بیار ما زور

بار برید سولیش از جانب سلامی  
داغم که میتوانی سازی گذر بوش  
آتش بخمن ماز عشق و من فدا ده  
مارا غمش نموده با آه و ناله هدم  
جان از کف چو من شد رخ خاک نموم  
ای بیک خوش خبر گو با آن بهارم

عرضه نما غم را بر غمسا راز و د  
بر گو که بگذر از لطف بر این دیا راز و  
قاصد بگو که آبی مینرین بنار راز و د  
بر گو که اندرین غم شو بکار راز و د  
باد بگو گذر کن بر این فرا راز و د  
بگذر که رفت غم ای خوش چهار راز و د

درد عیدم از حد افزون شد تا آخر  
قاصد حدیث در دم بر گو بیار مانود

قدما تا قد گل عذاران بشکند  
برده از رخ دو کن تایت کرد قدر گل  
جلوه بغیرش تا خوبان بخت درفتند  
منده کن تا بر گل غنچه خند روزگار  
در شکن زلفت که تا اندر تان افتد  
در میان افک تو نموماند در میان  
از لب میوش در میخانه بشکند در می  
بیک شکر زیری نثار خود نماند هیچ بند

حامت سرو سمن در جو سباران بشکند  
یکخام از نو ما تا نو بهاران بشکند  
بیک سخن کن ساز تا قدر خواران بشکند  
عشوه کن روز تا این روزگار بشکند  
چشم بکشتا تا قبح بر باد خوران بشکند  
تو یکام شو که این کامگاران بشکند  
رت در محفل در آتا هو شیار بشکند  
چشم بختیم یار تو تا بختیاران بشکند

یعد می باین عیدما باز بشکن راه دم  
تا که زان دم دار و دهر اینهمه یار بشکند

قد ترا به شمشاد تشبیه نموند  
در حریه از ستایشش گردن آن بوم

گر سرو گفته اند جسم آن را خطا نموند  
یک جلد از ستایشش خود کی بجا نموند

حم کجاست لایق حسن مغرور  
 شرکان پیش رویت کردند کاز صدق  
 مارا بخت و خشم این غمزه افشان  
 خون دال ز جگرهای خویش گشت جاری  
 در پیش رو بودیم سر در سجود عظیم  
 بودیم در محبت موصوفان زمانه

جاک که حجت را خوبان ادا نمودند  
 آنجا که دعوی حسن اندر خفا نمودند  
 وقت که این غش عشق بر جانها نمودند  
 آن دم که بردال ز عشق یک جا نمودند  
 روزیکه آن خودان از این ابا نمودند  
 جاک که خلق بپشت قالوا بلی نمودند

خوانند خلق جمله شعر ترا عدا  
 آنجا که خوبرویان آن را شناسا نمودند

قدش نخلیت کز شاخش بد لعل غم ببار  
 نماند رونق اندر گل اگر آن گلخوار من  
 ندارم آرزو مهر گزیدار گل و گلشن  
 به بستان بشکند قامت منو بخورد بستی  
 به سوی گلستان گردی کند غم سفر کیره  
 سیر را افکند خوبان ز دعوی بر روی  
 فدای تیغ ابرویش در اوجان من  
 چه بر روی از جانم درین صحرای جانبا  
 کجا گردد دامن غم آن گریه بسیار  
 وصال دلی آخر چشم خود ندید کس  
 خودان را بجز خجالت و گریزی نمی ماند  
 نه رویش دیدم نه مونه خالی نه خیال و

لبش لعلیت کز یادش بجانها پیش را  
 دمی با ناز در گلشن به شکست و گذار آید  
 اگر باری بسو من خلمان آن نگار آید  
 دمی گران سحر و به بستان آشکار آید  
 به پیش پای او دادم که گلها جانبا آید  
 به میدان که آن مهر و به شکل گرو دار آید  
 اگر یارم درین وادیه چنگل شکار آید  
 مرا جانت میخواید بجانان جان نثار آید  
 که از دستش هم دم درین لعل صدرا آید  
 خوشتر روز که این دولت بدین قیام آید  
 به نزد وی اگر عاشق چشم استار آید  
 تمناعت در خوابش به این مهر جانبا آید



به چو چشمی معیدا و بد نیا هر نغمی  
مرا فخر است گزینش عیدیم راتن بدار آید

قدم می بوشم هر یکش گزینش زین چشمت اگر بارک و روی بگریاش	بیایتن جان سپارم من اگر یاد چشمم میان کلبه نام قدم آن محترم بچشم
بگیرم دامن صحرای مجنون من بروی سپاه با سر پوشش دین و خود هم جان	اگر آن لیدی دوری صحرای یک قدم بچشم اگر آن شدی در موگهی یک چشم بچشم
بجانم میخیزم آن ترکش شیرینم مرخشم است تا خود او از آن چشمه خاراخو	باین غمگین دلم بار دوباره بار غم بچشم بدرغ ظن چوستان با ما چشمی بچشم
به شیدا مرا از کف بشد این نام دین نگم نمی شاید که تا خود او این گونه غنا مار	مرا خود ندانم از این نام که گزینش او علم بچشم لقب جز دیگر نزنش که نام عدم بچشم
فضا سینه را ز یاد غیر او کردم از آن حسن و از آن خوبی در رخسار او دیدم	خوشا روزی در آن خلوت که تا با از کرم بچشم خط بطلان به گزینش با خبر هم با چشم بچشم

و جودش چون بود پید نمی زید عیال  
که با این نیستی یار این سویش که بچشم

قدم بوس و در او در اعینش عطر دارد برای مقدس خود صنوبر خیمت قامت	بدان مهر و وفاوی بچشم خلق میکارند عبر و نستر بر جاسر محف و را دارند
کجا شد بگذرد ایجا که تابند عیال با ما بدل در دیگر نود طبع با خود چه می بری	که تا جان این نظر بازان پیش پایت و او جان جلد غصام من بچشم میارند
کجا از این دل جانم بود محبت تاسانی حدیث عشق بازی نگفتم مادام با کس	به عهدش این دل جانم ز جان و دافا دارند چه شد آخر که میخواران ازین معنی خبر دارند

ز کلفت معای دنیا می نماند هیچ کس به علم  
نه ما مردم خود از غم در سودا و زحمت  
ترا و عذاب گشتی گفتم کنون معاش منکونم  
بیاب جوئی خندانجا که باشد غرضه اعمال  
کسانی در حضور وی تقرب کردند حاصل  
در ازای شهنش اگر خواهد کسی پرسد

خوشایکین دوستان دی ازین غوغا سبکبار  
چون از غم درین وادهر سوخت به بسیار  
مگو عیبی گردید که دائم مست دمدارند  
عوضها جهان قومی که در خدمت ریاکارند  
ز شوق خدمت جانان بجا خود کنی نظر دارند  
بلو و ایران ز آنجا داشت از همی بیدارند

چه میکرد اگر بار عید یاداران درگاه  
ز جمع دوستان وی پرستارانش بشمارند

قدش تا خسته برامی فروشد  
لبش تا در کلام می در آید  
ز افش تا که همدم می شود عطر  
و چون سرو آید در کرشمه  
دو چشمش تا که گزنی شود دست  
دو ابرویش چو میگردند خوز  
چو گوشتش فتد اندر با گوشت  
به ساعدگرهی گیسو پیاله  
به بزم میکشان اگر خوش آید  
بتسم گر کند آن شوخ زیبا  
رواج دیگراروی کند ساز  
شکار ریز کند اگر در میان

سرم صحر گشته سودامی فروشد  
روان با صد سیحامی فروشد  
ختن خود مشک بیحامی فروشد  
باو سقلاب شیدامی فروشد  
مرا این چشم دریامی فروشد  
دل جان بی محابامی فروشد  
فلک عقد خریامی فروشد  
زمین با چرخ آتشامی فروشد  
همه باو به بنفسامی فروشد  
صدف خود در ز دریامی فروشد  
باو خود خلق جانها میفروشد  
حدیث خویش بلابامی فروشد

باین گون عشوه با سنگر که عشوه  
بشوه با عدیای فسد و شد

زرد که مرصحت ساقی در ابار با بخشد  
که تا از بر تو روش دادین با بخشد  
که این بلقیس در پایش همه ملک بشد  
فدا این مخزن عالی چه خوش گنج بشد  
که سیاه مشتاقان همیش از نرعا بخشد  
محال آید که گردید مگر فضلش مو بخشد  
ز لطف به شمار خود بیک آه یار بخشد  
که تادال در شمار او سرور هم قبا بخشد

کجا شد باده صافی که تادال بخشد  
نمی آید درین محفل شفقت آن صنم بخشد  
سلیمان در کجا باشد که تا سازد لذت بخشد  
شکوه دولت عشق عجب نیست بی پایا  
بهار عارض خویان کجا غم از خزان بخشد  
به این ریخ نهران طایبیا کی شوند قاف  
عجب نبود از آن درگاه که این رنم بخشد  
نسیم خوش کجا باشد که تا آرد خبر ز نسو

برای جان زار ما صحرای بخیری زرد و غم  
اگر بخشد عدیا او یقین میدان با بخشد

غم به انتظار رفت حال عمر کس ندید  
فصل بهیج در گذشت دل کله ز این بخشد  
منزل انگشت طی دای که جا به رسید  
دار بس ز حال شوق چیزی بخیر اندید  
آنکه تنم بهر هابار غم نشن بجان کشید  
ز آنکه بخیر در شکرانیت دگر هیچی رسید  
چونکه بخیر ازین گروه نیست کس عیب  
کاش ز بارگاه او باز رسید یا نبود

گشت دل از فراق او غرقه بخون و قدید  
ماند تنم بچاه خشم دوز ز روی هوشان  
قشنه بیاد وصل او بطلید این ملامت براه  
نقد حیات را ز کف نه طلب وصال دی  
صید غم از دل کند دل نه دهد بدست کس  
سخت چه بود مرا اگر روم از دیا را او  
حاجت خویش بر کف بار بهیگستان وی  
ماند ز بر بار غم جان عدیم مستلا

قامت را می ندانم در تنه رتبه چون کشید  
در گیسوت بستم از آن رودل  
از شرار عشق ما گردید معنکامه بیا  
زنگ زردی بخود بگیرت از آن روزگار  
از برای خجالت و صبور کلک او  
صنع او نامزم که در بدو وجود کائنات

اینقدر دلم که زان در صفح دل خون کشید  
چون قلم در دفتر ایجاد کا و قلم کشید  
لخت خود همچون از آن روز جانم کشید  
بهر دل بردن چو صنوبر عارض گلگون کشید  
قد این خوشقامتان را تا چه موزون کشید  
چونکه عاشق دید ما را در زمان بدیون کشید

مانده ام در فکر این آفرید مایه روز و شب  
کان بری ما را به قید خویش آخر چون کشید

کیست تا عوهای سنش از نو بر پا کند  
در کجا باشد که تاخیر دیکه همچون منش  
نفس با هو زنده دل بر کند از پیچ و بن  
عشق شور انگیز دلبر در کجا باشد که تا  
کیست تا از من محبت بند ناچیز را  
کو خیاری زان قدم تا تو تیا سازم بشم  
خار گشتم بر در تنه رم عمر شد  
در که امین بقعه اند آن فقر عالمی تمام  
من بر گش جان سپردم خود کجا باشد  
نخت باید کی گردد که نازد لوی من  
خود کجا باشد که بار بخت بس خاطر م  
خود سر عوینت آفر خود کجا باشد موی

در طلب کعبه می را و اله و شید کند  
رو باد می کرده صدم ناله لیلی کند  
خلق را در یاد جانان بی سرو بی پا کند  
این عنان ناله دل سوی صحرای کند  
در سلوک راه حقیقت بر صدمه موی کند  
تا که این زن کجی بنش چرخ را بینا کند  
کونگاری عمر ما عمر نوشت کند  
تا یکی زین نظر در کار این لونی کند  
ای نشان این زینش از مطلبی پیدا کند  
از گرم آن سیمین بلیا همتی مای کند  
بر سر کلک مبارک نامه املا کند  
تا ز نورید بیضا عالمی بیضا کند

آنکه هر دم فتنه میبارد از هر چشم او بلبل این باغ میباشم کجا شد گل	خود کجا باشد که چشمش فتنه برپا کند تا که این دلدار بلبل چشم سویش واکند
گیت آن از من انفاش عی یا ماز نو این دل یز مرد ام رالطه احیا کند	
لاله جوید رو تو داغ غمت بدل نهاد لعل لببت بخنه باز تا که دو چشم غمی نه تا که رسید مقت جانیت این جهان جای که نا آید تو یاد کند اهل دلی آنکسی خور و جوعه زان می لعل روح محفل انس میبارد که می فروغ روت نوبت سن و دلی چون که رسید با تو به سنبل تر خجل شد پیش رخسار غم برین	سرو جوید دقاقت پیش وقت بیاد جاد رید از غمش لاد قبا ی خود بیاد چشم خود خیره گشت رخنه بکار وی قضا زیر زان چشم من گوی که هیچکس مباد باد می نمیکند تا بقا و عمر بیاد جای که نیست آن فروغ خال رخ بیاد دولت حسن بیگران روی نیستی نهاد عارض مهورت و بدر و نوق گلستان بیاد
شوکت حسن دلبران و حیه بلند شد عظیم جای که بیاد رسید دولت ملک کعبه	
لبالب میزدند سحر جا که غم آرد خوشا وقتی که در کوچه می شنیدند از بیای ماه و شب اندر خلوت خام مراد محفل زندان دی تو و هم می کن دلالت سحر زلفی که در هر پیچ هر گوش کجا باشد که تا خود را در اندازم بپا او	از ان پیما پیما که نه چاه الم آرد به شیرینی حدیثی غم با مان و مدام آرد که تا از رو خود نوری هجری غلام آرد به آینه تو ای طرب که ساق زرد و بزم آرد بجا چون من مسکین هزار آیه چشم آرد اگر یار به شیرینی دی در این حرم آرد

دیرین ویران دلم بار کجا با که ناما  
که میباشد که از شفقت باین رخوابا  
دمی که میرسد آخر که تا آن شوخ شیرین  
دیرین میدان که جان مارا بدست آتش انداز  
که این زنده دل باشد که اندر عین سستی  
حریم میاید از مشربستان میوه خالی

بنار عشوه او عشوه بنزد هم هر قدم آرد  
یکی رطل گران بگراید دفع درد و غم آرد  
گذر در بزم مشتاقان زان لطف و کرم آرد  
کجا آنجا بستان باشد که تا سویم قدم آرد  
خبر از منزل جانان باین جاندا و هم آرد  
که میباشد که تا آنجا مراست و دردم آرد

سراندر دست نهاده عدا یا از سستی  
به سستی همی خواهد که سر را بدیده هم آرد

لب لعل تو پیمان می رباید  
به شوخی خود در چشم پرست  
دعانت در تکه ای پیری رو  
به صحرای موی آن زلف گره گیر  
به بیابانی ترا آن یک قطره  
دو ابروی کماندار تو در صف  
صف ترکان تیرانداز شوخ  
خیال آن سب خیال تو دایم  
رخت با یک تنی صحرای موسی  
خمار ز گیس تو یاد می  
بشیرینی ترا این یک کرشمه  
سر گیسو پشیمان تو صحرای

از کف این مایه جان می رباید  
دایه دین و عقل و ایمان می رباید  
توان از نوع انسان می رباید  
ازین ویران تنم جان می رباید  
غمان از خلق آن می رباید  
بیای سواد لیران می رباید  
تجربن عا بمیدان می رباید  
خیال از قلب ویران می رباید  
یقین دایم هزاران می رباید  
بین از قلب زندان می رباید  
ز دلخورد در صحرای آن می رباید  
جهان بگرفته و جان می رباید

به کلش گل روی تو آید  
 بر عنای یقین دارم که حنت  
 اگر یکبار در خنده آری  
 بباغ خلد گریک جبهه سازی

ز گلها جلوه پنجه می ربايد  
 جمال از خور و علما می ربايد  
 ز گوهر نرخ دندان می ربايد  
 یقین حسن تو روضه لهن می ربايد

غیر تو هر دم از عدا  
 خیال غیر ای جان می ربايد

نه دل در بر نه در بر دلبر آید  
 نه دور بهلو همی باشد حبیبی  
 نه دار و در کف و نه در کف هم دل  
 نه در در دم دوائی صحت پیدا  
 نه غم کم میشود خودم نه ماتم  
 نه گرم میکند خودم غم غمانی  
 نه در ره هم صحرای پیدای غم  
 نه در گیسوی او خودت نه راه  
 نه در چشمش کبر از فتنه کاری  
 نه در کویم کبر از آه و اندوه  
 نه خراز جالستانی پیشه او  
 نه در ابروش کبر خنجر گذاری

نه کام دل از ان دلبر سر آید  
 نه هم یک قسم می نامم بر آید  
 نه یار تا که با من یا دور آید  
 نه هم نیکو طبیبی در سر آید  
 نه هم یک قسم نفس در دستر آید  
 نه در در بی دوا از دل بر آید  
 نه کس در خلوتم جز غم در آید  
 نه خود آن شانه در زلفش در آید  
 نه در چشمش کبر اشک تر آید  
 نه در این اندوه کبر اشک تر آید  
 نه از ترکان بجان حشر تر آید  
 نه در لعش کبر از گوهر آید

نه با ما صفتین و صفت بی ما  
 نه وی شگفتین عیدم را در بر آید



نه سوز عشق او از جان برآید  
 همی خواهم که تا از غمم دور  
 همین دردم زیبا دار و نشد  
 زمام اختیارم در کف دوست  
 شکایت در طبع عشق هرگز  
 حدیث درد دل گفت با دوستم

بجام نه از آن جز خگر آید  
 عجب غم که از غمم برآید  
 نه آن درناطیبی بود بر آید  
 خوشم با آنچه او را خوشتر آید  
 نمیدارم دازد بدتر آید  
 بلغفا درد در دل بهتر آید

غمش باشد دنیا کار و بارم  
 که تا عمر حدیث خوش سر آید

نه قالب سالم و نه قلب خورسند  
 عجب کاریت کو با من قنار  
 به کار عشق در حریت قنارم  
 معتر بگذار اینجا عیب بگریز  
 عزیزان که این وطن نمودند  
 غم نه با غم و سر برم عمر

نه زبدم جدا نه پای در بند  
 که هم پندم و هم نشوم پند  
 که بایت نام موصدا و ای پند  
 کند تر و حسنه اینجا هنر مند  
 ز درد دین به دنیا کی شد بند  
 اگر چه کشید غم را هو سمند

عدایا نگر نرسوق خود باز  
 بنده خصل و دین مایه کز خند

نال آتش من آتش تو بجا فرو  
 تابش نمیکند این دل خوشحال  
 با و بیاد لعل او کردم الغم فراق  
 خند یار ناگهان بر عناد کف

آتش عشق و بدن را عجب گران فرو  
 دگر سنگدل بین بر دل من عیان فرو  
 غصه و درد معصیان بر خونم بجا فرو  
 غمزه چشم مرست او مستی میلنا فرو

تا تو نهی عجب ز ما برده نگار نایب  
صبر و شکیبی بر دیم نگاه اوز دل

غارت عقل کرد و وقت در بدای عیاف تو  
طره زلف بر چش عشوه بمن نهاف تو

کار عیدم میکند نکته دلغری از تو  
از پی دلغری بیم نکته خوشی نماند تو

مرا مهر تو اندر دل حوید و فغان باشد  
حدیث عشق ما و تونه کار یک دست آخر  
عیان خندم نهان گریه ز سو او غم مردم  
بهرد خوشتن بر جا همی کشم بیاس تو  
مرا جز کوی تو جا نباشد هر کسی داند  
نهای میوزم می را بیایان بشنیدم  
محبت آتشی که میوزد چو آرزوی  
نمایست که بجان پوشد می افرو  
ندارد هیچ پایای غم عشق تو در آیدم  
غممت بر نوازدم دل دین را باسانی

نمیگو ز دل سیر و نه یاد روزان باشد  
همه این قصه میخواند که ماد او آن باشد  
کشم بار غمت یا خود که تا درین رها باشد  
ولی برسم ز نزد تو که از آن سون باشد  
بجز از در کوی عامت بهاشتی که مکاش باشد  
که تا این کار بار ما مردم هم عیان باشد  
رخیم خضم آن بجز که تا آخر عیان باشد  
نمزد دوست تا او دلی نقل مکان باشد  
چو کوی که می بینم از آن بس در آن باشد  
غم نرزد دل ما شد کنون در آن باشد

عدمت با غم عمار همیشه میکند بردش  
اگر چه پیش چنانست کمال تو نهی بلند

موسم گل هم رسد بلبل تو نهی چه شد  
ناله از خون لبش میرسد از آن حرم  
طرفین بیابین فوه عند لب  
عشوه باغ و باغبان بر در ما قرار دایب

شاید سبزه در بهار میرسد از غول چه شد  
مطر خوش نوای است شاید از غول چه شد  
جلوه همی کند بر سر و ازین میانه چه شد  
غنی طرب بود سر و ازین میانه چه شد

ز گس نیمه خواب و خواب و خورم عجیب  
 موی میانم چو آوا که قنار میان  
 خون جگر خورند خلق از غم زلفی خوش  
 در من خود ز شکر بجز شکر کرده ام  
 باز قدم نمی بگذر طرف چشم بدای بری  
 راز دلم ز دشمنان باز نهان میکنند

تا بزل ر بودم باز ز تن تو لایح شد  
 قدحین عاشقان باز ازین میان  
 سنبل زلف عطرها زلفی در آستان  
 باز ز پیش دیدگان بسفر و لایح شد  
 و دوزخم شدت کور و لایح شد  
 دشمن خویش شدم و لایح نظر نهان

بر دستان زلف مرا لشکر عشق انصاف  
 حمله او این مدیم بر آنا تو لایح شد

منم مست و تو محلی مستور تا چند  
 حواریان جان فدا کردیم با تو  
 به چندین قربانیدار برگوی  
 مرا چشم امید از آن دو چشم  
 بدای حسد همی آیم بگویت  
 به سودای تو میوزم ز بوی  
 باین غربت نشین بنما ترحم  
 بیادت مردم و یادم نگردی

بدین مستوریت مغرور تا چند  
 عیساری یکی منظور تا چند  
 که از دربار تو مادور تا چند  
 خدا را چشم تو محسوس تا چند  
 بجان زان آستان محجور تا چند  
 ترا خود سوختن دستور تا چند  
 سلیماناستم با مور تا چند  
 به بی یادی تو عهد ملشهر تا چند

خدا یا صوفی از تو زنده دم  
 تو خود از محفل می دور تا چند

مراد دل در سر زلف تو در قید  
 خیالت میزند خطه رهم

روح چشم مست تو جام کند صید  
 حلالیت باد از ما میروی فید

جھان غمزه ات اندر گرو گرد  
صبور یک نگاهت از کفم برد  
بیاض ضربت هزاران همچون را  
اگر ریزی تو خون مار و هست

همی سازی به غنوه عالمی صید  
نگاهی رانده کشتن کسید  
ز با افکندهی همچون عمر و ازید  
هزاران رو که غیباشی تو ذوالید

دل از چنگ عید یا خوش بودی  
کسی دل کم گرفت از کین بین شدی

مرا عکین ترا ساد آفریدند  
ترا شیرین نمودند در زمانه  
مرا چون بید مجنون قد خمیده  
ترا دادند بر خوبان فضیلت  
مرا در دو غمت همدم نمودند  
ترا کردند سرکش در میان  
مرا کردند بنام عالم  
ترا دادند حال و خط و حسن  
مرا دادند خود این قلب ناشاد  
ترا کردند عطا این دلربائی  
مرا دل در سر زلف تو بستند  
ترا دادند زلف لعل منویش

مرا صید تو صیای آفریدند  
مرا خود هم جو فهاد آفریدند  
ترا چون سرو آزاد آفریدند  
مرا این عمر بر باد آفریدند  
ترا زین همه دو آزاد آفریدند  
مرا پیش تو منقاد آفریدند  
ترا خود اصل یحیای آفریدند  
مرا بر کنده بنیاد آفریدند  
ترا از این میان شاد آفریدند  
مرا بانال و داد آفریدند  
ترا خود کی ز مایه آفریدند  
مرا مدعویش ز ایجا آفریدند

مرا هم چون عید یا پیش تو نیت  
ترا ظلم و بیداد آفریدند

مرا خود قاصد زانو کجا شد تا پیام آورد  
 حمیر زلف غنچه رسا کجا باشد که تاباری  
 همه شب اندرین فکرم که تا آن در برین  
 شب قدر من است آن شب اگر آن ماه تابانم  
 کجا باشد که تا ما ز زمان و استا ندو  
 جهان را تیروی منم کجا باشد که از پیش

کجا شد آن سپیه خوش که تا زویا سلام آورد  
 دمی یا غنچه ما را از آن گیسو بوام آرد  
 کجا باشد شیرینی جبهانی را بدام آورد  
 گذر از لطف خود سویم به این تابانیتش آورد  
 به صحن صد یوسف پیش خود غلام آورد  
 به زم عاشقان ناگه یکی بدر تمام آورد

کجا باشد همان ساقی که تا بھر حدیم او  
 ز لعل نوشند وی یکی فرخنده جام او

صحر کردیم ناله از ناز او بوی ندید  
 جان فدا کردیم با او یک سخن با نگفت  
 چاره دردم طلب کردم نشد او چاره گر  
 از غمش گشتم عارض صحران در زرد او  
 برد از ما دل بدلداری قدم یکدم نزد  
 بس سبر دیدم شبهارا بفتاد و فغان  
 دل ز جور او فغان میخواست تا خود کند  
 جانب او تا نگه نمودم گذر کردم ز جان

خان با گشتم و از ناز او ز ما دامن کشید  
 حسدیم او شدیم او صید از ما رسید  
 دانش گرفتیم و آخر گرفتار ما درمید  
 از دقار و جا خود عرض را او کم شنید  
 آنکه چشم داشت حمیری از درش چشم مید  
 در حضور با کمال محبتش آهی میان کم رشید  
 نوه زرد بر ما گفتند عاشقان محل مرید  
 در جویمش تا رسیدم او مرا محرم ندید

عمر از کف بوی با ما وی وفادار نگردد  
 آنکه حمیری این عدا در قفاش میبید

همیشه چشم چشم باشم دید  
 ندیده این کینه محبت تو کیش

ولی چون چشم مست چشم کم دید  
 اگر چه خور و یان محبتم دید

غمی همچون غم تو شادی افزا  
کجا مثل تو ای شاهی یگا نه  
چه صحبت چیزی جان فرسندیدم  
عرب با این شمال من ندیدم  
فریدون شوکت معجز ندارد  
نه خود در کعبه نه اندر کلیت

ندیدم اگر چه دل هر گونه غم دید  
کشتی چشم بعالم محترم دید  
اگر چه عمرها جام الم دید  
نه هم اوصاف تو کس در عجم دید  
نه کس این دبدب در بزم جم دید  
بدین خوبی کس چو تو کهنم دید

نه خود اندر زبان نبرد مدیحت  
نه خود گنجی عدیش در قلم دید

صغور از ما هرویان دارم امید  
از ان لطف و عنایاتی که دارند  
فدای مھوشان بادا دل و دین  
معتران جان فدا با آن سحر  
دعای خیر خواهم بود ورد  
ترا خواهم ترا خواهم ترا تو

که نامیدی ازیشان کی توان دید  
بود مشکل که سازم قطع امید  
که بر ما خواند هیچ درس توحید  
یک بروغم نمود از قید یقید  
که دو مه و شمس است و ماهید  
جهت این قول من سازند تاید

عدیا ترک ما و من نموده  
بدین خوبی چه چشم ترا دید

صدم سودای روی تو بر زبان  
هر زانم یاد بادا آن سحر  
یاد ما بادا چه خنده شیرین تو  
هر شب بر یاد بادا آن خیال

یاد بادا صدم آن چشم و ابرو باد  
صدم اندر نظر آن حال صند باد  
یاد صدم هر زمان آن لعل لولو باد  
هر کس در بزم ما آن جام مینو باد

یاد باد از رحمت خدایم سر آید تو  
در محو غم مرا خود یاد باد آن  
یاد ما باد بهر جازان خرام غم  
یاد باد اهر زمان در شهر دل شو غام

یاد بادم هوای آن زلف خوش بود  
هم به بند غم مرا آن پیچ گیسو باد  
یاد بادم نفس آن خلق نیکو باد  
هر دم در هوای آن زلف آن بود

یاد باد ابا عبدی که هر دم و هر لحظه  
سحر و مکر و هم فسون زان حقیقه جادو باد

حصد و زلفت دل از مایه غارت بزر  
نرگس فشان تو ز در راه بر اصل  
صورت تا جلوه بنمود در بازار حسن  
لعل تو در محفل عشاق باشد بانوش  
وز جویم کوی بگریه دلان در بر  
مت این میخانه بگریه زان سحر و طوط  
آنکه در بازار جانبازی ز جادو شد  
در ره عشق تو کس بیدار نیامده

جادو چشم تو جان بایات بزر  
خنه ات از دغط مست عیادت بزر  
بر صفت سیندگان راه نظارت بزر  
از مذاق میکشان بگر مرآت بزر  
هر یکی بگذره خاک در عمارت بزر  
در میان صومعه بجه طهارت بزر  
حسن تو گفتا که وی نفع تجارت بزر  
از صومعه اصل نظر گوی بصارت بزر

قصه سودا تو تا با عبدی گشت شغل  
از خیانتش کمر نفع و خسارت بزر

ویران شهر عشق تو باز چو ویر کرد  
آن زلف مشکینش که چو زعفران بر کرد  
این حال را معلوم نیست این امیاز از حقیقت  
در کف کج آری تو با این گوهر یکدانه

بنگر که باز این عشق و اندر تن با خانه کرد  
با وصف این شمس سار زلف او شنا کرد  
سیر در گریه مگر اینکار آرد و نه کرد  
سیمرغ جان زین دهم دگر جالا کرد



بنمود تا او جلوه لیلی صفت در کوئی  
 تامل او در میکش بگرفت چون پیمانه  
 چشمش بستنی تا نگه بنمود سو میکشان  
 افتاد تا از طره اش موی میان محلم  
 افروخت تا از رو خود شمع فزاید  
 تاسن فنون چشم او در بخت خویش

بنگر که چون من هر طرفه صید را دیدم کرد  
 خلقی نگزشتن پیمان سر پیمان کرد  
 هر زند اندر کوی دل یافه مستانه کرد  
 زانموجها همچو من بکار زونا کرد  
 در هر طرفه فایده فاخود جمع جومین بر طنه کرد  
 سودا بین مرا اندر جهان افش کرد

غوغای وی را تا بجای ما یا خود آیدم  
 آن در و نگر عدم اندر دم کاشا کرد

حاشا تقم دوش این سروش آورد  
 رقص رقصان شدم بمین  
 جبهه داد در کفسم ساقی  
 دل شد از دست من از با  
 رفت از سر صوای خود خواهی  
 بخت شد خام حاشا کس

و عده وصل وی بکوش آورد  
 تار می بر می فروش آورد  
 باز از نو مرا به صوشت آورد  
 سوی من پا جو باز نوش آورد  
 تا دم عشق در خورش آورد  
 زان چمن می عشق جوش آورد

داره ام چون عدم عقل ایدست  
 زان بیار که یار دوش آورد

هر دم زان دیار آید یاد  
 آید آن جعبه یاد من هر گاه  
 در محوم غم هم مردم  
 صودی چشم من کنم گر باز

زان گل و گلزار آید یاد  
 و آن خط مشکبار آید یاد  
 لب غمگسار آید یاد  
 چشم دابروی یار آید یاد

لب به باد و چو می نغمه مردم	آن لب باره خوار یاد آید
چشمتا سوئی ز گیس اندازم	ز گیس بر خسار یاد آید
تا که در گستان گذارم	و آن رخ گل نگار یاد آید
سوی بستان چو سر روی منیم	قامت سیر و یار یاد آید
تا بهارم همی رسد بر سیر	هر دم آن بهار یاد آید
هر دمی همم شود مطرب	باله جنگ و تار یاد آید

تا که بنید عیدم به چشم  
آن مهی ده و چار یاد آید

یاد ایامی که دلها در گردگان تو بود	خاطر ما بسج از زلف پیریشان تو بود
یاد می آید مرا از آن لحظه که عیش را	صفت سخن با مال و لعل در فشان تو بود
در کنار کوی تو بودم فارغ از الم	ستا افکن بر سر ما زلف سیحان تو بود
از روز عشق بلانی درس می آموختم	بخت ما از طاق برو تیر مرگان تو بود
یا آن باد که تا اندر دل شتافت تو	قصه ها ما از آن ایام همی آن تو بود
ناله میکردم از شوق وصال و میبدم	جان ما بر فدا شمع شبستان تو بود
دید از دیدار تو می گشتم مستغید	سپیل شکم جاری اندر باغ وستان تو بود
یا و باد آنکه اندر عرصه ها گرددار	در درو سینه و دامن خم پیکان تو بود
بود خیل نظر بازان مرا غایب مقام	در امور عشق نامم ثبت دیون تو بود
در حضور خلوت خاصی به با تو داشتیم	این دل شور بدم از دل شما خوان تو بود
یا دآن باد که اندر چشم ما یل تو تیا	عوزمان در صحنه آن گرد دانا تو بود
یا آن باد که شمشاد و صنوبر سر و هم	جمله سرافکنده سر و خرامان تو بود

یَا آن باد که صد هاجا دل ببرد / در فدای آن بخت لعل و مر جان بود

یَا ایامی عذرا همی آید بس  
بیشتر باریت جان ما چون گو غلطان بود

یَا ایامی که حسن تو ز جایم می ربود  
در سخن نای محبت بود محفل روح بخش  
یَا آنست که در نرم ادب در پیش تو  
در آید عجز و تمکین بود مارا ز بستی  
یَا آن باد که اندر عرصه خسار تو  
چشم من بآن نورش گان بر دفع چشم بد  
یَا آن خلوت که در جلوت جای داشتیم  
یَا آن لطف و کرم هایت همی آید مرالا  
یَا آن باد که اندر نرم میخواران تو  
مر میگشتم بی وصل تو در هر طرف  
یَا آن وقتی که اندر سیر گلشن پیش رفت  
یَا آن باد که صحبت هکشتین تو ام  
بر کمال خویشیت اندل همچو نادیم درود  
لعل تو شکل سخن را بس طراوت می فرود  
خواهست دل جان و دال همی نمود  
وز تو آغاشها مجلس ملام بود  
کا کل مشکین تو با چشم شوخی نمید  
خوش همیوزاند در پشت سپید و مشک بود  
محمد با وجودیت عشق دیگر کس نبود  
طبع حق بین تو عرض عاشقان خوش بود  
مطر شفت نوای عاشقی خوشی سرود  
کار و لنگ ناله ام تا راه راضی می نمود  
سنبل و بریان بزرگان خار خوشی نمود  
از درو سینه و دل زنگ غفلت می زدود

یَا ایامی عذرا را از آن خوشی نگار  
در فنون عشق بازی با شما همی نگار

یَا قسم من که تا خود غنچه صا رو شود  
عشوه بنما که تا گردن خو بانه غلام  
حرف مهر آور میان تا اینکه من جان باز  
مک تکلم کن که تا این قدر در بیجا شود  
غز که کمر کن که تا سرها بر از سو شود  
جانم ببلر که تا چشم بر دیت و شود

یا خرام آور بهستان تا که اندر نشو  
یکدی نبشین کتا بنشام اندر دامت  
زلف افشان که تا مایا قشایم جان خود  
یک نگه ای گوهر بگدانه چون بیکانه  
یلقدم اندر حرم خلوت خاتم بنه

قامت سرو و صنوبر جلگی دو تا شود  
یا کلامم گو که تا این طبع من در شود  
رخ نایکبار تا خلقی زنوشید اشود  
یا این رسم دوی خود از میان بالا شود  
تا که اندر شهر دایم نوشته صد غلغله شود

جرعه در دعدی عمار از لعل لعلت  
تا که اندر یاد دوی قشایم صحر شود

یاد ایامی که با بودیم در دایم تو بند  
د مبدم میداشتم از عشق بخت گفتگو  
یاد آن باد که مبود تو تپای دیدم  
یاد آن باد که پنجه بود در لعلت  
حسن تو خوش جلوه بر عشاق مگسین  
یا آن وقتی که گیسوی تو تو خج می نمود  
دست تو میکرد ویرا بجهت پارس خاطر  
یا آن دایم که در آیم پیش دست  
یا باد آنکه جان میخیم در نار عشق  
یا آن وقتی که شوخی می نمودیم در حضور  
چشم تومی دید سوی ما به چشم حترم  
یا آن باد که اندر گلبن رخسار تو  
یاد آن باد که سودا من و حسن تر

سایه می افکند بر ما زلفت از باغ بلند  
لعل تو میریخت بر ما بس گل و عطر و قند  
در برابر چون رسیدی گرد آن میسمند  
راحت روح تو شد از روی در در ملند  
بی جوت بهمن بیرون از خیال چمن حید  
ما رویت را ز چشم ما همی شد روی بند  
بر سر زنجیر چون موسای حید بند  
در گلستان جهان خوش همی بود بخت بند  
بجو دفع چشم بد پیشت بماند سپند  
نجات می بست ما را با سر مشکین بند  
طبع تو میداد ما را از مو عشق پند  
صحر طریقت میفوت شد چشم مست بند  
همی بود هر یک ز دیگر خلق از روی و خند

اتحای بود پنجه نترای ماه روی | از میان جمله اشیا خاص با خاک نشاند

یا آن باد آید این شو عید یکا نزد تو  
اعتبار داشت میکردی و از زدن

<p>حدیث غمره لیلی بکا غن به کا غن هم رموز کنت کز حکایت اربخ و خان خط و زلف جنون و اوق دل داده از دست ز حسن یوسف و عشق ز لیلی سخن از مطهر و بی غله کلام بلبل و اندیشه گل دلائل صفت قربت و حسن هجاب صفت صوفی و هم آن خلیفه کردن حق بولشیرا</p>	<p>غنم مجنون بی پروا بکا غن بود کسر اردو دنیای بکا غن بود با شاه صدر غن بکا غن بود با قصه غن بکا غن حکایت معشای جانفرسا بکا غن بود با باده صعب بکا غن بود با شمع یزم آرا بکا غن بود با رزم و آواز بکا غن بود با آیه طه به کا غن بود با قصه حواغر به کا غن</p>
--	---

عدای قصه آغ زو نجاب  
بود خطره پیدایه کا غن

<p>وصف جانان میبودم لذید صحبت یاران و کنج بیغشی باده صافی ز دست محوشتی نال جنگ و سمل و مهر دل در کنار میلده وقت نما</p>	<p>عمر چه میباشد ز پیش و کم لذید از متاع جمله عالم لذید گر میترمی شود با هم لذید هم میبینی ز زبر و بزم لذید صحبت بیغیان بکدم لذید</p>
---	---

خون دل را در فراق مجو او  
باری گم این قلب مجروح مرا  
از بلا و زجر حوادث جسم سنگی

گر خورم باناله و با نسیم لذت  
از کف روی گم رسد مرسم لذت  
گلشن سنش خوش و خرم لذت

شادی دنیا بتان را می سوزد  
بعد یاد درد ورنج و غم لذت

آن بیک خوش خبر کو کار دنیام کم  
آن باده شبانه خود کیتا دهد باز  
از سر زلفت مارا هرگز هوا کسروش  
نی میرسد به عاشق آن عتبت  
گر سر بیای سر و شسازم فد چه با  
آهوکند خجالت عزم و صبر  
ای بی خبر دمی چند می سوز خوش غافل  
جان مهابیا داو رفت خود کی بود که روزگار

سازد دل همین را از دل غلام کم  
در عین تلخ کامی مارا به کام دلبر  
باشد تن ضعیفم دایم بدام دلبر  
شری دید مرا باز ساقی بجای دلبر  
این کار بخت سیرت در حرام دلبر  
بینند اگر بگلگشت باری خوام کم  
باجا و دل تو بشنوا ز دل کلام کم  
آرد نسیم شبنم زان سوسلام دلبر

دخیر عشقبازان باشد عذیم آخر  
این نامه گرامی از ما بنام دلبر

ایه چشمت عورت چشم ما نگر  
هم بخت تو قسم بادا ترا  
سوز و اندوه غم و ماتم بین  
روز مابی روت چون از دست شد  
خشب در یاد تو شد جان من

هر طرف این غصه و غوغا نگر  
چشم بکشتا خط بر ما نگر  
باز آ اندر دلم سودا نگر  
حال مای فیه در فیه نگر  
باده ام زرده و در خیا نگر

جرح مانده چرخه درد ریای خون  
 اهل معنی صحرای زمان خون می خوردند  
 خلق ما از دست این غفلت پلید

حالت این صحرای و این دریا نگر  
 دین خود خلاق بی معنی نگر  
 تنگ گمبیه دمی با ما نگر

سیت چمن راه گریزم حسرت  
 با عدیم بی سر و بی یا نگر

ای با شیرین بازای در بر  
 ای سرو سیمین باناز و گلین  
 از قد موزون ای یار گلگون  
 وصف چه گویم ای ماهر و دیم  
 خوبان دنیا خوبند و اما  
 در غیبت تو عیبت نو گویم  
 قدم فراق مانده کرد  
 از تیر و زخم ای آفت جان  
 زان زلف فصله خسار لاله  
 صیت حیات ز افاق بگذشت

از روی یاری یکبار در میگرد  
 بگذار باران من بخت  
 خجلت کشید شمشاد و عجم  
 از صحنه گویم هستی تو برتر  
 در پیش رویت محو یک  
 حق که خوبی اما ستمگر  
 عشق تو انداخت در سینا  
 با خاک کردی ما را بر سر  
 تو یک کشید شمس از افق سر  
 علم گرفت از بحره تا بر

ای شوخ زیبا گوید عذرا  
 باری تر حشم بادید تر

آنکه اندر دل ز عشق میو شور  
 می بود بخت مرا که از آن لعل  
 در کجا باشد نسیم زلف سحر

کی تو تا باز کردی در یکدم اندک  
 مستی در جانم آید دوباره در صحرای  
 ناکشد مار بسوی کوی ادبی خستیار



در کجا باشد کسی کا نذر غمش با ما  
 و آن که می باشد که تا در بخودی آ از کرم  
 لیت که لطف و عنایت دار حال خط  
 بس اندر فرقتش ما را دو چشم بر غم  
 جز نیاز عاشقی ما را نباشد پیشه  
 در کجا باشد که آید در سیر یمن من  
 جز سر کوشش و غم و غم کجی من جا کنه  
 قصه عشق من و غوغای حسن آن پری  
 درستان عشق بازی را نباشد غایتی

ید و می از عهد می عهد شود درین دیا  
 رو بسو خود مرا سازد بخونی کار و بار  
 با پیا مشن جان ما را از غم این شغل  
 سرو ما را خوش رفیقی می کند و جو بار  
 خوش بود بیند اگر این ز چشم اعتبار  
 آنکه دل را با نگاه می کرد از نزد کار  
 چونکه در گرجا بعلم نیت و جا قرار  
 راز نیست که گردد به مردم آشکار  
 زنده از بی عنایت هستی را آبشار

کی بود آید عده و عده و کشتن  
 تا کنم از دست و پا نشن سوی او فرار

ایده خجل گشته سروش قدت بار بار  
 ننگ خلایق شدم در غم و سودای تو  
 خاک رحمت در شام در بر می تو منتظر  
 منزل ما وای من نیست بحب کوی تو  
 سر به بیابان زند دل غم روی تو  
 باره به ساقی بار بیاد جواد  
 مدت محراب تو باز حد در گذشت  
 ناز کو تا بچند ای که توئی نازین  
 پای بسته بانه چونکه بهی را آمده

سرو قدت بازیمن باز مرا کرده کار  
 باز ازین ننگ خوی میکنی از تنگ عار  
 بو که شوی از کرم سوی جو من در سپار  
 رخت در بخارم اگر شودم بخت یار  
 بیک زند در دل آتش عشقت شایر  
 بیکه شد مغ خشک از خزان انتظار  
 زود بیاد برم از کرم ای هر عذار  
 بین که بر آورده است ناز تو از مادار  
 گل ز رخت کن چهل چونکه توئی خود بهار

احمر ز مای رخسار من که زلف می رود / باری همچو عمر نیست بعبادت بار

نیت بجز عشق تو میل عدیمت به کس  
نیت بجز غمت در وجود من کار بار

<p>باد صبا اگر کسی باری بکوی او گذر حال اگر برسدت گوی تا به چنین سوخت مرا این غمت سازد بایکدی نیت درین کلام یار و ندی مرا بس که بیار توام نیت مرا خواب و خور خلوت خاص مرا هست خیال تو رفیق سنگ جفاست شکست شیشه دل جان باغ جمال ترا سیل دوشم آید درست تطاول دراز باز بامی کنی وقت عجب رود از بر ما زود</p>	<p>قصه هجران من گوی به او سر بر مایم و این درد همچو قصه همین گرچه خون است نزد تو گفتن خبر بای به سوی من تا که یایم به نیت درین سفره چشم تو حاضر در سفره مرا هست غمت و غم جز تو که جبران کند آینه من است هست دوشم انتظار تا که دفعه آن ثمر بست سزوار مالیک بنامت نگر وقت و زمان خود توئی باز جوانی به</p>
---	--

شفقت شایسته خود گزیناوی علیم  
سائل محتاج است آمدن به در

<p>بیا باری ز شفقت خوش بکوی شقایق گذر به غوغا و غمت مردم همی سازم همی نور ز کف این عمر شد ما را به تنهایی درین بیاد داده ام یکدل جان و توان خود زدستم شد همه چیزم ندارم جز غمت جبری</p>	<p>میا آتش عشقم خدارا در میان گذر کجایی بر سرم بار تو ای روح و روان گذر دی جانان کجایی تو به این فرسودگان گذر بیای شوخ من باری بسوی من گذر خدارا یکدی بر سر تو ای گنج روان گذر</p>
---	--

مهری میرم ز غمهایت خدارا ای صمیمی  
چو مان اندر نظر جانما جدا ز تو تو را  
همیشه میبود ما را غمت اندر کین

به این جان ما ده است یار تو خود همچو  
بیا از لطف خود باری تو اندر این جهان بگذر  
بدنم است غم صحت تو ای ابرو کن بگذر

عد یا باز بین جانما که گیر بگذرمی خود  
بگذر خودی جانما تو خود بر حال آن بگذر

بیا با مادرین منجانه بگذر  
بدنه عمر و دست نایب بیا  
مثل خود همچو بایات بود  
میان سینه خودش افروز  
بجان از عشق اگر داری شراری  
بیا وی بجز از وی من یاد  
ز تن انداز تو این کفن را  
قسم بآباده صافی که کواری  
خضر مندان یقین از این میان  
روح می اگر زین مد بود باز  
بدن طل گرانم باز ستی  
به این محنور یاب جام دارو  
به شوق می همین میخوران با  
خلاق را درین منجانه می بین  
چه خوش باشد عدا یا را اگر باز

شرابی خور که گیری همراه سر  
اگر حرف مراداری تو باور  
که تا گردد همه کارت بر لایق  
اگر داری تو خود از حقان جوهر  
بیا بزرگ ازین غمخانه سحر  
که وی خود صحتی است یاور  
که تا گیری مهری ده چادر بر  
نزدیکه دید از آن چیزی بهتر  
همه داوند رخ باده خود سر  
خواباتی شوند این خلق بیک  
که تا سایم کله بر حسن خضر  
که تا بپشت او ترک از سر  
گذشتند از کلاه و تاج و آیه  
بلی میبوش و در مگر گشته میجر  
و بعد بجز عه از آن لعل دلبر

تو به ز می نمیکشم گر چه ز زنده می دار  
صفت ساقی تا بیک که بلند آمدست  
باد کشتی شغل بخت من دل شده  
حاصل این عمر را در بدل می بده  
باز بده ساقیا جامی که مستم کند  
ایکه برندان ما زخم زبان میرنی  
بسکه بیاد خوشی باده پیایی خوریم -  
حاش که زین در دروم تا که حیات من است

پانکشم ازین طریق هست همنم شاعر  
درد دید در نهمان درد دید آشکار  
نیت بجز باده ام در صفت زنده افکار  
تا که بیایی حوض ولت بس بیدار  
تا که کشم رخت خود در حرم و کوی بار  
پای درین بزم نه تا که شوی باد خوار  
نیت بمحفل کشتی تا که نباشد خمار  
عند چنین بسته ام من نروم زین بار

ساز طرب بر غنای باری بیادش  
بسته عدا شد باز ز غم دل فگار

چهره بر فروز باز بار بر آسوی در  
شور بدل صاف کن باری از آن لعل لب  
موی رها کن قدم تا که تراد میان  
شام بین بیک می بوی غریبان خوش  
راحت جانم شود پس چه شود گر دمی  
هم چو دور رفت دراز گشته ز غم  
معجزه که خواهی کن حکم من در ترا  
جان و دل از آن تست خود بلی میروند  
یا که باده مرا باز بدانگی فروش  
داده عدا دلت باز بدست گرد

تا که به بربزد بتان دست ز خود بی خبر  
باز بیازار ما تا که پیفتد شر شر  
تا که کنند خود میان حلقه جو مودر  
ایکه تراست لطف بر همه اصل نظر  
باری هر زلف خود ما بباد سحر  
نیت اگر باورت ببار بکین سحر  
کیرت که گردن کشد گر کشتی آره نبر  
صفتی در قسیم دل پادشاهی معتبر  
یا که بجام مرا ساقی بیا باز خمر  
باز ز احسان بخوی بار بکاش نگر

خیز بیا سوی من خیز رو دودو  
 مست نایب دلم از شیمی دمدار خود  
 باز نهم من ز شوق سر به در سیکده  
 یاد ز می از سرم دور که نام ننگ  
 باز بشوی از دلم ز ناز خرافات را  
 ای که بیاد لبست مست و خرم همیشه  
 خرق بدریای غمگویی تا کی بوم  
 بنده فرمان منم حاکم روان خود تویی

کاین غم و سودا تو کرد مرا صبور  
 تا که ز غم پشت یابین همه عقل و شعور  
 تا که بیایم ز می لذت و ذوق حضور  
 یا که کند زنگی باز ز ننگ بدو  
 تا که بدان چرخ غمت چیزی نشناخت  
 کبریا تا کی چند غمی غم و غم  
 گیر سردست من نیست رلطف این بدو  
 سوت بخوانی رو دست ورنه بجزم بدو

صبر و محبت را تو میباید مردم علم  
 بگو که کند و ضلالت در عقوبت این ظهور

دل بمر و گان خود چند غمی نگار  
 بسا به جان تو ز غمت و خشم سرشار  
 ناله شکایت من سوخت دل ننگ و کوب  
 چند تخت کنی باز نه بینی به من  
 بخبر از خویشتن مانده غم و غم  
 مرده ام از این بوس کاش که بیدم  
 چیست مرا حرم خود تا که کنی ناگهان  
 شوکت دار گذشت وقت بگذشت  
 چشم تو خود راه من نیست که تنه از  
 دست که بچنان کنم این غم و سودا خود

سوخت ز غمها دلم چند کشت منتظر  
 سیل و چشم من ند طعنه بجهت پیر  
 ناله کند بهر من مرغ غم و شاخه خار  
 چند کنی با چو من این همه عز و وقار  
 زود بیای تا کنم سوت ز غم با فرار  
 ننگ گزفتی بهر کردی تو جان نثار  
 بانگت پیر کجا جان مرا تو شکار  
 تیغ دو بر و بین جنت سر گیر و دار  
 حسن تو در هر طرف که ده منی صبر دار  
 چون که شدت ای دیدم در همه جا آشکار

<p>ز غم هر لحظه از غم سنگ بر سر          دهم گشت محبت را به مهر جا          رسا غم آه و فغان را بجای          می دم را به درد و غم کنم خوش          پریشان سازم از غم عالمی را          قبا ئی فخر را ابر کنم دور          ز عشق از نو کنم هنگامه بر پا          حدیث موی وی آرم میانه          بیاد آن پری بیکر دوباره          بیفشانم بیاد وصل و لدا</p>	<p>فشانم هر طرف از عشق احسگر          می صدار آب از دیده هر تر          که گریانم به و حور شدید اختر          می در در دلو سازم نوا سر          کنم داخل درین غم خلق یکسر          کنم که خویش زنده و گاهی ابر          پری و آدمی سازم مسخر          جهان را پر کنم از عطو و عنبر          ز خون دل نویسم چند دشت          ز صحرای دیده خود لعل و گوهر</p>
---	---

نهم در عشق از نو دستانی  
 عید را کنم بی پاوی سر

<p>از آن لعل لب است اندر جهان شور          ز بوی زلف تو جانهاست معمور          جهان بگرفته خود از روی تو نور          بود خود چشم نا اهل همه نور          که تا بنوز درگاه تو دستور          سرکوی تو است از جمله منظور          و گرنه تا ابد میبود دستور          حیات تن چنانکه زلفه صورت</p>	<p>ز جام عشق تو خلقیت محسوس          بیاد روی تو دایم است زنده          فلک شایق به سیر اندر رحمت          به حسنت اینکه از حسنت همیشه          نیارم بر زبان از عشق حرفی          به صحرای که دل بایم گذارد          حدیث عشق را تو فاش کردی          حیات عاشقان از عشق نامد</p>
--	--

جهان را جز عدم خود نام کی بود  
درین وادی بر آن کس پای بنهاد  
نهان کی ماند آخر این غم عشق  
خوشا این عشق و این آوازه عشق

که بود این قصه عشق تو مشهور  
به او آگام شد از خویشین دور  
کز و شد هر کجا صدستان جور  
کز و کجا عالم گشته بر شور

به بزم عشق کی آمد عیبا  
کشدی سو خود را تو مجبور

سرو بیاد قدرت مانده بیا خوار  
خلقی شد معرق خون را زبید  
داده هزاران ز کف جان بر حق خور  
گشته بمیدان عشق گشته جها چون  
دل ز کفم در ربو لیکن انم که بود  
رطل و سبویم کشیده یاکه صراحی کوی  
چشم تو غمغم نمود یاکه دو چشم من  
دار به این خود انم در سر یکموی تو

دل به ادرت دور شد از دیا  
قلم عشق تو بود یاکه ز شکم نگار  
مرده اند از غم مگر یاکه تو کرد کار  
چشم تو گشت انجمه یاکه دو پرو یار  
بود مگر ز گشت یاکه دوزلف چو مار  
یا که بکوییت ما برد لب باده خوار  
یا که نه این دو آن یا هم صحرای  
یا که بیک سوی تو هست مرا تن بدار

مرد ماتم عدم فاش شد کجا او  
بود تو خود قاتلش یاکه غم تظار

غوطه بدر یا عشق زن که شوی خنجر  
حمر دور و روز جهان خوا که مانده  
بی طلب اندر محبت مایه نیار کیف  
پای بازار دل باز نبه بھر سود

تا که ماند ز تو نام و نشان و اثر  
صرف می و با کن تا که به بینی شمر  
خویش فنا کن به کن تا که بیای محرم  
قیمت ناچیز ده ملک و دو عالم بخر



آینه صیقل نما از همه اجرام و لوث  
میل و صالحش گهی داری اگر تو بر لوث  
مهر و محبت ندیده که ز خود گم نشد  
هر چه که دار به کف صرف درین کن

شاهد مقصود را تا که بگیری به بر  
دلخ خودی را تو پس زو کن از تن بد  
نیت چنین دولتی در خور هر چه  
بو که بمقصد سی روز تو از این سحر

ایکه بیازار عشق داد بتو دل عظیم  
باری ز جنگ حسود این دل با رخ

گرد جهان گشته ام چون تو ندیدم  
ایکه به هجران تو صرف شد این عمر من  
نیت خیر از غمت هر چه که من بستم  
خود چه شود گردمی باز ز شمع خست  
رفت دل ز دست من بی تو مرآت است  
کردی تو باینک نظر این دل از دم گرو

هست روا اگر کنم بهر تو این جان نشاء  
باری بیادر بزم تا شومست جانفشا  
هیچ دوی در گرد غم عشق تو یار  
نور فشان کنی کلبه تاریک و نا  
سخت بود زندگی دور تو ای نگار  
ده چه عجیب این دلم چشم تو کرد شکار

هست مراد عظیم از همه کار جهان  
تا که بگیرد می تنگ تر از در کنار

الا ای طالب دیدار بر خیز  
ترادوات بسر آید درین دم  
فراق از بر مرا خواهد شود دور  
بی تعمیر دلهای شکسته  
برو باد صبا با هفتگان گو  
خمار آلوده تا کی ساقیا تو

که آمد آن بوی ده چار بر خیز  
الا ای بخت ناهنجب بر خیز  
رود رنج و غم و آزار بر خیز  
همی آید ترا معمار خیز  
که آمد دولت دیدار بر خیز  
بزن جام در گهر شیار بر خیز

چرا غاصیباشی تو مطرب  
بیا منصور میدان ارادت  
ز خون خویشتن بنما وضوئی  
ز دار و خاشاک شسته بی

به آیین دگر زن تار بر خنجر  
دمی شادان بسوی دار بر خنجر  
که تا بینی همراه سار بر خنجر  
دوا آمد تو ای همسار بر خنجر

ز مرغان خاکروبی کن عیدما  
بخیر مقدم دلدار بر خنجر

باد سحر میوزد گشته چمن خطر سنا  
یاد سحری سرو او برده زمان قدس  
نیت درین میکده طوطی سبوی  
آنکه ز مایان نهان دل بجاوان بود  
نام مروت گزینت درین مرز و  
عمر غمهای او رفت عجب کج کفم

باز بین بلبلان برده کلها نیاز  
کار دلم را نگر کرد چه ساد دل نواز  
تا که شوند اهل داح جسمه خود بی نیاز  
کرد عجب با چو من پیشه همین سوز سنا  
یا که شدند هویشان باز ز فو قه باز  
کاش که در کار ماستی دمی کامیاب

رفت عیدما به سر سوی حرم کا دوست  
زانکه ز دل رفت دل در حرم دل نواز

تو به ازین شغل می خود کنده ای از  
میل سوتبان خود کنده آن کسی  
طرفه جفا جو شدند با دفر و شاعری  
صبر نما ای دلا بر همه آلام و رنج  
صوت هر گلرخی دید به حسرت  
خواهی که آری به کف دول زینادین

هر فکرم سخن گفت چنین تو به سنا  
صوت و در کنایه هر دمی آن دل نواز  
جوعه می نمیدهند گاهی آن پاک باز  
سوز درین نار چند عالمی از نوبنا  
نار شناسند و بس چه کامیاب نیاز  
نقد و جودای عزیز زود درین بربنا

چون که درین راه کشیده ام از این حقیقت  
چون که درین راه کشیده ام از این حقیقت

جورت یقین مرا به از محبت کینه اندوز  
 باز آي خوش خال با نانش تو یکدم  
 برخیز تا که در بات جان را نثار سازد  
 بر گو که خود چه گردد اندر هزار عاشق  
 تنها نکرد ما را چشمت شکاری شوخ  
 آخو بیا که باروشیک خطه شاد بینم  
 دامن که می ندانند این را در حق وستی  
 خوش گفت بر سر شاخ اندر دیده

درد ز صد دوا به ای ماه عالم فروز  
 تا اینکه کلبه ما گردد زرت چون روز  
 این صبح می پرستان از شوق و سرور  
 از لطف خویش ای مه گر گزری تو کز  
 صد حاجت من فکندی باینگاهی  
 تا باز در کف آید آن عمر گرفته هر روز  
 قومی که می سازند با عاشق جان سوز  
 رز ز دفتر عشق اندر زمان نوروز

در محراب علمیت بس روزگار بر  
 بر او صلواتی به شایسته می کند روز

خوش بود ست عالم زین زلف کینه  
 دل از دست خود مفت اندر غم تو دام  
 شیرین کمی است بیند تا حال از افر حال  
 گویند دعا جانای ای ساقیادام  
 عمرم بفرقت تو بنگر جو برق بگذشت  
 باد لرزایی خود بغیر دل اگر رفتی  
 چشمت مرا بنگاه درد دست عشق سپرد  
 این است چاره عشق دارد مفر آفت  
 این مکنون ندانند در هر کس را  
 غم را درین میثا با معانی نمودند

جان راحیا بخشید آن خوش نصیب  
 تا گشت آن سر زلف در عهد مالد و نیر  
 کاین تیشه فرقتش که به فرق خود نیز  
 قومی که سیر خورد زان جام صائب نیز  
 بادت هم بمرت با مادی بیامیز  
 باز آ که در رسیدت سحر روم و تبریز  
 از بهر غار جان ابروت گشته خون نیز  
 خواهی رسید بقصد از رخ خوش نیز  
 شیرین نمیکند یا اینجا ز حال پرویز  
 جام مرا ز غمها ساقی نموده لب نیز

<p>جز در سر عشق بنجا مارا در گهز نیست هر چیز در ره عشق ناز و روی آرد</p>	<p>خواهی اگر تو مستی لختی بیا مین باجان بکن قبولت مهر کن از آن تو مگر نرسد</p>
<p>قدر حیا دانست که چنان عذر می جان راز شو و بسیر و در شکر خیز</p>	
<p>دو چشمت بر دل من ناوار انداز سیر دارم نه صفا در ره صی تو بیرکستان رخسار تو از شوق چه عجز است بان رو و ابرو فان سن تو مادل و برقند مرا لونی که اندر ترک خفتش همه عمر مرا در دهان دم مرا لیس دیش میزد بهار لیس تو که سنبل بر نیارد مرا در حجر بر مهر خام زن</p>	<p>کجایی مار و لیس تر بطناز بنه یار که تالر دهم سر از خوشا نگر که دارد عشوه و ناز که خورشید بر بزم گوید همراز بیدار انجام را بیدار از آغاز ترا دویم مرا متروک مندان که دردم چون چینه تو دم سنا ترا دویم خلد لکتر ناز مکوی بیکد از ترک آواز بسمند از مرقت هم تاز</p>
<p>دزد کاشانه بر از غم و درد بر روی عید عاقصه سر طراز</p>	
<p>در دیت در دل من از عشق یار مرو بازای بر سر من ای آنکه دل ربودی بار بنوشن باده تا عمر نوبه بینی خود مروی نباشد در کیت خو رویان</p>	<p>دل راز تو نموده دلبر شکار امروز تا پیش روت کردم من جانسیا امروز خیز شغل می پرستی چون نیست امروز یا اینکه مهر رفته از این دیار امروز</p>

با عشق خو گرفته این جان بر غم من  
خواهم ز غم گریزم بختم اگر شود یار  
خود نیست دور از شوق جانم اگر باز  
این سینه تو خوش گام بابر ز روی لغت  
دانم که می نگرود از آبروی تو کم

مارا بجز غم عشق نبود قرار امروز  
گردم به سوی گویت من محسباً امروز  
ای اگر درین بزم ای گل نگار امروز  
کاندر ره تو دارم من انتظار امروز  
باری اگر بینی سویم تو یار امروز

سازد ز دل حدیثا جارا فدای انس  
دل را بنامه دورت بدید قرار امروز

عشق تو هست مارا یار و ندیم و همراز  
درس محبتت را بر کس خواند یکبار  
آن دایه بود فارغ از عشق و ز غم  
هر محفلی که دیدم خالی نبود ازین  
دانم که می رود باز این دل ز تنم آخر  
سازم بی حاجت گر تو روانمائی  
ز دورت زشتیافت طاقتم شود  
خوش بخت است مارا اگر بخت یار گردد

هر جانم خوبت شد خلق قصه بردار  
محبت خرید با جان پیش تو گشت جان باز  
بنگر گشته آغوش و عشق دم ساز  
خوش خنده مطرب عشق این قصه باواز  
از بسکه دل با بی ای گلزار تنه  
بار تو این گدازا با یک نگاه بنواز  
نور دست مرغ قلم سازد بوت پرواز  
گر بخت در حضور سازد مرا سرسراز

هر دم بیاد رویت جان را دهد عیدایا  
این در بر ویش آخبر گو که می شود باز

هر بیم اندرین کاشانه امروز  
درین مکتب بود حسنت مقرر  
بدل می پرورم معجزه مهر

خدا را رحمی ای ماه دل فرسوز  
بکن لطفی بدین طفل نو آرموز  
چرا گشته تو با ما کینه اندوز

لب تو با این دل فریبی  
هزاران لاله دارد با غنمت  
ز تار یکی دلم آخر گرفت  
نمیدانم که عاشق چه آمد  
دلم سمین بر آن پنجهان زبانه

چه خوش گردد نصیب بخت فیروز  
و را ببل منم باناله و سوز  
گذر در محفل ای شمع جاسوز  
که شام صبح در نیست خود روز  
مگو و خط ز من برگشته است روز

عدایا را شکار خویش کردی  
بیانچه ناله ای ترک دل روز

از جهان ما را سرکوی تو بس  
ور شود از هجر تلخ این کام من  
شعله در گردد اگر نار غنمت  
شکر غم گر بگیرد دور من  
در سمر با این دل غمدیده ام  
بهر من در گلشن جان جهان  
در گلستان گل چه کار آید مرا  
باشکار این دل پژمرده ام  
در صحرای عشق قمری بردوام  
مزرع امید این پژمرده را  
مهر در هر طرف باشد و دل  
بهر جذب ابل در حلقه آب  
اندرین زندان برای یابند

صم مرا آنجا صبا صوی تو بس  
جوجه از لعل لولوی تو بس  
طیماست ای صوی تو بس  
بغشش تیغ ابروی تو بس  
گفتگو از خال صفت تو بس  
دیدن آن قد لجوی تو بس  
از همه کلمه لایق لوی تو بس  
یک ننگ از چشم جادوی تو بس  
وزد من خط کوی تو بس  
گر رسد آبی از آن جوی تو بس  
سیر عاشق تا سرکوی تو بس  
ای نگار احاطه موی تو بس  
با عدیا جعد گوی تو بس

از غم نمیکشم آه از غمکس افوس  
 پنجهان چو میگذرخ از خشم عاشق زار  
 چشمان و تنی چو صیای خون ز آتش  
 گشتم بر خیز از عمر در طرف ز شوقش  
 خورد جامی را آن ملر با پنجهانی  
 کرد تن این دلم را در آه خود عجب بند  
 مارا بجز غم او هرگز قرار نبود  
 دردم دوانگر دند رفتند از بر ما

از دشمنان چو نام از دست یافتم  
 با ما سر ندارد آن گلغذ را افوس  
 از دست او کنم دلاویزین چو افوس  
 راهی نیافت این دل سوخته افوس  
 حرفی با نگوید دار خمار افوس  
 کار دلم نسازد آن حیل کار افوس  
 با این همه تو وضع دارد و افوس  
 از جمع خویر و دیان از بد و افوس

گاهی ندید سویم آن ملر باعدیا  
 پنجهان پیشش مارا شکار افوس

از همه چیز عشق اویم بس  
 راز خود من میان نهم با عشق  
 بس مرا خور عشق یک رطلی  
 در حسیم که عشق می درزند  
 در هوای وصال در عشقش  
 از لب او مرا یکی جرعه  
 از چو منصور می زنم در  
 از همه دیده ها و بشنیده ها  
 یک صراحی گمرا کافیت  
 سوی او راه وصال پیون

عشق او یک دنگلویم بس  
 در روی عشق حقیق یوم بس  
 ورنه یکجام و یک سویم بس  
 آبر و ترک آبرویم بس  
 از غم عشق های و هویم بس  
 از بهشت و جهنم رجوم بس  
 دارم تا زلف اویم بس  
 قصه عشق آرزویم بس  
 و ربودیش دویم بس  
 راه رفتن ز چار سویم بس



پیش چشم عدیم در هر دم  
دل سپردن برای او هم بس

تا او نزد من از عشق از عشق دهنم نرسد پوشیده بود این راز در سرادق خیب	مسدود بود زوال این باب همه کس تا او نکرد از لطف این دور بروی ماکس
تا او نکرد بر پا غوغا درین میان تا نگفت احببت گم بود قصه عشق	نه دار بود یا ر غیر از جناب کس از مهر و محبت بود خلق آخر کس
بنیاد عشق را او بگذشت از همه پیش در خلوت که با خود او نرد عشق میخت	هم او رت عاشق خود معشوق او هم او بود و عشق او بود فی بوعا کس
جانی که برق عشقش بر این دلم بتابد نه جوهر و نه رضی بود فی بوعا کس	

گفتی تو نکته چند در عشق وی عذرا  
باز آن قصه را ما سیم بعد ازین بس

ترا یک عاشق دیوانه بس مرا خوب بگو یکا چه هنوز	مرا یک سیر جانانه بس ترا از حسن یکا شایسته
ترا یک کدو اندر کدو مرا یک کدو از کدو ندانم	مرا می روی یکا نه بس ترا در لاف یکا شایسته
ترا در از جو یکا تبسم مرا یک پیش تو یکا حیر	مرا یک حالت مستی یکا بس ترا یک دین بیجا یکا بس
ترا یک پیشه این یکا کمر شمشیر مرا یک عجب یکا غنایه بس	ترا بی مایه بی بی بی بس مرا سواد و یک غنایه بس
مرا یک عجب بس ترا یکا عشرت	

ترا بیک سر زلف که گیر  
مرا بیک کب از ننگ صفا

مرا از زلفیک زلفانه  
ترا که شود که نه بر سر

مرا بیک لعلی که عید  
ترا که شود که نه بر سر

خوش بودن بکویت نفس  
از چهران و کار و بار وی همه  
موج زن شد باز این بخت  
دست ما افتادگان را باز گیر  
صحت در دنیا مرا این آرزو  
بتکه در یادت بغمم صدمم  
یکدمی با این فقیران خوش نشین  
سرکش این کاروان در کوی تو  
می نیابند راه را این رهبران  
پی نبرد از مشرب شوریدگان

گردید فضیلت مرا این دسترس  
نیت جز سودا تو دیگر هوش  
می برد ما را بجهت جو خوش  
از درت ما را مران در پیش  
تا بیا سایم به پشت یک نفس  
خواب در چشم نیاید چون شمس  
باشد از دربارت الینم علمتس  
صدمی چون بشنو بصوت چل  
تا نباشد لطف تو در پیش و پس  
صود شد در قبد دنیا محبتس

می نسا زد ترک صبر در گهت  
گرچه سازی با عیار خعبس

خواهی ز خود شوی کم این راز را بپرس  
مطلب بدست ناری تا در طلب بپرس  
در دور باد به عشق لب در مهر آمد  
خواهی لذت تو گردد روا به زود

گر صحت درد دل زان دلبر باد  
گامی ز خود بیرون شواری زو عا پر  
گرفاش نیست رازت ز فریب زبانی  
در میکه تو بگذر قانون التی بپرس

<p>صوفی بیازمانی عهد رس عاشقان در مکتب که خوانند عشاق درس علم را مستور خود چه داند جز خوشنترین سرستی ایمان در مندان خواهی اگر نشانی داری اگر عدا یاد دل هوای وصلش</p>	<p>وز رهرو این را بار تو ماجرایی از جور مصحفی خوان یک آیه از وایی بنیوش حرف زندان زندی تو زین گدایی در نرم درد و نشان تو در دنی دوری باغم تو شوم لاقی هم از غمش نقایس</p>
<p>مار است می گویم ای طالب عشق خود راه وصل بهر غار مرغ است پارس</p>	
<p>زود است که مانج گیر حفت ز روم وفا کردی جهان سخن لری مبدل فریبی تا بر فروخت رویت آن شمع دلرانی مار است ایستادیم پیشت ز بهر خفت تا اینکه دید حالت خوبان بعصه رس عشقت چو تشنه افکند بر قلب با تو نم</p>	<p>اگر دند دور گویت خوبا بمثل جاری منقوش کرد نامت این جمله دیاس گردید یونا بود با آن همه سگوس آنکه که تافت از دوت بر شرفا کس خوانند در عاحفت از روم بنارس گشتیم جامه غم بر جان خویش لاری</p>
<p>نام ترا نمود و در ز باعد میا زان رو که خواند نامت عشاق در سر</p>	
<p>عشق شد دیوار هستی را اساس نیت تواند در ره عشقش ز خود تا درین وادی کسی جان بر انداو عشق را خود دستکاد گیر است گر هوادار وصال دلبری</p>	<p>عاشقا از نیتی ممتاس تا دهندت از عطا هستی لباس هست در درگاه جانان شناس نیت با کار چو می را مساس خویش را کم بین و از کم شناس</p>

<p>لوح دل را یک گردان از عیوب یلقم در عشق گنج بی فست تا ز خود غافل نگردی در طریق</p>	<p>نماند نور خدائی از نکاست عاشقان دارند همیشه این التماس نام تو ناست اما غیب ناست</p>
<p>تافت زری شکر این دولت عظیم هستی اندر مذهب مانا شناس</p>	
<p>عقد و دردم از جان است و بس نیت مار در چپت یکا عسری کف زلفش از همه دارا نیم ما به او تسلیم و اما آن هنوز راز ما را می نداند کسی بای بند خلق شد دنیای دون میر و این قافله ناگویی دوست عهد جانان کی رود از یاد ما سربه وادی چون کرد عالمی در طریق بیدلی جمعی جو مس</p>	<p>قافل مایه ترکان است و بس همدم مادر در محراب است و بس در پی این قلب نالان است و بس در هوای غصبت این جان است و بس در درون سینه پنجه است و بس قید عاشق زلف پیچان است و بس همرخی شان لطف نردان است و بس جان و دلای بند بهارت است و بس این گشتش از کوی جانان است و بس رو به خود مرت و میر است و بس</p>
<p>رخت هستی بر عیال اعدم نیتی خود کار امکان است و بس</p>	
<p>اگر چه باده غم میکند نوش رقیبه گویدم بدر حضورت حرام مانی لعل تو باده</p>	<p>محال آید ز دل گری فاموش بخت در قسم قولش تو منوش اگر در محفل زندان کنم نوش</p>

غلام خانه را دم با تو ام  
 سیر الفت اگر با ما نداری  
 حلال دست و پایت خون عا  
 به معشوقی بمشلت در زمانه  
 به آنجائی که از تو نام گسیند  
 بمشأتا قان اگر میل تو نبود  
 به حرف دوستان گز نظر نیت  
 بگلشن میرو گی ما خرامان

مرا یوسف صفت از زبان تو مفروش  
 خدارا بارقیب کمتر کجوش  
 اگر از خون ما گردند حنا پوش  
 ندید چشم و عقل و فکر و هم هوش  
 مرا بجهت که باشد نام منغوش  
 مصیقل زلف مشکین پیشش  
 خدارا قواش شمن معسم مکن گوش  
 من اندر یاد تو افتاد مدعوش

خوشا روزی که از نخت خسته  
 ترا گیرد عدا اندر آغوش

آن لعل میفشش گردید از منوش  
 سیرچمن نرسیدنی یار در گلستان  
 از چین زلف دلبر افتاد چین بکارم  
 مردم در غریبی بر مانده گذاری  
 کی در روزمانی تا سیر میفش من  
 بودیم در حواش خوش رخ گامیشین  
 میخواست داک پر سدر مزی زرد گیار  
 خواهی اگر افتاد اندر حتم جان  
 اندر چنین ادغام از سخن نرس  
 مارا به غم ازین میفشش صفا تو گدا

مازم بیات سم شوخ کرد مدعوش  
 از گل شنیدم این حرف ندید در گوش  
 بارش زیاده هر جاشم بر دوش  
 از کبر و حشمت خود آن کلنگار گوش  
 بر شکر دولت وصل خود را کنه فراموش  
 از هر حکمت چند مار افکند ز غموش  
 آمدند که اید این کار باش خاموش  
 زمین کار و بار هستی خود نماسدوش  
 تا از آن محبتش گشت غموش  
 باید یال بردار از دو کار و دوش

واری اگر عید یاد در سر هوای وصلش  
این خرقه ریار افکن تو زود از روش

هر سزه که خیز از تربتم بناچار  
گر گوش واکنی توازی غم نمی گوش

باز از روی خود باز افکن بجای  
بر بانای گشوخ هنگامه نواز عشق  
بادت سم بجای مارا بامبین تو  
ای راحت دین دل اب تو سپردم  
خیرت نزد عاشق چیز که خورشید  
چشمه جانها شکار خود کرد  
حقا که چشم دوران چون تو گلی ندید  
در میگذردم دوش خورشیدم هجوم آورد  
در عالمی که رخ اسما و بمانی  
با نگاه چشمت سنگ که چون عهدید

وین بسج خور و را در قید خوشی در  
تا ترک سر ناید صوفی و رند و میکش  
مفلک ز شومی ما مارا تو در کشاکش  
خواهی تو در حشر آفر خواهی فلک در کش  
فرمان بجان کشم من ای گل نگار دوش  
باد لبری خود او کرد و جها متوش  
درخت در لربالی انا زین کسرش  
خوردیم بیالعت زبان جابه یغیش  
اندر میانه بنیم این گنبدش  
این میکشان برمت از فکر چار و پش

جانبا ز گشته ندرت از شوق اعدایا  
با او مشوا زین پیش از در با و سرش

شرک خای مابین از نوشته جغایش  
در دوش همیشه با این که عهد است  
مایا بخیر صافش راهی دگر بنویسم  
از بد منش چشم خود را نکند در پاش  
خوناز او نداند باین همه نی زم

بروز صد جو ما دارا نمود دلش  
وان تیر غمزه وی مارا جدا ز بندش  
بر مارا ز هر دم گرچه فرود نشویش  
دست تظلمت من دل را نه و صدش  
حالم نمیکند اواز عز و جاش نفیش

باد صبا بسویش قد اگر گذارت	عرض مرا بنزدش با صدا بر پیش
کمی ترک سازم آخراین راه عشقباری	هر خیز شوند بر ما عالم بداندیش

بر کند و بد از چاکل عشق عدا  
صبر و قرار ما نماند بر پیش

چه گردد گر شبی آئی در آغوش	ترا بنیم کنم خود را فاموش
لباس غصه و غم را بیاب	به شوق روی تو اندازم از دوش
بخیزم من بیک ره از سر جان	اگر بنیم لب لعل تو مینوش
و صدم تا راج یک سر کاد را	چو آید در لطف ما برودوش
ز مخموری آن دو چشم محمود	ببفتم تا قیامت مست و مدوش
بشیدائی بر آرم سر به عالم	پرست آن گر کنی زلف ازینا گوشت
حدیث عشق را با قصه حسن	چه خوشتر ازین کنم از محفل گوشت
ز تابناک عشقت ای بریاد	ولی دارم که دلم می زند جوش
ترا ای ما اندر گلشن حسن	بهر دم گونه گونه گل زند جوش

د عدا که رخت میند به مجمع  
میان جمع سازد شمع خاموش

در عشق من میسم با جان خشن عشق	از سماع این جهان ما بود پیش
هر چه بر جانم پسند میبود حقاروا	جان فدای نام او هم دین و دل بخشد
ز غمها خوردم ز تر عشق او بر جاد دل	بو که بر جاد دلم بنیم زمانی مرش
در بیابان فراق شمع خود بردم به سر	ای خوشا وقتی که کردم هم نشین و همش
خویش افتادگان دلم به میاز دروا	دور باشد گر شود فانیه دای بالمش

در مبداء بر یاقوی این دید میبایست شد | کاش میدید مشتاق میان یکدمش

کمی بود کرد عدیش راز نوان بخت یا  
تا بکوی وی رسم بایه بینم خرمش

در باغ حسن چون دیدم خرمش خواند و عجبی خوش چو روش دیدم تا دیدم گل لعل لبش به خند تا آج کرد بگرفت از انقبه از ما دارد به لب نغمه آب حیات یکاش همه دل بر زدستم هم کار دل سازد خواهم که تا پیشم نهند حافظ از شوق این عمر کردم صرف اندر ره عشقش	زان روز گاه نشاند در لوح دل خیش بجو قفا و هر یک از غنچ و زان دلش بر تن درید جامه حیران شد از کمالش بر او ز چو ما دل با دهمه حالش شرفی با دهم باز زان چشمه زلالش بگرفت عجب ز ما دای حسن دلش این ملا جان و دار از جابیا خاش باشد سدر زمانی روز شود وصالش
---	---

در درخت سرمانده جان ندیم در غم  
دار ز بدل هوس اینر بیندوی کمالش

صنوبر قاصدان دیدم ندیم چون روش گذر کردم بکوی نشسته بر لب جوی خوار دیدم هم چنین دیدم بکلیسین به تماشا شدیم بسایه درم باد سرشار به شهر رخسار کردیم به بر می گذر کردیم هزاران سخن دیدم از آن گلستان دیدم بسیار دیدم علوم و فنون بی نظیر و فکن	بدنیابستان دیدم ندیم طایر و پرور ندیم گل بخوشی نه سبیل هم کدویش ندیم بچه چشم گلی چرخ گلی روش ندیم بهشتی یار چو جام لعل و کو بخوبان به نظر سردم دیدم چشم جادویش بسیار دیدم ندیم منظر خلعتش شکار فلک ندیم منظر کندی چون سحرش
--	--



بد نیاب نمودم سپید زده ام آرد  
پنی در ما خود هر سویر شخصی نمودم آرد  
بیدم نافه ترا شمیم عطر و عنبر را

ندیدم مسکن خیز مثل دامن کوبش  
بفتح در خود دار و ندیدم همچو کوبش  
سمن هم شک و از فرایند آبی بوبش

عند یاد دستها و دستها  
از دیدن او کشتند خیمه و لوحش

هو خوش لا خوش صحت چمن خوش  
زین خوش بزه خوش صندل خوش  
کلان خوش روی گل خوش گل خوش  
زبان خوش کام خوش نام خوشش خوش  
لبش خوش در دندان خوش جان خوش  
نکه خوش برکش خوش حاضر خوش  
دو ابرو خوش دو گیسو خوش چین خوش  
قدش خوش قاشق خوش میانه خوش  
دو پا خوش دست او خوش ساعد خوش  
لحاف خوش نزاکت خوش غضب خوش

گذر در کشت سازان گل خوش  
خواب و غمزه زان دلدار من خوش  
تسم زان گل غنچه دهن خوش  
تکلم زان می شیرین سخن خوش  
چشم زان بلبل سخن خوش  
زکاه بوسه زان سید فن خوش  
زفرگان تیری محبت من خوش  
سراپا جازان گل پیر من خوش  
سرانگشتا حنا از خون من خوش  
هم تنغاوی از جو من خوش

مکین خوش هم مکان خوش هم عید خوش  
اقامت هم در آن خوش و وطن خوش

همی آید نیم خوش ز کوبش  
صفت از آن تشنه میدارند شوق  
درین وادی صفت از آن دل از کف

مشم جان شود تازه ز کوبش  
که نوشند قطره زان آب جوشش  
ولی عویث اسیر نار کوبش

ندید چشم کس در گلشن  
جهانی در نظر اندر خوبان  
بیایدل که ترک خویش گوئیم  
برطل دیگرانم نیت حاجت  
خوشا وقت قدح خوان اینم

گلی نورسته چون گلزار رویش  
ندیدم بایگی من خلق و خویش  
گذر سازیم ازین عالم بیویش  
میسرگر شود با من سبب خویش  
که مردم سرخوشند بایمی و خویش

نخواهد بر دین عالم عدا  
مناخ خویتر از آند خویش

یا ایامی که ما بودیم با سبزه نوش  
نالهای جانفراهر دم همی زد سر دل  
آب قیاب محفل ما بود از دیدار - تو  
یا آن گاهای که اندر صحنه بازار عشق  
دولت دیدار با ما بد میسر بر دوام  
الفت بسیار میدیم بیا هر دمی  
یا آن وقتی که عشقت دل ما خوری  
میسیدیم تا ویم کو تباصد خور و سنا  
یا آن مادر که نزدت قصه خوان بودیم  
یا آن باد که در بریم ادب پیش تو

لعل تو میبود در آن بزم با منقوش  
از دل عشاق هر سو میرسد صد خوش  
دیگه دل از نار عشق تو همی آمد بوی  
جرم برندان را همی بود تو تنها پیر  
جسم ما بهر کلامت بود سامع سحر گوش  
هر کجا از لطف خاصیت با گرو غمی بپوش  
مست می شدی یاد کار و دل عقل و دوش  
هر دمی کردی زرد گاهت سرخ عشق کوثر  
راز ما با همی بودی تو تنها پیر و پوش  
مغرق حیرت شسته از گفتار می بودیم خور

یاد می آید مر از آن خطه های بزر شوق  
که عدا بود اندر نرم خصلت ما و نوش

اظم ز تیغ این تن بسمل خلاص

از غم هجرت نشد این دل خلاص

کس ندید اندر گلستان جهان  
هر چه پیویم میان راه عشق  
تازه از تشنجه باشد بار عشق  
درست تو از بس که بر جود آمده  
سخت میاید پیش چشم من  
بس که گیوراد را ز انداختی  
ای خدایا هیچ منما از کرم

پای گل گردد ز دست گل خلاص  
هشتم از رفتن این منزل خلاص  
پس میاید از طعنه جمل خلاص  
کی شود از در گهت سائل خلاص  
گر شود چشم ازین محمل خلاص  
پای مالم میشود زین غل خلاص  
از گل دل در اتم این محفل خلاص

گرا جازت میبود برسد عدم  
کی شود زین غم مرا این دل خلاص

بیا بنگر که این دل گشته خالص  
بلوی عشق بازی خود مرا این  
برای بردن این جان نکلین  
دی این بار غم با خود کشیدن  
دو چشم ز گرسن جادوت جاتا  
بتیغ آن خشم ابروی خونخوار

مرا این آب این گل گشته خالص  
سلوک سیر و منزل گشته خالص  
با ابروت قاتل گشته خالص  
تنم این بار حال گشته خالص  
حجوب استیا کامل گشته خالص  
چو من صد تیره بمل گشته خالص

به هر در و غم این جامه خدا  
عجب نگو متعال گشته خالص

با غمت بنگر که ما گشته خالص  
تا به غم های تو گشته خالص  
تا که یک ره روی نمودی با

مغصم ما شت گشته خالص  
بیس که در غم میاید گشته خالص  
دور از روی در گشته خالص

مبتلائی دلم عشقت باشدیم  
در سوز زلف تو تا مایل شدیم  
تا که لعل لب بستیم دل

مبتلائی دلم عشقت مبتلا شدیم خاص  
حامل با جفا گشتیم خاص  
پیر کن باز دل جدا شدیم خاص

تا بقش حال تو نقش آیدیم  
چند عدا نقش گشتیم خاص

در حضور بارگاهت عاشقان سازند  
در دو غمها سخت بگرفت دامن مرا  
حاصل عمر دور و روزم در غم عشق تو رفت  
من ز باد تو ای بارگاه تو شوم  
در شبی مستان بزم محبت حبس  
خار در افکند خط این زور گنیم  
من وادی فرات هر جان خون میخورد  
وان تو دادیم ای جان جرم مایه خوچه بود

بر درت دلدادگان با صدن ساع  
پیش تو جان و دل از دست غان سازند  
زین غم آخر ز تو عهد نگار سازند  
این گروه باده شس نوزت چها ساع  
آمد وقتی که نوزت میکنان سازند  
وقت آن آمد که نوزت کاروان سازند  
حال من را خوش که بر آن است سازند  
خوش بود تا حال این نوع سازند

دور کمی باشد که از رخ عدا نبرد تو  
بادل پر در این دلدادگان سازند

باده بر بالیت بر ماست فرض  
لعل تو ای مه که تا شد باد جو  
روزی باو گر از دست رفت  
شوق ما را بر نندی می کشد  
گر بهای می زلفت این خود ام

میکنی بر یاد تو هر جا ست فرض  
بهر کس باده صکبا فرض  
خوردن می به ما فداست فرض  
میکنی بر نند و بر رسواست فرض  
بر چنین رخت بر یا غماست فرض

آن زمان در گوش آید <sup>نور</sup> / او فشاندن دست ربابا فرض

وی اگر در محفل ما بگذرد  
 مابعد ما سوز و هم سوخت فرض

گشت مارا خیا آن عارض	یاد وصل ووصا آن عارض
هر چه بر ما ز عارضت بگذشت	یاد حلا آن عارض
نیرت خود در زبانه آن قدرت	تا که گوید حلا آن عارض
چشم دوران ندید خود معر	نه مثل نه مثل آن عارض
صحنه اران درین میا چون	گشته اند گنگ و لا آن عارض
از هزاران یکی نمیشد	معجز گویم کمال آن عارض
ایک دارک تو عارض زینا	وانا تو جسم آن عارض
دوش در بزم وصل زینا	می زدم گاهی فای آن عارض

رہت آمد عیدم را این فال  
 تا بد جان بفا آن عارض

ترا بنیم کشم بر نام خود خط	بر سال و ما و هم نام خود خط
چو آید صبح خسارت کشم	بود محبت کشم بر شام خود خط
چو از زلف تو می آید شیمی	کشم ناچار بر پیغام خود خط
نویزد و صبح چرخ آید بناگاه	کشم بر این همه آلام خود خط
طریق بختگاهم گرد بد دست	کشم بر این حدیث خام خود خط
لب لعلت چو باد باده پیم	بود محبت کشم بر جام خود خط
چو میگردد چوین هر دم بکا	صحنه بهتر کشم بر کام خود خط

ترا چون مر حمت از حد فرو ناست | کشم بر این همه حسرت و غم و خط

چو بخت آنی عدایا را تو بر سر  
کشم بر بخت نافر جام خود خط

می کند عاشق معی کوی غلط،	گر چه غم من است فکرش محط
ماستی پانید یا بید که گشت	غرق در دریا عشقت همچو بط
لیت جز فضیلت ازین گردانم	کشتی مار رساند تا به شط
ترک در گام تو چون سازم بگو	چون در گروم کشیدستی تو خط
دور کی گروم ز بزم میکشان	گر چه سازند منع ما از هر منط
کار حسنت که شود نقصان پذیر	گرفتاری آغوشی میان راجط
فارغ از دنیا ست این مرت	غصه در در تو را دارد فقط
از دورت من کی آسانی روم	گر ز ندمم یاد گویدم سقط
تو صیفا نی که تا از مر حمت	رحم کردم حسرت ما ساز تو
دعوی خوبی ز این بسین تنان	می بود در پیش رو تو شط

رونی عشق عدایا از تو شد

بر میان رونق خط از نقط

ما تم از یاران تو کم کن تو با ما سخا	حو از وفاداران تو کم کن تو با ما سخا
بار یاران رحمتی ای سگ فحشا	ما تم ز دلداران تو کم کن تو با ما سخا
اندز فرقت ای صنم بر ترس و دای تخت	ما تم ز بیداران تو کم کن تو با ما سخا
دشمن جو آنچه گویدت خوش تو خود و کن	حسرت جو داران تو کم کن تو با ما سخا
تنه اشینی تو چرا بکدم با کن لغتی	ما تم از زاران تو کم کن تو با ما سخا

راهی بایا و آنما را نرو که میباشم  
در خانقاهی خلوتی پنهان بپوشین  
در راه تو میرویم دارا اگر با تو سر

از جمع عیاران تو کم کن تو بایا  
هم چون خواران تو کم کن تو بایا  
عشتم بیماران تو کم کن تو بایا

در محفل بندگان نگر تو مدعیان سخن  
باشیم زمیخواران تو کم کن تو بایا

بود درد و غمت در سینه محفوظ  
نگردم از طریق عشق هرگز  
مرا باست بچنان وصلتی خود  
بیادت عشق را کرده ام صرف  
به بزم عاشقان بار گذر کن  
غمت بچنان بود اندر وجودم

رضا خاطرت مار است ملحو ظ  
به قول و اعط و با حرف موعوظ  
که بیرون است همه از لفظ و مفعوظ  
توئی محو همه از عمر ملحو ظ  
ز جام وصلشان را ساز مخطوظ  
که جنه از خم مرا کس نیست ملحو ظ

عدیما در طلب از یاد درآمد  
بجفت خود و را ممدار محفوظ

مراجا نامی از غم نما حفظ  
فاده گشتی بچشم به غرقاب  
بدام میکشد همه دم خبیالی  
کنیم میکنم آن فتنه و چشم  
از آن زلف که طهری نماید  
به گرداب بلا افت و حاتم  
جهان از هر طرف خود فتنه بارد

ز چنگ غصه و ماتم نما حفظ  
بیا مارا ازین قلمر نما حفظ  
مرا از اندیشه همه دم محفوظ  
ازین فتنه مرا کم نما حفظ  
مرا با طره پر خشم نما حفظ  
بیا باری مرا زین ایم نما حفظ  
مرا زین فتنه عالم نما حفظ

رسوم آدمی گشته ما  
به نزدت من کم از یک قطه باشد  
و هم خود صمد می یکدم نتازد

ز آدم های نا آدم نما حفظ  
تو خود این قطه و شبنم نما حفظ  
مرا ای صمد ما بادم نما حفظ

جسمانی در پناهی تست جانا  
عدم خویش را هم نما حفظ

مرا و اعط درین سودا مکن و عظم  
ز تر غنمه با لبی سخن گو  
به جوشن سرکش گو لبی  
رحمی قافست بر صعد صوید  
درین خلوت بیا اهل بهتری  
حدیث درد گو با درد مندان  
کلام دلبر با اهل دل گوی  
رموز جذب و شور و می پرستی  
بجز زندان حدیث می مگو خور  
بصدر مصطفی ای مرد و اعظم  
چشمه هوشان سازنی تکلم  
به این خاکی بخسدا قصه خاک

منم اندر غمش شد املن و عظم  
قیس از غمره لبی مکن و عظم  
منم افتاده خود از پا مکن و عظم  
بجو مکنی تو از غنق مکن و عظم  
حدیث عشق با املی مکن و عظم  
به بی درد آن تو درد ما مکن و عظم  
تو هم این نکته را بیجا مکن و عظم  
نهان میدارد در صحرای مکن و عظم  
قطره قصه دریا مکن و عظم  
بخش از باد صحرای مکن و عظم  
خدا را جز حدیث ما مکن و عظم  
بگو از عالم بالا مکن و عظم

عدیم را میرسان ز مرض هستی  
بخش از نیستی با ما مکن و عظم

کند جان را خدا بگو تو سامع

رسد چون نام خوب در سامع



نندید در چمن خود دید گیس به وصف تو حق اران در تنم سر تسلیم عالم در مناجات بنامت اهل دل شهادان بخوا برای زنا غفلت را زدودن ترا جوان همیشگی بهر جا حیات نور سدا ندر وجودم بیای نور چشمی تا بشین	به مثل نور رویت بقی لامع ز لعل تو صحرایان صفا مع نایند خیم پریش در جوامع بیادت محضه دارد محبا مع ز دلها نیت چون ذکر تو قاصع جسم و سرق و جسم منجوع جوانم را شوم خطه سامع به خشم که از غشتم دایم
--	---

بیای تو عدمی کبر در عمر  
بود وصل ترا با طامع

تا ترا دیدم ز جان کردم و دهخ جایم غم سپردم در غمت تا که دل در کار تو من بستم سو کردم تا به سودای رخت تا گرفتار تو گشتم در جهان عشق تو تا در خفا دم زد شر تا که بروم نام آن موی میان لعل تو شین تو آمد تا به خوب چشم مست تا دیدم می پرست تا جو بخت اندر سر آمدی	در چمن من از چمن کردم و دایع در غمت من از غمان کردم و دایع بیدل از روح و روان کردم و دایع از صدمه سود و زیان کردم و دایع بخود از کار چمن کردم و دایع من ز عشق گلر خان کردم و دایع در میث از میث کردم و دایع من ز خوب و غم غم کردم و دایع از می و مطبیه حیا کردم و دایع من ازین بخت جوان کردم و دایع
---	--

تا گرفتنی آشیان اندر دلم،  
تا به خشمی تو من غمگین شدم  
رشته الفت گسستم من ز غم

همچو مرغ از آشیان گروم دواع  
در غمت از جگر جان گروم دواع  
وز حدیث این دان گروم دواع

تا بچشم این عدایان  
آمد من از تن گروم دواع

هر بار چیت غم گسستم  
باد درد و غمت به صحرای تن  
وین غیرت عشق فکر غیرت  
بی نور رخت یقین بود خود  
بنا رفیق این دلم خست

از دیده من جگر دور و دمع  
گردید خراب طر حسم  
کرده ز حرم قلب قسسم  
نه تاب خورد بود نه خود  
پروانه صفت ز روی چشمت

بازای مجمل عتبت  
تا قلب پریشانی شود جمیع

باز آدر مجمل زندان چو شمع  
تا به نار حجب این خوشیم  
بر سر وقت گرو زنده دل  
شمع بر کف در حرم خلوتم  
مادرین واکه بر دریم از غمت  
بدر اندر گوی میخواران خود

ای که میباشی ز ما پنجه چو شمع  
باز آدر دفع این چو شمع  
بار باز آندرن زندان چو شمع  
باز آای نو گل خندان چو شمع  
بر سرم باز آدر من میدا چو شمع  
باز آای ریح و راح چو شمع

در غمت سبز گریه عیا  
باز آ اندر سزنی جا چو شمع

بهر شستی ز دربارت ضار دارم  
من نمیگویم که در دربار تو من گنیم  
صد شر از خوف تو دارم بدایا هنوز  
با خط صائی که من کردم ز درگاه تو محفو  
حالت قلبم چه در درگاه تو میسر  
سوخت این کزانت امیدوارم افراق

گر جف کردم به خود اما وفادارم طمع  
نیت من نیست من من عطا دارم طمع  
با کمال خوف از نزدت رجاء دارم طمع  
تا آما سوز و دردت و لب دارم طمع  
از شعاع رو تو در دل ضیاء دارم طمع  
من نهابر رحمت و انما دارم طمع

، سائل محتاج و مسکین هم تو بار عدم  
لطف و رحمت تو هر صبح و مساء دارم طمع

بسی مانده به قلع عشقان داغ  
گذر کردم شبی در کویستان  
عجب مانده به طبع از عشق  
زور عشق خلقی داغ دارند  
نهادند روز اول از همه پیش  
مرا خود طاقت شریح اینست  
به قلب بسل و بر عارض گل  
یغم نه زو بگذشت از من

ز زخم تیر آن بارید میان داغ  
چو خود دیدم به جویاب جهان داغ  
که دارد لاله ها در گلستان داغ  
از آن مانده به ما آسمان داغ  
به قلب بولبشت اندر جهان داغ  
که در قلم از آن مانده ساد داغ  
بود از عشق یار درستان داغ  
نه اندر دل من او بخان داغ

، نه تنه داغ دارست دل عدا  
بود از عشق او در جسم و جان داغ

میر و لاله میانه طریغ  
آتش اندر غمزه ما در زهر

میر و لاله میانه طریغ  
سوزن زهر آتش قلبان در زهر

دین برآه عشق تو در جانتیم  
 رخ نمایم قصه و بر سر دلم  
 خنجر لاله و دنا و کلاه مرثیه  
 صیقل کین چرخ بوی سمبده  
 مرید آخر بخت لاله بر سر دم  
 و عشق غف و مهر و شکر زلف

می بری از صد حریف ایمان در رخ  
 باز رخ لا می کنی پنجه ک در رخ  
 می کنی از عجز این حبس لاله در رخ  
 نیست از اندر سر سید گل در رخ  
 نیستی از نوکل خنجر لاله در رخ  
 بروی و خوش میرا ساس در رخ

ایکه با وصلت علیما خود کوف  
 افگنی ویرا تو در محراب در رخ

با غمت من از غمت شدم فارغ  
 یکدم از تو که تا زدم من دم  
 تا که خوردم ز لعل تو جامی  
 تا بپر دم حساب خود با تو  
 شمع رویت بخشیم تا دیدم  
 تا که افسار با تو آوردم  
 تا زدم تیغ لا بر غصه  
 تا بلی در از آن سرودم من  
 در حریم طواف تا کردم  
 تا شدم من بروی تو چون لال  
 تا که کردم به گلشت من جا  
 تا بیادت ز خود شدم بخود

مخمسیم از الم شدم فارغ  
 زان دم تو زدم شدم فارغ  
 از خمارش ز چشمم فارغ  
 از همه پیش و کم شدم فارغ  
 زان شعاع از ظلم شدم فارغ  
 از خیال عدم شدم فارغ  
 از همه لا و لم شدم فارغ  
 تا ابد از غمت شدم فارغ  
 از طواف حرم شدم فارغ  
 از کلام و کلم شدم فارغ  
 از بهشت و ارم شدم فارغ  
 من ز خود دمیدم فارغ

تا عذیب لقب بنامم شد  
در عدم از عدم شدم فارغ

ای ز ماد تست اندر جان فروغ	معم ز رویت یافت هرستان فروغ
از فروغ گلشن حسن تو گل	یافت عطر و سنبل در یکن فروغ
تا قدم بگذاشتی در شمع دل	یافت از وی این دل ویران فروغ
جلوه کز وی تو تا اندر جعبه	عقل و دین یابید با ایمان فروغ
پیر تویی بر خاک تا انداختی	بین که زان یابید این نسای فروغ
از فروغ حبس و رخسار تو	شش جهت یابید بارگان فروغ
تا شر از روت در عالم قتاد	لعل زو یابید اندر کان فروغ
در حریم میکند اندر غمت	یافت باده در کف زدن فروغ

بر دل زار عذیب ای صنم ،  
در رسید از گرد آن دما فروغ ،

عارضه بیایی جانان ای این صحنه	پیر تو خوار شد تا با این صحنه
روضه رضوان بویا نیکه شهر گرا	صحنه باغ ارم یا نیکه دیر باغ و راغ
سنبل تر با من یا اینکه آن زلف نگار	نافه آه و کچن یا این بو خوش تر باغ
خجری از دست یا قرگان و یا این تراب	یا خدایا جانستان یا این بو خوش تر باغ
ما تا بان یا که باشد این فروغ روت	زلف او فتاد بر رخ یا که در زیر باغ
دل ز دستم رفته یا خدیت در بر دلم	یا که من گم گشته ام یا نیکه زو ارم باغ

یاد او دارم عذیب یا یاد خوشن  
یا ز بار او دارم زیاد خود فراغ

در غمت این مایه جان شد ز کف	عقل و روح و دین و ایمان شد ز کف
رفت در غمهاست این دارا نسیم	سیم و زر این گوهر کان شد ز کف
آن ز کف شد در غمت هم رفت این	در غمت هم این مهم آن شد ز کف
تا که در دلم تو دل دادم به نسیم	در غمت این عمر مایان شد ز کف
تا زلفت در کفم پیمانه شد	در سر پیمانه پیمان شد ز کف
در دهمج آن تو شد تا در مزید	بتو در این درد در مانا شد ز کف
تا به عشقت ما گرفتار آمدیم	زان تمنا جلا ارمان شد ز کف
آنچه اندر کف ز غوغای جهان	بود در عشق تو آسا شد ز کف

تا ندیم این سوز و سودا تو دید  
در سر سودات سامان شد ز کف

ترا هر لحظه این دل میکند وصف	اگر چه خود نه کامل میکند وصف
جهان و اصف ترا باشد همیشه	ترا عالی و سا فل میکند وصف
ترا ای ماه تابان در همه جا	همیشه آب و هم گل میکند وصف
بهر بزم که سر خوشی درائی	ترا آن دار و منزل میکند وصف
بهر یک گوشه اندر کنج خلوت	ترا آگاه و غافل میکند وصف
ترا اندر مباهنه آشکارا	همیشه قلب مائل میکند وصف
همه وصف ترا گویند مردم	ترا این پای در گل میکند وصف
ترا و اصف بخوبی محسوسم	ترا هم محب و ساحل میکند وصف
فلک و اصف ملک محسوسم از برایت	ترا مجموعان و جاعل میکند وصف
نه وصف میکند تحف اعدیا	ترا حسن و شامل میکند وصف

مهر تو سر مایه عسز و شرف  
 انجمن دردانه اندر جهان  
 از شمال و ز صبا و ز نسیم  
 تا طرف دارغ و دروت شدم  
 کی ز دست دشمنان مانم من  
 از صراط مستقیم بوی نیات  
 خواب آن مخمور کو با یاد دست  
 جان فدایت گریخودم با کینیت  
 خواستم تا بار غم دور فکنم  
 تا که اندر زلف تو افتاد چمن  
 دست تا اندر زلفت زدم  
 نیست جز اندوه تو اندر دلم

شدرضای خاطر صاف  
 هیچ غواصی نیاورد به کف  
 قاصد خوش کن روا از هر طرف  
 شدر جانم جمل غصه بر طرف  
 گر نگردد لطف تو ام در کف  
 صحره شد از راه عشق منخوف  
 دارد از زهر مراری صد شرف  
 پیش در کی یاد سازم از خد  
 نغمه زرقعت که خدا صالا  
 کار چمن تا بچمن شد مختلف  
 کار ما افکار بماند شریف  
 نیست اندر عالم از تو جز صفت

از مساع دو جهت اندر نظر  
 نیست جز وصلت عید یارید

مرا این عمر در غم میسر و حریف  
 زمانم می نسا زد و هم می خور  
 مروت هم نمیشد به دنیا  
 جهاندار حیف از این حیف شد  
 نسیم شدی از میا - نه  
 حوامی در حرم بخواره پارا

زمان از کف عالم میسر و حریف  
 مرا از دست هم میسر و حریف  
 و فارفت و حیا هم میسر و حریف  
 ازین ویرانه آدم میسر و حریف  
 مرا این وقت خشم میسر و حریف  
 این و دست و حیا هم میسر و حریف

ازین محنت زهرم بود جام	چو بنیم از میان جسم میروید
فرب غواهرم میخور نفس	خود مندان ز عالم میروید

مرا اندر دل و جان ای عی  
جهازان زلف بر خم میروید

خاطرم گشته پریشان و افس	موت از غم قلبت یوا
خشا شد اندر میان کشت امید	نیت هم بقطره باران و افس
خود کسی نبود که تاغلم کند	عالمی خود گشت ویران و افس
گبر را بنگر که مرد مؤمنی	میکند بر خویش سلطان و افس
دیور از فرط غفلت خلق دهن	میکند بر خود تسلیم و افس
آنچه نا آدم به آدم میکند	هیچ نکند هیچ شیطان و افس
آنکه او معصوم دم از پیمان نه	نیت ویرا هیچ پیمان و افس
گشته با افتاد اندر این میان	نیت هم یک مرد میدان و افس
یشود جو قطره بر پا محفلی	نیت هم یک حرف عرفا و افس
نوع خود کو تا که تا نبی رسد	رفت یک عالم طوفان و افس
قصه سودا و این سوز مرا	نیت آخر هیچ پایا و افس
دل ز درد عشق از کف شد مرا	جان ما سوخته محراب و افس

وا افس و افس و افس و افس  
هر زمان از دور دوران و افس

گرفته صفت حسنت قاف تا قاف	ترا خود حسن خوبت گشته و صف
دران محفل که تو رخ بر فریزی	کجا از حسن و خوبان زنند لا



معشیه از شمیم زلف تو جان  
بجز سودا و سوز عشقت ایست  
درین دوحه که صحرای دمنه بار  
برای این غم و درد که دارم

معطی از خیم گیموت اطراف  
خیال غیر شد از سینه ام صاف  
مرا این فتنه چشمت بود کاف  
لبس تو تنه میبوشاف

عید را همین عزت بودیش  
که در هر لحظه از حبت زندگیش

ترا جور و جفا لایق  
ترا فخر و ناز لایق  
ترا لایق بیخ از خضر و  
ترا معیار لایق  
ترا فخر و ستایش لایق  
ترا لایق همیشه پیچ و  
ترا فخر و مال لایق  
ترا اندر لب لایق

مرا فخر و بهار لایق  
مرا فخر و غم لایق  
مرا زان خال و ز تار لایق  
مرا فخر و شرف لایق  
مرا جان و دل افکار لایق  
مرا فخر و پیچ اندر کار لایق  
مرا دل و دله لایق  
مرا زان شوق و افکار لایق

ترا لایق سخن با هر عدا  
مرا فخر و صفای رخسار

عجائب گوهر مکیای ای عشق  
غمی یا آفتی یا این که فتنه  
زبان یا سود یا سوز زبانی  
جنون یا عقل یا خود من که صفا

بلای خلی خلق یا از مانی ای عشق  
شعب یا شور یا غوغای عشق  
و یازین هو و تو یا غوغای عشق  
مرض یا رنج یا سودای عشق

الم یا اینکه ماتم یا که اندوه  
 دمی یا عهدی یا عهدی دم  
 می یا مطبوع یا ساز و آواز  
 چمن یا بارغ یا خود بوستانی  
 سنو یا ساغس یا خود صراحی  
 شراب یا شاهد یا که خود شمع  
 سنان یا خنجر یا تیغ یا تیر  
 تو خاک و بادی یا خود آب و آتش

جدا از ما و ما یا که ای عشق  
 و یا تو برنج یا فرسای عشق  
 نمی یا قطعه یا دریا یا عشق  
 گلی یا لاله صحرای عشق  
 و یا تو باره صهبای عشق  
 زجانی یا که تو بیجانی ای عشق  
 تو قاتل یا بقتل یا ای عشق  
 دیا بیرون ازین شبلی ای عشق

هدیم از تست میا تو از عدلی  
 و یا ما از تو تو از ما ای عشق

مرا غم لبس بدینا این غم عشق  
 بدست عشق دادم بیش و کم  
 دمی در عشق سر بردن مرز  
 حدیث عشق لب از جمله مال  
 بر عشق لب هم جانساری  
 شراب عشق از حرام و مباح

مرا هم لبس این غم عشق  
 بود لبس هم مرا بیش و کم  
 مرا از عشق لب هم یکدم عشق  
 زهر عالم مرا لبس عالم عشق  
 مرا لب یک قدم در مقدم عشق  
 مرا خود لبس بدینا زرم عشق

عد عیار از عشق و ای الم لبس  
 مرا یک قطره لبس از قلم عشق

بتا زلف تو گشتم معلق  
 ز تو هم یاد تو هست از تو هم

من اندر قید و تویی قید مطلق  
 نمود جان من این آرزو و حق

مراجرا از فنا خود چاره نیست  
 من آن زدم که بفراموشم  
 تا و نشو اندر این سائیت  
 زدم سر در حریر بخودی باز  
 ز سوز در غشقت درنگام  
 بجز تو نیست مار مقصدی خود  
 کشیدم من ز سر اندر هویت  
 بحقت اینکه اندر شیو عشق

چو در بج غمت افتاده زورق  
 بنام نیک تو گوشت بر سق  
 تو شاید باش کردیش مطلق  
 ز خود بخود کشم جام مروق  
 نمانده جز سیم سحر و ابلق  
 مرا این گفته می باشد موثق  
 ز فرط بخودی این دلق ازرق  
 سر گفته من صحت برحق

چو شد انشا شد اندر مدحت

کلام این عریک یافت رونق

مرا بار غمت بردوش لایق  
 به پیش خط و خال عارض تو  
 ز نار عشقت ای ماه دوهفته  
 ز چشم آن رقیب لبوس سیر  
 به نرم عشق و میخانه عشق  
 شکر ریزی چو تو از کام شیرین  
 چو باشد مست آن در چشم مست  
 ز دیبای جمال و طبع نخت  
 مراد در صحرای این باده غم  
 خیال قدر و بالای تو ایدوت

نشان بندگی در گوش لایق  
 خط خوبان همه منقوش لایق  
 مرا این دیبا دل در جوش لایق  
 رخت را از حیار و بوش لایق  
 لبس تو گل منوش لایق  
 جهان یک سر همه خاموش لایق  
 سرم مست و دلم مدحوش لایق  
 ترا آن سیمین گلپوش لایق  
 بیادت ای بریر و نوش لایق  
 مراد در لوح دل منقوش لایق

مراسدات ای سلطان خجنان | به صاحب مهره و مهرش لایق

عدیا رامیان بستر مرگ  
خدمت همراه و آغوش لایق

من ز غم این تیغ بر فرق فراق | ای که جانم سوخت این زرق فراق  
بکشمش یا اینکه بکشم خویشم | یا فرستم غریب این شرق فراق  
بر کشم دامن گریبان گیرش | ای که شد این خرقه ام خرق فراق  
غرق فرقت این فراق آخر کنم | چون فرقم کرد خود غرق فراق  
در زخم این آتش اندر پنبه اش | گشت چون این پنبه ام خرق فراق  
من فراق از این فراق آوردم | می بپریم بعد از این عرق فراق

هر نان از فرط مستی ایندیم  
در زند خود برق برق فرق

غارت کردل من هر دم ز دور نزدیک | غم را همی کند او بر قلب از تحریک  
تنها ز ما نبزد دل را نگارشین | دایم بسی ربود از دست ترا و جیک  
در قید خود نه تنه ما را کشید آفر | با تیغ وی مسی گشته همه مالیک  
اندر فضا سینه از درد و غصه و غم | گشته ز هر طرف جمع مانند کوه یک  
جان را ز دست ما بر جانان نیم خند | با ماره و فوارا یکدم نکر تسلیک  
دور گریند آن به از جا و حمت خود | از ما و صد حسیا هر چند شویم نزدیک  
عمریت در فرقت ما عمر سر نمودیم | هست که زخم دارم از ضرب تنه تفلیک  
از بسکه بار غمها بر من شد سیرازیر | آید به چشمم خورشید چشمم تاریک  
این سینه عدیا از عشق و عشق | هر دم معنی بخشد اندر منیا چون یک

بجان تو که کردم من ز جان ترک  
جهان جان و جسم جان چھانی  
چو دیدم در فشان اعلیٰ بیت  
چو گشتم آشنا با این غمت من  
به سودا سبز لطف تو تا سودا  
به پیش روت تا من سجده بردم  
به این غوغا چو در عشقت شدم در  
زدم تا من خیال آن لب لعل

بیا جانت ای آرام جان ترک  
ترا جان دیدم کردم جهان ترک  
درو در دانه کردم رایگان ترک  
غم و دردم همه کردم نھان ترک  
منوم کردم سود و زیان ترک  
منوم سجده در پیش بتان ترک  
وزان غوغا منوم این جان ترک  
بیاد و نمودم جسم و جان ترک

تو با چون سرو کوی یخ لعلی  
عدایا کرد فکر ارغوان ترک

غم و دردت نھید جان غمناک  
خیالات و هواسها پیا پی  
بغضای تو کردم صرف غم  
من آن زدم که اندر زانی  
ید تقدیر اندر صفحہ — دل  
فغان و ناله های آتشینم  
جمالت بر ترست از مدح و توصیف  
به غمزه دل زدستم سردی شوخ  
به استغنا و ناز و شوشتام لت  
ز تیغ آن خشم بروی خونخوار

ز درت غم گریبا گشته صد جاک  
ز عشقت شد بلوغ سینه ام پا  
برم با خود غم عشق تو در خاک  
لش این باغ باغ فیه فراق  
منوہ نقش محبت همه چو حکاک  
عجب نمود رود در رهت افلاک  
کمال حق نه زدن از حداد  
به عشوه جان بری ای تر بیمناک  
نه من دیدم نه کسی در کره نھاک  
منودی قلب صد صفا همچو من چاک

ز غم صفا خون دل من را بوقوت	ز ماتم می بریزم برستم خاک
شر زدنار عشقت در وجودم	همیوزم مثال خار و خاشاک

عذیم در دل محوس دیدار دارد  
بیا پاس همین قلبه سناک

نسازم هیچکدام این کار را ترک	غیر سود آن دلدار را ترک
قباچرخ گردون هست بر پای	نسازم ترک یال و یار را ترک
مرا تا کام سازد کامگاری	به کام ویانت از کام کار را ترک
دمم تا همد می سازد دمی خود	نسازم همد هم همکار را ترک
درین ماتم سرا با من محالت	که سازم ناله های زار را ترک
محالت اینکه سازد عاشق زار	بوصفتش لفظ گفتار را ترک
نگوید ترک گل یا لفظه بلبل	نه مجنون دامن کسار را ترک
نه خود ترک گرم حاتم نباید	نه غازی لفظه پیکار را ترک
نه دل گوید زمانی ترک دلبر	نه ساختی دامن تاجار را ترک
چو اندر دار غیر شنیست رتار	نسازم دار و جسم دیار را ترک
ببین چشم پروانه محالت	که سازد بوختن در بار را ترک
نه عاشق ترک گوید کوی معشوق	نه منصور آن طناب دار را ترک
نه مؤمن نماید ترک مسجد	نه همد و میکند ز نثار را ترک
نسازد ترک جام و باستان	نه سائل کوچ و بازار را ترک

عیا مینماید سخت دشوار  
که سازم بیکد آن یار را ترک

باز نمان را بدیدم بایک  
 رخ گشته خروبان پیش تو  
 در جبهه چون توستی که دیدم  
 می نماید جان و دل هوشه سیر  
 ورنه بینی تو بیشم کم بین  
 باز با ما نرد میبار و غمت  
 بسکه در نرودت نهیدت آدم  
 تیغ حسرت گشته علم گیر باز

کس چو تو چشم ندیده با نمان  
 حسرت چون نقد ناسره پیش محک  
 گرچه دیدم روم و فارس بعلبک  
 تا که یابند از تو در جای درک  
 ورنه بینی تو کم از کم محک  
 گاهی چاروگاه سه که در و یک  
 می سرور ز کرم تو ما را محک  
 مر حبا ای روح و روحان تلخ لک

می طپد ما را عید کا و دل  
 در میان بخشیم با چمن محک

الای ساربان بر بند محمل  
 به سوی کوی او با شوق بسیار  
 اگر چه قصد دل اندر کف است  
 به یا منزل جانان فروش  
 بیاساقی بزیار سرشار  
 ز عشقش خود بخود شکسته باله  
 چه استغناست یارب البرز را  
 چه با چنگا است راه عشق جانکا  
 خدای او عظمی مدینه  
 کسی دردیر فانی هیچ نیست

که غم کوی دلبر کرده است دل  
 شتابا شو که دل گردید مائل  
 مشواز منزل مقصود غافل  
 ز ما آقا که لای مرد عاقل  
 که تا فوشم ز دایه زنا ز دل  
 مزین زین همیش ما را ننگین دل  
 که باد لادوگاه بنوند مائل  
 که چونند میروی دور منزل  
 که بپندند شد تحصیل حاصل  
 که نوشند هنر نامه خوابه دل

عدیا را از عشق چمنورش  
نباشد جز غم و جانبری حاصل

این دل بیاد جانان گشته ز خوش غم کی ترک سازد این دل ز غم نگار چنگ دشمن بگوشت آید ازین باد این راز باشد رو آفرین هر چند در غم ها در عهد دوام پابند و پایا بیم نقصان مایه ایجاد غم ضرر نباشد بر این امید آخر ستاده ام در خفا مردم ز شتابش و حسرت ازین کار	وی را بهر غم او خود نیت چیز حاصل آسان و مفت آخر با غم عیال هر کس ز خود بپوشد شد این گویا گردد بجا زارم از کوی دست نازل باشد ز عهد آن روز بر آید این دل تا هم کس نیست نه گزند حاصل باشد که روز این بوسه ساز لطف منزل ساقی هر دم کوید ز با بر دل
---	---

حقا که در زنا مهر و وفا ناکوست  
مار است ای دیما زین کار و غم بر دل

باتو خواهم که حضرت عالم حال ناله سازم ز غم در نبرد در میان آرم اندکی با تو و انما یم بصد لو بپشت رمزی از درد دل بتو گویم در شبنم ساعتی به کس نقته با خوشی و خوشی گویم کام از یکدیگر گیر کنیم حاصل	گر شود روزیم خین اقبال رست آید اگر مرا این فال از غم گریه و زلفت مجال غصه و درد و رنج چندین سال فرغ تو شدست مالا مال قصه عشق را کنیم دنبال در شب و روز و هفته ماه و سال خارج از هر خیال و قیل و قال
--	--



لحظه بنده را اجازت ده  
گامی در بزم خود چه میگرد  
خوش بود عمر با توست بزدن  
خاکویت مرا ز گل خوش تر

تا شود او به نزد تو قوال  
گر بخوانی مرا به لفظ تعال  
گر گذارد زبان بدین منوال  
آید اندر نظر به فکرت حال

کس مثال عدیم با خوبی  
نقد حسن ترا نشد دلا

چو بازلف تو دل گردید مائل  
کشید از بزم عشرت هر دو پار  
قدم زد بخود اندر کام نفسی  
بجان خود خیره اندو غم را  
چو جام عشق از لعل تو نوشید  
بصد مصاشوق چندین بار غم را  
چو استغناء تو از حد فروزین شد  
به امید زکات حسنت ای شوخ  
چه نازت است بیکه این مجنونم را  
غور کن دلدار بگذار

ز کار و بار دنیا گشت عاقل  
بکج نامرادی گرد منزل  
ز عشقت جگر خود گردید عاقل  
به سبب چو نکه دل بربت محصل  
وداع از غم تو بنمود کار  
بدوش خویشتن گردید حاصل  
و راست در در صفا برد حاصل  
ستا اندر درت مانند سائل  
نساز می مرغی ای یار عاقل  
خدا را یک نگاه می با سائل

ترا ناز و عدا را نیاز است  
چه خوشی این دو اگر گردد مقابل

ز تو بنیاد هستی گشته بر جا  
کتاب عشق را نام تو زیور

زبان و صفادر حیرت لال  
ز نامت مرغ جانرا شد بر لال

ز فکر در تحیر خلق عالم  
خود بگرفت از تو مایه و هوش  
بنا و مهر را هم تو نمودی  
بیزم خاص خودستان میکش  
لوار لبری بر پا تو کردی  
سوادید را بینا نمودی

ز ذکر ت یافت خار و جد و هم  
جهان گیرند از تو در سوا عمل  
دموع دید را کردی تو سیال  
بیادت هر زمان باشند قوال  
رواق عشق از تو یافت اکمال  
طراز خامه را دادی تو اجلال

عدیا را ز غم نالان تو کردی  
عطا کردی بخوبان خط و معمال

ز تو دارم مهر از داغ بر دل  
بجز عشقت ندارم کار و باری  
به ولایتی جنون صدم کنم رو  
براه عشق از کف شد عنت غم  
میان خاک و غنچه زان تیغ بر  
به سوی کوی تو افتان و خیزان  
خوشا وقتی پس از رنج فراوان  
باین مجھوری دین نامرادی

مرا هم نیت جسم جزئی حاصل  
همکارم کی از عشق باطل  
چو بیادت شوم از خویش غافل  
درین بود اعجاب دادم تو دل  
طیبه جانم چو مرغ نیمه تباه  
همی سازیم مایه طبع منزل  
نهاد این کاروان در کوی محفل  
ز کامت گشته شود خود کام حاصل

عدیا را ز غم جان برابر آمد  
خدا را کاروی را ساز کامل

خون زدیده می رود چون رود  
صوچه در خوبان نظر انداختم

در غمت ای ماه بی مثل و مثل  
ای بر فیض با تو کم دیدم عدیل

در میان آتش عشق درم  
نیت خود مدح تو گنج در زبان  
در چمن هم نیت یک دلاوه  
چشم من از خیره خود سیر شد  
گر شوی نزدیک من یک قدم  
باز آنگر که اندر مقصد  
در همان وادی که عاشق پند  
ای دلیل عشق اندر راه عشق

با کمان جانفشانی چون خلیل  
یا که آید رات با این قال و قیل  
همچو باتیغ ابرویت قیل  
تا که خشم دید حسرت را تحسین  
میوم من دور از خود میسر  
خون خود را در رحمت کردم تبیل  
بر همیوزد در انجا حبس سیر  
من نخواهم جز تو در عشق دلیل

فِي هَوَاكَ قَدْ مَضَتْ عُمُرُ الْعَالَمِ  
يَا حَبِيبَ الْوَجْهِ يَا وَجْهَ الْحَبِيبِ

گر بستان بگذری گرد گل غنجل  
ور به نطق آید لعلت چون گام طرب  
پر تو رویت اگر افتد به باز آهوا  
طره مو تو دارد بوی مشک یا عیب  
گر به بیند ما برویان طلع غیب ترا  
دام از آن حال زیبا که دار بر زمین  
لعل تو نیست کجا بل برابر میکنم  
ای که اندر فرخ عشق و مهر سازی تو

سرواگر بیدقت گرد ز سر تا غنجل  
طوطی از گفتار ماند میشود مینا غنجل  
دور نبود گر شود به پیش آن سما غنجل  
فی غلط گفته از آن شد غبار غنجل  
لا فخری کی گفتند که در دهمه کی غنجل  
طعن بر عهد و نیت ترا شد غنجل  
مل خنجر از من حنجر هم نولود لا غنجل  
گشت اندر یاد وصفی از دل تید غنجل

رزخالت سر به پیش افکند مسدودم  
چون که گشته چون عدا پیش تو صد غنجل

<p>از غیرت تو غیرت هرگز نیست  در شیوه محبت گریه با تو جان نیازم  روزی به عشق دایم بخوشم  در خلوت که حالی با عشق گشتم از خود  جز راه میگذره خود را در اگر من  فکر خیالات از دل آرم و صبره  هر دم ز تو غم فو بر جان جوی نیم  گاه صفا آمد در کشت زار غم  تا من فری چشمت خوردم بدل فری  من آن نیم که با تو آمدم ز غم من</p>	<p>هر دم بی غم از غیرت غیرت هر دم  حقا که در ره عشق در عشق با نیاسم  خبر عشق و خبر غم عشق چیزی نیست  عشق در انبیا نه خوش خنده داد کام  با خطوه پا گذارم حقایق بی حس  خور بر دوارم هر دم بر افکاسم  اندر غم تو جانم هر دم به اندر  ابر و خوش بود گر گریه دشت داس  هرگز فری صدم نداد و غم و ماس  آن تر امین از خود خود را ز تو شناسم</p>
---	--

ناوک کشودی آخرا ز غم و مرعده  
جانانوار چشم کنده غم نیاسم

<p>بدل داغ تنهایی تو دارم  ز غوغای جهنم یکسو نشستم  چون تو قسم بازنده باشم  نیچیزم ز فرما تو ایدوت  از آن جایی که در جهان  زین و دار با صدی نوایی  درین محنت سر انگیز که اموز  چو طوق بندگی هم بگردم</p>	<p>بسیه سوز و سودای تو دارم  بجان خویش غوغای تو دارم  سخن از حسن زیبای تو دارم  بهر جایم تو لای تو دارم  سر خود با کفایتی تو دارم  میان کلبه آوای تو دارم  هوای وصل فردای تو دارم  دور لغین بمن ساری تو دارم</p>
--	--

عبدی که جی بی پروست با غیر  
قسم باتو که پروای تو دارم

<p>باز آیه نرم مایان از لطف شو تو هم بر خیز تا که خوابان در پات جانشانند برای نامی شوخ هنگامه نوار عشق بفرار قد تو یکبار در گلشن زبانه حقا به گلشن جی چشم زان دیدت زافات ده دانه دانه امین ماند نبود همچو این دور ای مه اگر تو بار بر اوج سر بر آرد در محفل خلق باد لسی نه تنه از ما تو دار بود پیش نه خلق قربان همی نمایند</p>	<p>بردار برقع از رخ حیران ما تو عالم بنشین که خو بر و یا پیشت شوند در هم در کشیدام خود باز دیو و پرو آدم تا اینکه سیم قدان از حسن کیم ندوم چون تو گلی بخوبی رسته بوجه اقوم آنکس که دهنش را بگرفت بچند محکم بجی خرستم عاشق بادست خویش هم هر کو که کرد قدر پیش تو از ادب هم کردی به تیغ حسنت جانها مسلم قربان جا خلقان هم جای گاه هم</p>
---	--

چشم عیدیم صحر گز چو تو گل ندیده  
چو چند نمود او سر دود پیش عالم

<p>بیا بگذر درین محفل که نزلت کار جاسام خطا فرما بزدانت بدست خوشتر جامی مطیع امر و فرمانیم ندانم سرش هم گز در می نشین که تا با هم در آغوش بیایم اجازت ده که با ترکان برویم خاوردگار بیش ازلف را تا ما فشانیم دست از عالم</p>	<p>زین دولت و صلت بخود کار جهان که ماین می برستی لایم دم با عیاسایم به فرما چه میدانی که ما ماها ساریم بیا شود بر دعوی که تا نسخ بتان ساریم ز سیال شد خود پیشت یکم رو و ساریم کمند افکن بدور ما که تا خود را ساریم</p>
--	--

نمیخواهم بجز از تو انیدی باغم و دردم  
 ز قاصد شکست میدارم که تابند تری با  
 زمانه ما به سر بردم به محبتی که بهر  
 جو بخت اندر سرم باز آید تا از رو خون

همان بخت که تا از تو نیز تو فغان نیام  
 صبار از اسبیت بجای می آید  
 خوشتر از که در کوبت ز شوق ام کلوم  
 دو با بخت خود جانابو تو جوان بایم

عدید را همیدم معنی کشت خوب  
 غلط باشد که ما خود را بخت بد گمانم

بستی برده عنان دل زدستم  
 ز چشمت نمودم باده نوش  
 به پیشانی باده خالی آن شوخ  
 نسازم ترک آن بار بامیان  
 به پیش سجده می آورم بهر دم  
 بخون دل شستم جان خود را  
 اگر چه ناتوانم کرده غم  
 جودل بستم به بیج طره آه

که در عشق همیشه گنج دستم  
 که دیرامی پرستی می پرستم  
 مثال هندوان ز نار بستم  
 اگر چه از میان او کرد دستم  
 اگر چه خلق گویند بت پرستم  
 به سوی کوی او حرم بستم  
 ولی بایا او من زنده هستم  
 را و پیچدم و از خود گسستم

همیگوید عدیا گنج دلارام  
 بیایند و از شکست

به میخانه دلا بگذر که تا نور خدا بینم  
 ز برخت رایکد میزند از میان من  
 به تیغ شرع بر دارم سر این غم  
 درینواد علمهارا تا ندزینت وانی

ز شراب مصلحت همه خود را صبا بینم  
 شویم یکسر ز خود غافل تا صدق و غنا بینم  
 بود که لطف حق بایک بخورم خدا بینم  
 بیاندازیم زنجار عمل را بی را بینم

نمی شاید مردن همین عمر کم اندر غم بیایا بشکنیم باری عناصر را همه دور خویشم کردیش ای امیدت تا بترسم ازین می دیداند عالم حیا جسم با خود حضر هر کجا آخود ضمن خود مخفی مخوری را نهان از مآل و ایسا شکر	بیاکاری بن ایدان غم از خود بدینیم ز فضل این عمل شاید بخود نشود ما بدینیم زین می کشان خود شکسته بقا بدینیم ما صحنی سر خود چون که بازنگ و بجا بدینیم خود بگزین بجای خود مادر جاضیا بدینیم با هم بود بخدا که تا عالم فدا بدینیم
---	---

؛ عداوتی در این هفته مقصد دارد  
همیشه مرا مقصد که وی بر ملا بدینیم

باز ما بردیم خورشید را اندر غم ایکه بار ندان جفاها را روا میداشت در عشق تو نیست و محبت اهل آن باز اندر بر من ای که در محبت آن تو خوش بود در دید عاشق اگر باری ز جو غم که نوش من سازی بر آرم بر تو در حدیث عشق و در محبت پیش تو خویشتم خویشا شدیم راه ای میخارد کجای تا که دست من صد لعل طعمه غیا اگر محبت	کار و الهی مای زندان سو قدم بار دیگر بازین سارا بان چشم کرم ایکه در درها خیالت خود بخود گشته رقم اشک خونم روانه میشود هر سو جویم تو یاسازی خیار پای دفع ظلم بان بود که شوم من اندرین به مقصود آمده این جاودان چون تو پیش چشم اندر انجانی که در دگر بر افرازی مسلم بادم تابش خود ساز خلاصم نرسیم چونکه لطف شامل حالت ما را ز چه غم
--	--

فرود شو خوار می بیند را اندر جهان  
بان بود که عداوت تو منی محترم

بزنجیر زلفت اسیرم  
 بیادت نوجوانم تا که باشم  
 برویت گرچه لالم از تکلم  
 بدردت اندرین کنج قناعت  
 بیای عشقین قلب ناشاد  
 مرا عشق تو از یاتای سوخت  
 جوینم مرست و شادان من برویت  
 مرا خود فتنه از خیمت بود بس  
 قه خوردم که بی لعل تو بار  
 به سواد در سودا چنم  
 ز عشقت دو لبتی اندوخته باز  
 ترا شهبار دسم ای شهنشاه

بجز زلفت که باشد دستگیرم  
 اگر چه خست خجسته تو پیرم  
 ولی وصف ترا نیکو دبیرم  
 ز مشغولی دنیا گوشه گیرم  
 که تا در پیش پایت خوشنیم  
 نباشد بعد ازین بهم از سعیرم  
 حرامم باد اگر من باده گیرم  
 ز مرگاشت من جانابه تیرم  
 ز درت ساقی محفل نگیرم  
 که نبود یاد خلد و حوی شیرم  
 دشاها ان در نظر آمد فقیرم  
 فعی صید تو ام که صید گیرم

عدیم در قسم خونیستی نیت  
 مرا بپذیر با نقد حقیرم

ترا دیدم ز قید خود عجب بیکار گشته  
 از آن فرصت لعلت که با ما باقی  
 چه میری مرا از من جو با سودم هر  
 بیازم میل از اسی خودم پس دیدم  
 جو در سر صحبت را غر از خود از دست  
 بجز از نیتی بار دین کلاه مستای نیت

بیاد فارغ از غمها دین غمناک  
 صراحی را زدم سنگی لب پیمانشکتم  
 چه میخوایی فسون بر من که من دریاد  
 که چون تو گوهر شاید بیا روز در دستم  
 مرا خواند جمعی خواهی کردی در دستم  
 خوشایان لطف عالم تو دید از نیتی



نه من تنها درین وادی او دین را  
پیا کرد مطرب و شمع باغیان و نوای خود

بسی دلخواره از کف بغض ترا سر مستم  
یکی صفا از غفلت که شد در ساز دستم

نگویم ترا عشق آخر را با عشق بهمان آ  
عشق است ایغیر از همین عهد که برستم

چهار خود تباری نیست بهمان ترا سر مستم  
ازین مضرب ننگین بجا نشنیده ایم  
در آن بازار برنگی ندارد رنگ و بو قدر  
وطن این مرغ خوشی را بلند زین بستان  
حدیث در عشق آفرید فتره افنی حید  
هر آن می که ما کردیم بی صورت خطر افرو  
در محفل ندان یقین ترا که باشد  
نظم طیاران عجب امیری شکوف آمد  
سوا حاکم قدر اگر باشد بنام آوت  
بیا حلقه مویشی افتد در کمر هر دم

ازین محفل و ایدان بکوی او سفر سازیم  
بیا زین سادگی تا ما بخود کار دیگر سازیم  
بگو زین دفع رنگارنگ جان آنسو زرق  
بیا ایدان با خود را از آن منزل خبر سازیم  
بمان بهتر که تا ما با حکایت مختصر سازیم  
بیا بار که تا با هم معنی هفت سازیم  
عجب بندر است این جگر سوز و دیر سازیم  
طریق عشق باز این بود این را اگر سازیم  
طرازان ما میباید به ما مفتوح سازیم  
صحب که همچون تو حلقه کمر سازیم

براه عشق عیارا عجب صاحب قدم دیم  
بیر غمزه دلبر سوز و جاشن سازیم

خوش بجز آمد کنون این دولت  
حیچک دستم چنین دولت نداده  
حرفش با جان و دل دارم همیشه  
من ندانم تا چه بسیارم بدو

من بخلوت یار آمد خلوت  
کان عزیزم داد انگون عزتم  
آنکه داد از مقدس این حرمت  
خیز جان با اینک نبود قیمت

آنچنان که می باید قدر او  
یار دیدن یا که دیدن یار را  
با چنین دولت که اندر بر مرآت  
جز خیال و شش اندر این ضمیر

نیست میدانم که اندر قدرتم  
می فزاید نعمت اندر نعمت  
صحت حاصل حیرت اندر حیرت  
خود نمی آید ز فطرت غیبت

مایل و هم سال و هم قایلش  
ایده یا خود منم از همتش

در کجا شد قاصد فرخنده مآذیب  
آن نسیم خوشبخت اندر کجا باشد که تا  
کیت آن مطرب که تابانده می از  
ساقی کار از مودت که بنمایند  
می بود تا گوشت بر آید از افق  
نامن مطلق این ملک و کان خود کوی او  
ماه او دل داده و یک هم ریش شدم  
راه فطرت از باجیرت بسته از بیاض  
می بود که لعل نشین به آتش تفسیر دل  
دل بدم زلف او در قدح می باشد کجا

ایندل غمزه را بار از این شیرین کلام  
از حریم دی رسانده ام اندر شام  
بخیر سازد بیادش خلق از تنگ فام  
در میان با ده می عادت می ماه تمام  
تا ز بهجتش گردد همه کارم نظام  
کی سید روز که تا گرم در ابعده مقام  
خود می شادمی زود می شود حال مدام  
کی بود یکدم با از مهر گردد همکلام  
در و یکجمله یا یکقطره از آن لطف عام  
تا کجای می در آرد همچو دایه بر بند دام

جان ما پروانه آساخته شد نار فراق  
قیامت با نخته عیدیا و خنک آنرا التیام

در چشم بنان ایدل صدر از زلف می  
تا رو چو آمد و در دید درین خلوت

در دیر شدم من درون اسرار چو دهم  
در خلوت خاص خود شور و فغان دهم

در سیر گل و گلشن نامد بنظر مارا  
آن بزم که آن ساقی مشاوهی را  
در عشق نه تنها دل خود را بشیر انداخت  
وین قافله را پایان هرگز نشود منزل  
چونند که فرس اندم اندر پی مقصود  
در دومی و باد در حلقه مهر و یان

آن صحنه که اندر چشم زان خنجر دها  
کم دید کسی در خواب رازیکه عیان دیدم  
هر عضو که من دیدم باشور و فغان دیدم  
تا دوزمان باقیست من جمله روا دیدم  
نه نامی از آن بستر فی بار نشا دیدم  
تا دوزم باری زان دوز نادیدم

در دهمی چون مالم دید عیا خود  
آن فتنه که اندر چشم زان دیدم

در حرم میکند با جام می دلدادیم  
عشقم در مخی که در این بجای می  
در طریق عشق که زیدم و که روانم  
گاهی منصورم و گاهی غایبم  
که بغیر زل و هم که بسوزم و کشیم  
که بدینم و هم دان عشقم دلربا  
گاهی مطرب گاه سازم گاهی از طرب  
گاه آیم و که آتش شویم خود با و خا  
که جدا از خویشم که بخویشم که بخویشم

در سر سودا می میان عجب زاده ایم  
فرحا گفته بجان در بردنش آ ما ایم  
گاهی اندر جمع زندان برند داده ایم  
گاه سرداریم و گاهی سردار فرهاد ایم  
که بیال برف و گاهی خمار از باو ایم  
که گشت بهمانه غم که ز غم آزاد ایم  
که مغنی که رباب و گاه بیاب ستاده ایم  
که زمین زاریم و که از آسمان افتاده ایم  
که آما بار و گاهی حمل اجنه داریم

که بیاروی جانانمست و که خوش می  
که عدا خود لقب از رنگ و لب ساد ایم

دوش ساقی در بنجام داد جام

شد از ان جام بخون کارم تمام

بکشته شد یک سه از آن پیمان بهر  
کرد ما را جسمه باین ساز عشق  
حق جزای آخر آن ساقی دعد  
هر دم این بانگ و این آوازی  
ماله چنگ و هوای میبکده  
من سلامت بهر قاصد داده ام  
غرق حیرت بهر دوشم آن صند

آنچه بود اندر ضمیر از فکر خام  
مطلب این بزم یکسر خود غلام  
که همیشه باده ام بدهد به وام  
در خجانی میکند با ما - کلام  
میکند دلچسپای عالم را بدم  
صبر و طاقت چون که زو گفت و سلام  
کردمستم باز از آن دوشینه جام

من غلام عشق و آن معشوقه ام  
ای خدیما در دوعالم و اسلام

رند و شاه باز در میخانه مست سازم  
در نهادم ذوق می اندر از لشته اند  
صحبت جام و صراحی خدمت سلطان  
با بایا و فدا جان و دلم رهن قدح  
از شراب بدم نشسته بر شکر  
خسته به پیش خسته همیارم بهر دم  
در سر سودای خرم میبودم در محراب  
شمع سوزانم ز دل شاه می گیرم به بزم

می خورم و خطه تاز می چه آید ببرم  
هم می دلا ام هم می بودم و لبم  
دوست دارم دوست دارم من بدلیش بودم  
میکند پیمان سر پیمان به پیمان میبرم  
در دشت شام چو شام و در دلاورم  
میخورم از کوزه می در بجز سا چاکرم  
خمر از خفانه مینوشم ولی در کوثرم  
گاهی در بر شاه شاهد بود که در برم

خدمت پر مغایم میبود کار بهیدیم  
می دهم جان را می هم می بجانم میخرم

درین سودا عجیب خوش ساز گام

از درد عشق دایم داغ دارم

دل از دست شد در یاد دلبر  
ندارم مهر صبی جز محنت و غم  
ز خاکم گشته ام با خاک یکسان  
بیادش شب بزم آسافتم از خود  
به امیدش نهادم سر درین  
قدم در سنگلاخ غم زخمین  
بغمهایش مرا هر دم قسم باد  
بیادش مع خشارش به سرم  
چون اندر غمش نالان بود خود

مطلب بنیادین بر خدای تعالی  
مطلب بنیادین بر خدای تعالی

به پیش بار خدایم می سپارم  
جو وادی که من بامی گذارم  
شدن خاک و حشمت افتخارم  
نباشد هیچکس جز اوقه را رم  
خوشا روزی که آید تظارم  
غم و دردش بود بر جاشارم  
که اندر عشق وی جز غم ندارم  
جو بر وانه همیشه تن به نامم  
گلی که می زند سر از مزارم

عجب اندر خشم وی دل سپردم  
که جز از خشم عدیانیت کارم

سرو قد باز که سر در پیش قد یافتم  
ای ضیاء دیده گان نشین میا دیدم  
لمعه از حسن بر طور دلها فرو  
بر وزن دامن که دامن این جهان چویندا  
در حرم دل گذر کن دور از دلها مرو  
در نشین بامادی هفتین سال  
بگذر اندر شمع شتافتن شستنی می  
دل باده یاد دل رقبه کس است  
بعد ازین خواهم که گردم دور از آفت

مطلب بنیادین بر خدای تعالی  
مطلب بنیادین بر خدای تعالی

یا گذارم بر سری چون خود سر میدارم  
تا ز من مقدمت کند دیدار اینا کند  
تا چو موسی بیدار بر مردها بیضا کنم  
زلف افغانان که تا شور ز نور یافتم  
تا ز وصلت جان دل اجمالی احیا کنم  
تا دل به هم ز دست و دلبری پیدا کنم  
تا که من در شوق تو یکدم غم غم  
در نشین در چشم من با چشم بهر جا کنم  
راه مجنون اگر گرفته سیر در می کنم

سروش از عشق می آید بگو شدم  
 بیا ای عشق دستم گیر امشب  
 اجازت ده می ای عشق مارا  
 بیا ای می فروش بزم زندان  
 گذارم پایه فرقی فسر و تاج  
 رسانم من نوای عشق هجر  
 بیازار بتان باری در ایم  
 خوشا وقتی که یار بستگر آید

که اینک میرسد آن باده نوشم  
 کزین آواز رفت از دست بهوشم  
 که این دلق را با می فروشم  
 بده جامی که تا آرد خروشم  
 ز فرط عشق چشم از خلق پوشم  
 گهی از عشق سوزم که بخوشم  
 و یا گیرم بتی یا بت فروشم  
 نه من نامم نه بت نه عقل و هوشم

زخم گامی به سوی نیستی  
 عذیا را لب است پوشم

شمع رخسار ترادر حجب که پروانه ام  
 چند روز مصلحت مارا درین صحرانند  
 شمع باز از عشقم با کس نبود سری  
 محو رخسار بتانم بجز از خویشتن  
 گم شدم از خویش در سودا غرق حیرتم  
 صحرای عشق گم شدم مارا بجز از نامت  
 بلبل عشقم مرا با گلشن دنیا چه کار  
 دل ز فرط شوق یار از حلقه بیرومی نه  
 صید صیاد دون قلب حیرتم کی شود  
 ای بجز غم مشکل همی آیم به کف

طالب کوی تو ام گرچه درین ویرانم  
 ورز من از جان و دل مشتاقان کام  
 سرخوشم با جانان و همه بیگانه ام  
 در میان عاشقان که متکدی تو ام  
 که جنون عشق دارم که در که فرزانم  
 کی توانی بیدار بعد ازین از لای ام  
 مبتلای دلم یار و که به بند دانه ام  
 مصلحت آن است که ساید بعد ازین از تو ام  
 زانکه من دلم شکار تیر آن جانانم  
 میبود در قلم غم سخت پنجه خانم

غوط در دریای عشقت منیرند مردم عظیم  
ای خوشناروزی که آئی در کفای در انهم

لب باده بمستان داده پیغام  
به ساغر داده است پیما انعام  
رخسماقی بسی دیدست کرام  
نمی گرددمی در شیشه آرام  
قدح از کوزه یمن می میکند دام  
خوش از آغاز گشته است انجام  
محصا میکند رز این می خام  
خلایق گشته یک فردا شام  
زمین آب برز گردیده اتمام  
ز دلها برزمی اندیشه خام

شد لبریز امشب باده در جام  
صراحی در بغل می را گرفته  
سبواز رطل است غمی ستان  
شراب از شوق لعل پرستان  
ز خمر اندر خمار آمد پیاله  
می از مینی نه خوش میخانه از  
رطب از نخل گیر چاشنی خود  
بخود بگرفته می از نو رواجی  
همه نقص و خلل اندر میان  
جهان بگرفته نور از رنگاباد

ز سودای می لعاش عیدیا  
همی جوشد مثال باده در جام

خلق جوانان مه من ناظر نام  
مردمان از عید دندون از شام  
ساقی از می مت و مایا مت یا غنیام  
بلبلان مت گل و گلها با نام  
خلق صید نام و ناصید می جو دام  
عشرتستان دور و دوشین نام بر دام

عید فطامه زیگومی رو با صیام  
موسم عیش است وقت کام با بر خلق  
مت می گشته است یکسر ساقیا باده  
غرق عشق کل شد بلیان هر طرف چین  
دما عشق افکند صیاب بر و هر طرف  
عشرت می را خمار عقل اندر می بود

ما نو اندر بر نو میشود در دلش  
عید حرکت شادمانی غم بود خود عید

نو نو از زلف او فتد بر خاسته  
ای خوشا عید از وی عید دانند

در تکا بوند خلقان پر مقصد العیدیم  
خلق بود در مقصد مقصدی ما متدلیم

اگر قسم من بخود من بعد نصیم  
بلوح سینه ناشاد خود من  
مراتد در دهن جگر زبان است  
بنامت سکه نامت میخ است  
خود از وصف تو خود گشته غایز  
ز رویت رویها یک در خشان  
صفایت بتو آب و گل را  
بنای بسات حقستیم را  
ز قدت خود لف دارد نشانی  
ز جنت رمز اندر حرف صدادست  
سر اسرفتن جان و عجبانی  
خدا را حرمت این بود پس

بجز از عشق منم چیز نسیم  
نسازم جز خیالت چیزی ترسیم  
بجو کار که کنم تا تو بقدم  
ز نامت نامه ام یا بید نسیم  
همه خوبان خوبی با تو تسلیم  
ز نور توست روشن جفت اقلیم  
نگاهت خاک را سازد زرویم  
زین بلیطت بخش تو حکیم  
ز زلفت خود حکایت میکنند  
ز لب آخر رموزی هست در میم  
ز کج حرف که میارز تو تعلیم  
که از تو هم تو پیش آورم بیم

به بیغای نخوانی اگر عدیت  
بد شغای بدوی را تو تکریم

در لعلت ز خاطر برد آرام  
ز فکر قامت محبزه نایب

دو زلفت صید دل افکنده در دام  
فشاره عقل اندر جبر او دام



<p> خیال آن دو چشم متبادام  ز مدحت عقل قاصد خیره افهام  از آن روی که هستی نازک اندام  پی قلم دو ابروی تیغ صمصام  میآید به ام نه از گرم گام  بآن جانی که گرم از تو من نام  اگر آن میبود جانا ترا کام  که در بهلولت یکدم گیرم آرام  کجا جانا شوی با همچو من رام  که من بی روی میرم بنا کام  ز بیزاری زما آن سوختی گام  نوازش کن غلامت را به شام </p>	<p> قیامت میکند در چشم قائم  جملات آیت نور الهیست  به وصفت میکنم نازک خیالی  خس زلفت کمند دلربایت  مشو غائب ز دیدای نور دیده  ز خود ننگ است گرم نام گرم  بنا کامی همی سازم صحبت  مرا این آرزو خود کمی دهد  توان صید که چشمت کرد صیدم  خدا را بگذر از این کبر و کینه  ز برای امیدم مردم بتو جان  سزوار خطابت گر نیم من </p>
--	--

بخیل جا کران بزم خاصیت  
ندیدم چون عدیما زند و بدنام

<p> شده اسباب عیش مهر سو فرام  چو نخل قامت آن یار محمد م  زده ابر بهار دشت را نیم  کله بر سر زده سینه ز شبنم  شده پروانه با شمع محمد م  نبات و نخل وستان جنگلی هم </p>	<p> همه عالم بهاران شاد و خرم  به بر کرده زمین دیبا خضر آ  ز بهار سینه گل آید به گلگشت  چو شایان تاج بر سر مهر کنا  بداده گل بلبل دست یاری  به پیشی و نما خود رو و نهاد </p>
--	--

دل لاله شده یکسر از خون، بنفشه یابمین ریگان و سنبیل بهار عارض سمین عذاران چنان خوشبو شده عالم زلفش شده کوکوزان قمر بهر شاخ همی گیرد ز چشم عاشقان خود از آن وقت با غم بردوش بوم نشاط اندرین خلوت نموده	جو قلب عاشق پر محنت و غم بسته پیچیده چون زلف خاتم روده قدر از گل شوکت از جم که آید بوی خوشی در مغز خشم که یارت کویدد شکیت همدم بهاران دشت و صحرای جملگی نم که عیار غم بر خاک آرد مع که خالی میبود از روی محرم
--	--

صداه جهان کرد و طربش

عدیا را بود اندوه و ماتم

هر شب ز غمت ای مهر دیدم هر دم که ز غم من دم جان از غم و درد در کتب عشق تو هر چیز که می باشد تا اینکه شدم خاف در یاد تو من از تو هو که زنده حشمت ناوک به جگر مارا هو وقت که من خالی از خویش بودم کو هر خط میاید از آن مو میا حرفی هو که بکین آید برو بخو نوری	سودا سر زلف نامن ورد سحر دارم صد شوریا بر سر در سینه شر دارم از لوحه حسن تو من جگر بر دارم ناخواند و نادید از عشق خبر دارم صد درد از آن نلوک بختان بیکر دارم بخویش بیاد تو با هو سحر دارم بنگر که میان چون مو بچو بگر دارم این سست یقین خونم جانا که هدر دارم
---	--

ای هوم که عدم تو خود یاد کند از تو  
بر یاد دخت جانا من خال سحر دارم

از خیم گیموی خوبان یابدم افتادیم	وز خیم منی بخش زندان مرست جام افتادیم
در صف زندان می کش محفل را نیمه بس	وز نگار هوشان از سطح بام افتادیم
خوش خیم گوی جانان متراک ما و مات	در خیال خامکاران سخت خام افتادیم
لذت آواز دلبر تانند در گوش است	در نظاره عوامان ناتمام افتادیم
ناظر فرمان شاهیم فارغ از هر دو جهان	پیش این کج دیدگان از تنگ افتادیم
بر سر در طاعت سردهیم منصوبه	نزد این بخت فطرتان از هر مقام افتادیم
در سپهر درخشش زمام خوشتن	لیک اندر چشمت گویا بی زمام افتادیم
یک قدم از سر پایی از دیده سازم سواو	پیش طمع این لیسان بی نظام افتادیم
در غمش گنج خاکی و غم جهان بگذشته ایم	حیف در چشمت زمان از هر کلام افتادیم
زاد ما آزاد و آزادی ز زاد ما بود	و لحظه در دور دوران غلام افتادیم

دل بیاد از این عید میا می کند  
 حسرت در چشمه دوان می قیام افتادیم

یاد ایامی که در سویت گذاری داشتیم	در حریم گوی تو قمر و جوار داشتیم
رو برو با شمس نه نغمه خوان اندر	در کنار سبزه و گل خوش بهار داشتیم
یاد آن ایام عیش و فتنه که بهر مقصد	بر سر راه فتنه انتظار داشتیم
جانفایان میگردیم پیش موکبت	شکر حق را گفته و بر لب شکاری داشتیم
یاد آن باد که اندر کرسی عز و جلال	پهلوی بنشسته و با خود وقار داشتیم
عل تو خود عهد میفرمود بر جام وصل	باد می در کف و در دل شراری داشتیم
یاد آنکاهی که مایا از هجوم در عشق	بغم عشق تو با خود کار و باری داشتیم
که برویت لال میبودیم که در موی بند	که بدو روت جاد و کو همار داشتیم

یاد آن باد که اندر خلوت خاص غریز  
میجو بهم سرانید نوای عاشقی  
یاد آن باد که اندر حلقه یاران تو

از سر شکاید پیش جو یار دایم  
جان فارغ از غم و با هم در شمیم  
در امور عشق بازی اختیار دایم

یاد آن باد اعدایار که در هر روز و بوم  
از طفیل تو بوی اعتبار دایم

این شمیم زلف جانان است  
رفوح و ریاحی این یار است  
راحت قلب من است یا اینکه قلب است  
وین نسیم بوضه رضوان یا قوت روح  
صحنه باغ است یا خود باغ اندر محن است  
این جویم جنة لماوتی یا ماوی یار  
ماتا بان است این یار و این زیانگار  
سنبلی است این یارین یا طره کعبه او  
ناو است این یا که ترکان یا تو تیرا  
چشم او یا اینکه جادو یا گور سحر بین

یادین رار روح و یا این روح باد در بد  
یا که آید در شامم بوی رحمن از زمین  
عطر سار یا که گل یا بوی آن دلبران  
یا شفا در دما یا این بود دفع محن  
یا چین یا گلستان یا اینکه گل اندر چمن  
یاد دل پرور غم یا منظر آن بخت  
شمع نرم جلال یا چراغ چشم من  
قامت یا تر است - این یا که غوغایان  
قاتل جان یا ششخان و یا قتال من  
غار عقل و خود یا این بزم یا من

معم شمع جلال یا غصه یا سود و رنج  
یا غم یار اید یا بود غم یار من

بیاد کار خوبان رخنه افکن  
ستان از قبضه ما و من را  
بند در محفل عشاق گامی

صفوف دلبران را در چشم من  
تو بر کن پنج ما بنیاد از من  
ز رویت کن چراغان سقف و دیوار

گذر کن از کرم سوی غریبان  
توئی بخور تو تپائی اصل بنش  
مشو غائب ز دریغ غارت دل  
بده تا بوضیائی آب و گل را  
دمی در پیش رویت ای پریر  
کجا نامم که تا وصفت نمایم  
بسوی تو شتابانم چو موسی  
فقیران را خدا دادانه بخش  
جور و جی ای شاه خوبان

فشان اندر شبنم گرد من  
بیاد در دیده ما ساز مسکن  
مکن زین بیت دلها را بشوین  
بیاب جلوه چمن را ساز روشن  
مرا بگذار تا خود بگذرم مسخ  
ز بانم گر بود صد جوی سوسن  
گذر کن باری در وادایم  
تو خود از لطف ای دارا کز من  
دمی از مهر و پلفت اندر من

عجب کت عجب راز خا برد  
که نماید در خاشاک گلشن

باد و غمت گردیده آیین  
یقین محبت ترا در سینه دارم  
به تخت حسن مانند تو شاهی  
فلک روز نخستین جان مارا  
به پیش میکند از جان غلامی  
ندیدم من بدینا هیچ کس را  
گذشته من ز خود بیا بخود  
ترا باشد نصاب حسن کامل  
سرور اکوای شاه خوبان

بجز فکر تو ام خود مرا دین  
نگویم این سخن باطن سخن  
ندیدم کس این اعزاز و مکن  
مگر از چشم همارد یقین  
عطار باز محل خورشید پیون  
بچشم می برزت و لعل تو شین  
خدا یکم بگذر تو از کین  
خدا راده کاش تو می کن  
گذشتم از حدیث آن و شین

منم تنها ترا نذر مپا نه  
بدنیا همچو من آشفته نیت  
فلک گرد چو جان بسیار گردید

کنم از جان و دل هر خطه تحسین  
نه هم یک دل به مثل تو شیرین  
ایا بیدار چو تو گلبرگ زنگین

کسی همچون عدا در زمانه  
بوصفت دفتری کم کرد و نون

به عشقت جان و دل سپردم کنون  
زدم عقل و خرد را پشت بانی  
به وادی فراق میکنم سیر  
شدم اندر غمت تا غرق سودا  
برای آفتاب عشق جان سوز  
بوصفت پیشکش می آرمت من  
تویی چون لاله صحرایم هرگز  
دو چشم مست تویی می بود مست  
منم لب خشک ای دلدار باما  
خدا را از جف بکام خطه بگذر  
وفا گفتم ندیدم جز جف را  
بیای عمر و کس غارت عمر

شدم در محبت غرق چون فون  
به صحرای روحم همچو محبون  
بیاد تو در نوردم دشت و کامون  
درین سودا شد از کفایه بیرون  
که اندر عشق جانم گشت رهون  
دما دم از حدیث عشق مضمون  
ز روی خود چو راسا گلگون  
نمیدانم که چون مستم از آن چون  
خدا را چه زان لعل میگون  
وفا را پیشه کن ای سرو موزون  
ندارم شکوه حسنه از بخت و اثر  
که بی تو عمر ضائع رفت کنون

عدایم در آخر زشتی اوقات  
بیا کن کشته خود را تو مد فون

ز روی خود چو راسا گلستان

بهار آمد خرامان شور و بستان

بده رنگ و جلای باغ گل  
زلزلت خنده زن بر غنچه تر  
فروزان ساز شمع دلربائی  
بفشان آن سبز لاف و دمارا  
خدا باری از روی ترش  
توبالا دست و ما در پیش تویت

خط آزاده گی از سر و بستان  
چمن را کن ز زلفت سنبستان  
که تا گردد جمل شمع شبستان  
نما دشت و دمن راغبستان  
قدم رنجی نما در بزم مستان  
کرم کن گیر دست زیر دستان

عدیمار درین ره راه بنما  
توئی استا و مظل دستان

با همه ناز که دارد ناز یعنی لبین  
قدحان گردید زان برو کام و  
خال رخسارش اگر چه بیو و خوشک  
میبود در حسن او بهفته بر حال لطف  
با وجود نیک از مایا صمد اردغنا  
بر روی وی عالمی محاف و نیکو باد

با وجود این نیازم کنش بینی لبین  
در شکار مستمندان خوش کنش لبین  
با ناز آن گوشتگیری هفت لبین  
با کمال محرابا میزد کنش لبین  
با دل مشتاق ماند محقق لبین  
با کمال خوار ع نو فریب لبین

آنکه او خود خرم حسن است اما بدیم  
در خرم خرم و بی خوشه چینی لبین

رو کن حاجت این میفروشان  
بیادر محفل زندان گذران  
نظاره کنایه لبین  
همی خوشم گویان خوش لبین

خدا رو خود زیشان میوشان  
که تا گردند محو این بانوشان  
غنائت کن گویان خوش لبین  
میریزن پیش اندر خم محوشان

<p>سخن با اهل دل آهسته تر گوی صفا حسینه از دوران مجوسید ببازار معانی نماند کس سخن باریک می آید درین جا محبت گوهر نایب باشد ثبات از عالم فانی مجوسید</p>	<p>معن زین پیش در یار خوشان تو همت کم طلب از جو فروشان ندانند قدر این گوهر فروشان دگشته مستمع این تیزهوشان بجایانند این بی چشم و گوشان در دستند اهل آن کالاب و ترشان</p>
<p>عدیای بی ثبات آمد ز مبان مده از دست ذیل می فروشان</p>	
<p>چو دل بردی بمایان دلبری کن توئی خورشید مایان همچو ذره درادر محفل مایان تو ای یار بد شو بخت ای یوسف وقت برافروزان تو آن حسار زیبا ترا محشر پیمانیت در ملک تو سلطان یقین در کشور دل به کف جام وصال هست لبر نر</p>	<p>درین ره بیدلان رار هجر کن بجا خود که ذره پیروی کن به حق یاری با مایوری کن ز لیحائی زمان رامشگری کن خجل خورشید ماه خاوری کن مطیع امر خود یو و پری کن به شکل خواهی داری کن درین محفل دمی رامشگری کن</p>
<p>عدیای سر نهاده بر درت باز خدا را با سر روی سروری کن</p>	
<p>جهان را بانگای بنده گردان بلورستان مشتاقان چو عیسی</p>	<p>ز لعلت غنچه راشت منند گردان گذر کن جملگی را زنده گردان</p>



<p>چو بخت رفته باز آید بر من توئی صوم و فصل خود و وصل هجت با ملاحت چو بوداری توئی همایین کاخ محبت مرا اگر برکنم دل ز اشتیاق</p>	<p>ز رویت نکت ما فرخنده گردان جهان را در طلب جویند گردان باین دو نام خود یابند گردان ز هراین خانه را تابند گردان سرم را از تنم برکنده گردان</p>
<p>زلعلت با عیایا جوعه بخش و را در نرم خود رقصند گردان</p>	
<p>خدا را یک نظر در کار ما کن ، به غوغا و غمت اندر زمانه ، بشمارد دلش غمین <del>چو</del> مرا فرسود این تن در غم تو بدردت جان و دامن <del>بهر</del> و فاکر چه نباشد عادت تو سزاوارم با انواع عقوبت بنقد جان جمالت کی فروشی</p>	<p>ز خاطر فکرو اندیشه رهان کن بدلش شوری و دلیر را بیا کن قیام کن قیامت رو نما کن تو این ویرانه را از نو بساز کن طیب من توئی دردم <del>دو</del> بیا با بیدلان بار جفا کن ولی از نام نیک خود حیا کن ، ز لطف این مایه کم را بیا کن</p>
<p>، عدا یا صبحو حاتمند بر در سپاده حجت او را روشن</p>	
<p>ز قید تور هائی نیست ممکن ز دم اندیشه صوفیه من ز بک بخت نا فرجام دارم</p>	<p>بغیرت آشنائی نیست ممکن به من جز بنیوائی نیست ممکن مرا جز روستیائی نیست ممکن</p>

حدیث افقر فی حبشتم  
 در آن محفل که میان تو شد  
 ادبکاهیت نرم عشق کاجا  
 لیس که دعوی عشقت بجا کرد  
 بدو لگفته ام دا را دو اکن  
 بدو لگفته که از دلسر جدا شو  
 جوانی وادی به ترکان کند طی  
 بجائی که محبت میزنند دم  
 جوام از او و او می باشد از ما  
 صراط المستقیم چون همت پیدا  
 خطای و فواید کرده ام گوش

به جز گویت گدائی نیست ممکن  
 در اینجا پارتی نیت ممکن  
 بهت بر خود درائی نیت ممکن  
 و را بر جان فدائی نیت ممکن  
 بگفته رود وائی نیت ممکن  
 بگفته ز وجدائی نیت ممکن  
 حمل اینجا ریائی نیت ممکن  
 در اینجا خود ستائی نیت ممکن  
 سخن از من و مائی نیت ممکن  
 خود را نار سائی نیت ممکن  
 مرا پس یوفائی نیت ممکن

عدایا خلاصت بر خست ز استیاش  
 ندآمد جدائی نیت ممکن

نگاهت قورده لیس قوت جان  
 کمال حسنت از اندیشه بیرون  
 چنان پیدا اندر خو بروئی  
 خرد افتاده در دام تو چون صید  
 زبان جو عجز از مدحت حکوید  
 به ابرویت که از ابرو چون من  
 عدا میا میدود بی پا و بی سر

خفت تاراج عقل و دین و ایمان  
 بوصفت اعلی بنش حله حیران  
 که حجت خود نمیداشت به بهرمان  
 بتان یکت به حسنت کرد از دعان  
 که مدحت بر ترست از قد امکان  
 هزاران سر زتن افتد به میدان  
 بسویت همچو گوی از زخم جوگان

ای ز لعلت در خجالت سنبلی در چمن	وی زیاروی تو مشهور و بر و صد غم
ای ز خال عارضت در افتاد خنیا	وی زیار و قامت قائم بیا سر و سمن
ای ز گیسو تو بر دم رو به سوی منم	وی زیار و آتو در سودا هزاران مرد و زن
ای ز موت شد میان چو موتی بجه	وی زیار یک سوئی قی جان صبا در برن
ای بکوت صد لک چو خون جنبه و بانه	وی زیار جام عشق تو خدمت صید خبر بکن
ای ز لعلت تلخ گوئی مید بد فوق	وی زیار چشمه حیوان نهان اندر چمن
ای کلامت صر فطرت برستی می بود	وی زیار مت میکند خود در زندگین
ای ز چشمت چشم میدارم که بینیم چشمت	وی زیار لعلت آرزو میکند دارم در زمین
ای حدیث غمزات غم از دل میزد	وی زیار باغشوات جان میرسد اندرین
ای ز گلزار رخت گرفته خود گل رفتی	وی زیار شوق خنده خود غنچه خند در چمن

ای تو جادای عدا ما را بن نند  
وی که میبای تو خود ایجا چون نند

ز لعلت لاله را دل گشته پر خون	به پیش قامتت سرو چو نون
خزا لان جمله صید چشم مست	به پای حشمت جها گشته مرهون
گل از کجرف تو با خوینج یافت	ز رویت گشته ایگل کل حکر خون
قمر بر رخ زده خال خجالت	جو از چون دید است این چنین
کند خورشید آهنگ عالمی	جو افتد عارضت از پر و بیرون
بیاد مقدمت گشته خوشان	ز چشم عاشقان هر گوشه چو نون
خجل از خط گیسوی تو غنبر	عبیر و مشک از لوی تو مدون
جهان چو من زان فتنه به چشم	خود از دست داده گشته مفتون

زبان در وصف تو بانامی  
 بچشم چشم هرگز نند  
 اگر از حسن تو کز ره دیدی  
 ز غشفت حالتی بر من رسید  
 حرم غرقت را نامزم ای شوق  
 بیا ای عشق ما را کن زما دور

کجا باند سراید شعر و مضمون  
 تر مثل و مثل در دور گردون  
 نگر دی یاد لیلی هیچ مجنون  
 که دالم میبود حالم هر گون  
 که آنجا سر نهاد موسیقی عارفان  
 که تا گردم ز رحمت تو مضمون

عید ما را به سر تیغ جفازن  
 که نزد ماست خوش غیر مضمون

گفتا که دل داد به که گفتم بتو ای جان من  
 گفتا چرا بر مرده گفتم ز دست جور تو  
 گفتا ترا همچو آب کیم گفتم خیا قامت  
 گفتا شد با هم همت گفتم فراق مینه سوز  
 گفتا شکار کستی گفتم شکار چشم تو  
 گفتا که در خوانی مرا گفتم بچشم نام نگر  
 گفتا نه از دل گرو گفتم دلم در دست  
 گفتا که شمع زمرت گفتم رخ زیبا تو  
 گفتا که نیت زبانی گفتم نگاه باز تو  
 گفتا چرا چون موشدی گفتم زایموی تو

گفتا گواهدت چیست گو گفتم دل ناامان  
 گفتا غلط گفتی مگر گفتم بهیچ آن من  
 گفتا محالست این سخن گفتم غمناک  
 گفتا نشان بر گوین گفتم تن نوران  
 گفتا چشمم کس نند گفتم بچشمین  
 گفتا که دعوی بالطاعت گفتم بین مرگان  
 گفتا به تخمین گفتم این گفتم بین فغان  
 گفتا که ممکن نیست این گفتم بود مکان  
 گفتا که که گرو ام گفتم هم با آن من  
 گفتا لیلی دانا گفتم غم بچنان من

گفتا کجائی ای عیدم گفتم بگو روی تو  
 گفتا برو جادگر گفتم کجا ایمان من

<p>یک گدز بنابه بسا قامت گل شکن چشم بکشا تا که خود مشتاق گردد حاصل یک تبشیر است که بر اصل خوش کن بخوش گل مت بگذر بر سرم تا بگذرم من خور یک قیام کن قیامت از تو بنجا بسا رخ نمایان کن که نامن رخ زهر بر رخ یکد یک عتوه کن بتاز خواجن حلقه زن در طره بتلک مهر حلقه یک نظره نما که تا اهل نظر حیران شوند غمزه کن ساز از دلها سیر اندیشه را</p>	<p>زلف بفتان ای برین باز اسبیل شکن یک سخن کن سائما قدر بلبل شکن لبخنده و انما وین غنچه گهر را شکن یک قدم نهو بنه جانا تخت سل شکن عطایه گیسو نما ای مهر قفل را شکن یک خرام اندر میان آور تغافل را شکن خال هند و دوما جانا تحجل را شکن یک طوطی کن که دین قدر کاگل شکن خوش نهاد در میکه وین ساغر را شکن یکدی یار نما ای مهر تاجا حاصل را شکن</p>
---	---

یک سر در جهان خدایا رفلن کن محمود  
مومو در بندای مده این تسل را شکن

<p>یا ایامی که میبودیم با هم هم وطن لعل تو میباش که خرابه جو غاشقی یاد هنگامی که مرگان خاکرونی نمود گیتو قیامت سبیل شان از آب اب یا باد آندمی با کشتگان گوی تو یاد آن باد که از دست جفا کزمان یاد باد احودم آن خطه فرحت فرا یاد آن یاد که اندر محفل سیمین</p>	<p>در سمر با هم میبودیم از هر سو سخن چشم ما میرخت در دامان تو در عدان بهر خدمت پیش پایت وقت گلگشت سخن خیمه می آراست به راحت خود ستر دست تو میداد مردم آب از آن چادقن پاره میکردیم اندر پیش جیب و سخن که همیکشتم شادان گرد هر شاد وین سایه می فراخت هر جا سوا ای سر سخن</p>
---	--

می باید یاد مارا انگهی چون زلف تو  
یاد آنوقت که قدم بود خوش زرد تو

عاشقان را خوش هیچیست با شنیدن  
دل ز شوق رو تو می بودشان در زمین

یاد می آید عیار از ان عهد قدیم  
چشم تو میکردم صید آید کو خستن

الا ای شوخ بی پروا نگر در هیچ یاد تو  
رسوم آشنای را نذر هیچ در خاطر  
و فاعنقای مغرب گشت نماده مهر عالم  
بخون خورد گذشت عمرم ندیدم بیکش  
خواب تیر مزگانم نمود بی وفا آخسته  
مبارد وادی غمها فلندی دور از نزد  
مرا تیری بدالی مهر چشمت ناگهان آمد  
تو آن شوخی که از شوخی ز تیغ آن هم ابرو

ز زلف مشکساز خود عجب دادم به یاد تو  
ز استغنائی کردی همی اندر مردم تو  
اگر یار بیاباری زیار ساز شادم تو  
عجب کوی مهری نمی آئی بدادم تو  
نکردی ای ستم پیشه مگر یاد دادم تو  
چه شد آخر ترا ای همنشازی فکر زادم تو  
ازین تیر آزمانی هاب دل کردی زیاد تو  
نمود گشت عمرانی عجب خصلت دادم تو

عیدم را لشکر حشمت بخون میزند هر دم  
عجب از پنج بر کندی بیک غمزه نهادم تو

این جنون عشق در سر هست یا سودا او  
در نظر خرامان است یا این قامتش  
شیون است این یا بود این ناله جاسور  
نعره رند یا بخویش یا این صوتی  
این نو آئینه سوزنار یا مضرابم  
شمع در زرم آمد یا مذهب یا این مهر بود

می بود اندر برم غم یا بود غوغای او  
نخل امید من است یا این بود بالا او  
آه و آوای می بود این یا بود او  
یا نه این است نه آن این میوه ها او  
ماتم است این یا الم یا رنج جان فاساد او  
مشری یا زهره است این یا رخ زیبا او

بوی عنبر یا عنبر و مشک یا ریحان بود  
دید نو در دید اگر شد و یا دید کسی  
ببخیزد بخوش زو گشته و یا دار جان  
فتنه خلق جهان یا بحر یا مکر و فتن

راحت جان و دلم یا زلف عنبر یا او  
یا که کس در دید یا باشد غبایای او  
مضطرب اندر غم یا خود منم شنید او  
یا ملائمت بود یا ز کس شکست او

در راه جان سپردم ایعد یا که دل  
یا که خواهم تا دم جان را بیک نشانی او

حلقه عشق است مشبیه خمار کو  
مست می گشته حرفان کو نگار  
دل باید لعل دلبر میکند آهنگی  
غمزه ساقی درین محفل دل رنجان  
وز خمار می ز چنگ بر سار فغان  
خلغله افکند بلبل صوفیه شبی  
دل میخوابد که بخند از عشق اندر

لعبان جمعند عارض دلدار کو  
باده لبزیت اما آن لبخوار کو  
حاجم بید است اما طاقت اظهار کو  
دل رود از دست اما دلبر غمخوار کو  
یار در بام است اما دیده بیدار کو  
ناله بر لب است اما عند لبیدار کو  
این خوش است اما عید ما حاکم کو

خجرا کو را با خمره مارا و فلکند  
کشته بسیار است اما آن شهید کو

قیامت میکند قائم با فکر و خیال تو  
غم صحران تو از دل غم خوش بر خمار تو  
عبادت بخت تا فانیم با بخش عید  
صفای سینه مستان ز نام نامست  
خود حیران و دنگ آمدنی ظهور و حفت

ندانم تا که چون باشم اگر بنیم جمال  
به بحر حریم جانان که چون باوصا تو  
تا غم دم ز غم ای مه که تا چو جلال تو  
به او و رنگ سمانها بود زلال تو  
کجا ماند که ما گویند زبان و وصف حال تو

به نیم جلوه ات از جابری صد پند  
مرا سر شد به غمهایت همین عمر دور  
از بان همچون جانانجا آخر تواند خود

که باشد بازندم از وصل وصال تو  
بیاناً لطف کردم پیش بوت لال - تو  
که تا گوید یکی از صداران تو خصال تو

محالت دولت وصلت که آید در طلب کف  
مگر فرصت کشد آنجا حد عار را ببال - تو

کمال عشق اگر خواهی بیا از خوشن بر تو  
نارنج جانبی او را از خلق عالم  
ز راه عافیت بخر اگر مشتاق دیدی  
توئی خود قطره ناچیز ز سال و بدیدگی  
دلدار بند چون تا کی با هم چو نادان  
کلت از چه میجویی بنیاد از دستان  
گذران شوز در عشق چو نیسانند  
بیتج ناز آن محو و موقوف میکنی با ناز

هو اراتنج بر سر زن امیر برج مسکون  
بیا خیمه لیا روی ازین عالم دون شو  
ملاست را بجان بگزن بدین دلدرد خون  
فما شواند این قلم زب آنکه در شکست  
بزن گامی بر روز نیا شکار تیغ چرخ  
ز گل بگذرمی لیدل فدای بار گلگون شو  
بکام آن صد درویش آنکه در گمنون شو  
بس آنکه در رسم تو ای مقول مفعول شو

ترا نگر چه سود آمد عدم بود و جود آمد  
بیشی لطف مرا عدایانیت چون نون شو

مراد بود بس این غم او  
کشد جان مشتاقان عالم  
چشم عاشق بر بخور مردم  
مرا این زور و افتاد آرزو  
درین گشت تمنایم همیشه

بلوح دل مرا بس ماتم او  
بود بس دوز لطف چشم او  
بود بس اشک بیک در غم او  
بود بس چو غریق اندریم او  
مرا بس بود خود شبنم او



ز جمله پیش و کم اندر زمانه  
همین حرمت مرا اندر جهان بس  
بماد اتم که باشد بس در می خود

ز پیش غیر بس با کم او  
که گودم یکدی می من محرم او  
که من بخویش گودم معدم او

عدیا بود بس بختکایت

که دم سازد فدا اندر دم او

مرادر دل بسی غمهاست به تو  
نهان در درد تو سوزم شب و روز  
بیادر بزم این زندان می چند  
ز روی لطف یاد محفلم نه  
خدا را غمگس که کن تو با من  
ز سودا و غم عشق تو هر دم  
ز مشاقی بیادر صرطین  
جنون عشق اندر طی منزل

بسی آتش بجان برابست به تو  
بجان من عجب غوغاست به تو  
نگر تا خود چه وادار است به تو  
بین آنچه حد سودا بی تو  
که در غم دیدم دریا بی تو  
غم عالم بین پدید است بی تو  
که بس دلداد در آست بی تو  
رفیق هم سفر با ما بی تو

عدیا اندرین غمخانه دایم

نگر با حیره صفر است بی تو

مرا گشت تا آرد نسیم جانفرا  
بید می درین دایره انقطاع  
براه عشق بر جگر ندیدم جز غم و اندوه  
خیال بود او از دل عرض نبود و کمال  
دل شد غرق غم آفرین و هجر در

به پیغامی خوشی بخشد مرادر دایره  
نیا حیرتا خود می گو و فازان شود  
بخون غمته دلها شد نیامد و بازان شود  
حیا که ماروش شود تا رو غار شود  
کجا شد آن نسیم خوش که تا آرد صبار شود

مشم شک شد گجاشد باد فور و رط  
دل ز سودا هجرش غریق حیرت شد  
گریا جاشد مار الغم همنی نام داعم

که آرد مبتاقان حدیث آشنایان  
چه شد آخری آیدم که همنو از ان سو  
ببرم این نظر باز ان نیایا طر ان سو

درین غم این عدیار انباشد همدی امل  
چه خوش وقتی که باز آید محی شرین لغار ان

غم از یکسو و این غوغا ز یکسو  
ز یکسو میکند ماتم کمبستم  
ز یکسو غمزه چشمش بلا یم،  
ز یکسو دل کشد بار ملا مت  
ز یکسو یاد ام زلف او بند،  
ز یکسو قاتل جانم دو ابرو  
ز یکسو کار من سازد تبسم  
ز یکسو آب حیوان در لب او  
ز یکسو نام او هم ننگ و هم نام  
ز یکسو ببل باغش منم من  
ز یکسو من خورم غم غم من  
ز یکسو دل برد بچنان زد  
ز یکسو میکشد غم به زمرش  
ز یکسو روزگار ان در غم خوت  
ز یکسو عزتم دشنام جانان

ز یکسو غصه وین سودا ز یکسو  
ز یکسو ناله و آواز یک سو  
ز یکسو ناز وین نشاز یک سو  
ز یکسو جنگ و این ججا ز یک سو  
ز یکسو شید و این شید از یک سو  
ز یکسو تیغ و جان ما ز یک سو  
ز یکسو این نکه ایما ز یک سو  
ز یکسو شنه وین در باز یک سو  
ز یکسو ننگ و نام ما ز یک سو  
ز یکسو طوطی و مینا ز یک سو  
ز یکسو رنج و جان ما ز یک سو  
ز یکسو دلبر و دلها ز یک سو  
ز یکسو باده وین صوبا ز یک سو  
ز یکسو روز و این فردا ز یک سو  
ز یکسو ما ز و استغنا ز یک سو

<p>زیکو سدره و طوبی زیکو زیکو او و این ماوا زیکو</p>	<p>زیکو جنت من روضه او زیکو مکن او دیده من</p>
	<p>زیکو این عذیم و آن خیاش زیکو هم نهان پیدا زیکو</p>
<p>در میان کشور جا صد بلا انداخته بین که راز ابله را بر ملا انداخته بانگاهی بین که ما را از دعا انداخته این زمان بنگر که ما را در کجا انداخته تا خود ما را به این ریخ و غنا انداخته از غرور حسن در دلها جفا انداخته خوش را با ما جورانا آشنا انداخته این زمان این دمه را در زیر پا انداخته این تطاول من که دل در چها انداخته</p>	<p>آنکه بار خوار خود زلف درها انداخته آنکه صد مکرست پنهان در خار انداخته آنکه اندر یاد وصل صمب کرم انداخته آنکه ما را هر زمان بود امید بر انداخته آنکه دریا غریبان میرسد هر صبح انداخته آنکه در خطه مایان را نوازش می نمود آنکه با مشتاق خود راز نهانی داشتی آنکه دست مینویان میگرفت بر کجا آنکه دل را از او خوشتر می نمودی</p>
	<p>آنکه در عشقش عید جان و دین دل سپرد رشته مهر و محبت من کجا انداخته</p>
<p>غیر تر تا نرم که از مادان به یغما برده آفرین باد که این دل را هوید برده خضر وقتی یا که این دم از میجا برده ایک صبر و طاقت تا ختم شهلا برده کس نبرد از کس نبرد که دل از ناله برده</p>	<p>ایکه باید عشوه از عشاق دلها برده دلبران را می بزدینها ازین دلها برده لعل شکر خای تو دار و یقین از حیات شجر احسن است بر تو بنفشه تا ابد صفت خود خانه نگری فانی منم و تو فانی</p>

<p>نور رویت تا که در آیم دلها جو کرد          تا شتر انداختی بر جامستانان خود          نیست یکدانه با شتران از سودا تو          غیر محبت را بدل نبود گذر در هیچ گاه          باده بر رویت سرمه ای شکر است</p>	<p>باده کردی طور و بهوش از چند موسی          رشته تدبیر از پیر و بر نایب ده          فرصت باد که دهها را بیک جا برده          دلا شکار است ای دلبر که تخف برده          زانکه شغلش از نایب باده پیا برده</p>
<p>محفل انس است باز در بر با خوش نشین          ای که با یکغره دل از حدیما برده کرد</p>	
<p>بگویت بیدلان را بار جاده ده          کف دستت جو بر جو آمده با          چو خوان نعمت تو آمده حام          پیایی خورده ایم جام نعمت را          وفار اگر نمی باشیم لایق          بسی خوریم مایا تیغ نازت          نظر بر لطف تو داریم و ایم          منی و مانی را از ما تو کن دور</p>	<p>جو در دم داده باری دواده          به جامند خود باری عطاده          محبتان را بر حمت لصلاده          خدا را دولت و صلت باده          کرم فرموده با مایان جاده          ادا کن ای پری مارا اواده          بلطفست اینکه لطفت بعباده          بیاد عرصه دل احبلا ده</p>
<p>عذیب لا درین دنیا غمت پس          نوید و صبر در دار لبت ده</p>	
<p>دل ز دستم بردای به رخه در دین کرده          خون را میخورم از دست سحر ریشین          در خیال تو هر خط من جا میبهم</p>	<p>آفرین بر تو که مشتاق خود این کرده          یک یا خون دل من پنجه رنگین کرده          لیک با ای پیر تو پیشه نمکین کرده</p>

<p>در سر زلف تو این دل از دوا حاشا میخوردم هر دم غمت عموار من شوک می جان با بر دی بیات عجب از بنجه ام خوش در در محفل عشاق نشین بزمی ما بجان خویش هر دم خنجر بازت خورم</p>	<p>باز زلف بخت و لبر دین تو مشکین کرده ایده عمری شد که این دل اتو غمگین کرده صفت نازم که جابر تو آسین کرده گرچه عمری رنج این دلهای مسکین کرده خود چیر آید که با ما بنیة این بسین کرده</p>
<p>۱ در غم غمت چه سازد ندیدم بنوا ایده خوبان را غلام ناز و تمکین کرده</p>	
<p>فریاد ازین عشقی که زود لعلها بفریاد گرچه دلم از دست شد فریاد از آن کرد هر دم کنم من ناله سرد در بیا آن سمن سرو که مرا از پا کند با بخرام اندر صداه و صدای که از دست است شوخی فریاد صد فریاد خود را تیغ تیز ابرو فریاد از آن حسنی که زو خلقی فرو خورده فریاد از این جلوه دارد عرو و هر خود</p>	<p>صد دلازین درد که زو مخلوق درد آید شیرین صفت صد تیشه زو فروز کوه آید بشاد ماد لعلها از و هر گوشه نشا آید فریاد از آن قاتلش چون سرو آزاد آید این عمر مادر و فرقتش صحنه بر آید بر قتل چون من بیدی از بیدار آید با این همه خونریزش تا او چه آباد آید با تیران و غمزه اش با قتل ماد آید</p>
<p>فریاد از آن دلبری بر سر عدا و مرا از بر قتل حمله جویشم صیاد آید</p>	
<p>مراد و غم آن دلستان به بخال او که اندر خلوت من بنار عشق او رفتن با تش</p>	<p>بخاش کاین غم و در درش ز جان به خیالش تحظه از دو جهان به ز وصل خور و یان زمان به</p>

به سر بردن حیات اندر دراد  
 برویش اینک یا گلزار رویش  
 غمی کز وی مراد بری آرد  
 سرم از باد چشم خمارش  
 مراد چرخش اندر میان  
 ز جمع دوستان و فغان  
 بهار کز رویش بهر تمام

دمی پیشم ز عمر جاودان - به  
 نباشد گلشنی ز گلستان به  
 به نزد من ازین بخت جوان به  
 بختم و که دایم سرگران به  
 بختی او که از وعظ و بیان به  
 قسم با او ز جمله دوست آن  
 مراد کوی وی از دخیان به

جواز صفا نام بخت نام آوست  
 عدما لا صفا سرور زبان به

ای برخ مهربی و یا مهیا که بشی متری  
 قوت یا قوت یا خود قوت روح من  
 غنی یا گل و یا گل غنی اندر روزگار  
 شاد یا شمشاد یا سروی و یا چو شبنم  
 گلشنی بوستان یا غیاث چو روضه  
 آفتی یا رنج یا خود در یاد زمان  
 محنتی یا غصه یا غم یا بلا یا خود عالم  
 بامنی یا اینک بی من یا که اندر من تمام

یا عطار یا زحل یا تو ز حله برتری  
 جان یا جانان و یا ای جان یا جانم  
 سنبلی یا چو سمن یا عطر یا چو غنری  
 نخل تر یا خود صنوبر یا بهر چو عری  
 سدره یا اینک طوبی یا ازین بهر جبری  
 گوهر ناب یا نایاب زری یا زرگری  
 یار یا یا یار یا خود یا وری  
 در دیار یا که اندر دار یا تو داوری

صدمی با این عدمیت یا که زود مگر  
 دایم یا دلستانی یا که خود تو دگر

آتش بکار غم و غوغائی که دار سودا دار

ایدل تو مرا که تمنائی که دار سودا دار

اکسیر بود اسرکوی که شدی دادر بکجادل  
ای تن بطناب سبز زلف که شد مجبور با و فوسر  
آنجنت فرو خفته کجا که شوی بیدار کا بدیر میا  
ای شمع جهانوز چه سوز تن زارم خوار زلزل  
ای بیانجسته رجا آمد باز گشتی بکه صحران  
بیمار خمیر پنج مرانیست هم یار و حبیبی  
ای بدین شورید غم چند کنی آه بر شام و صبحگاه

تو یا سحر سرود لارا که دادر سودا دادر  
چون لاله بدین رخ سودا که دادر سودا دادر  
ای عقل سیرت فتنه راجع که دادر سودا دادر  
بدم قیمت قصد تو که دادر سودا دادر  
در جیب نامنه زیاده دادر سودا دادر  
حتی آن که دادر سودا دادر  
ای راجا که دادر سودا دادر  
مسکن بکار کلشن و دادر سودا دادر

بایل فرات شد غرق غم و غم  
ای نوح زمان گوشت که دادر سودا دادر

این چه استغناست ای بهیاره بامیکنی  
دین و دایر بود جنگ با یک غم نهان  
از غنا خود نمیکوی بهشتا قان سخن  
در میان نامی و هم بیرون نه خود از میان  
در نیامیزی باین زندان میکشیدگی  
دوستی که دوست از این شمع لطافت  
عشق خود را از بهر آنکه تا نبخش بود  
که بدست غم دهی دل افکشی شاد کنی

در میان خلق مارت و شید می نمیی  
چیت مقصد مژگانا باز ایامیکنی  
این چه ستورت بهشتی از این نمایی  
باز آنکه در میان جامی نمیی  
دایر آساز کف که شد غم غامی نمیی  
ای که در آسب چشم را تو دید می نمیی  
من نمیدانم برای چه هویدا می کنی  
کس که در این بازی به بامیکنی

من ز راه غایت آیار خوشتر جاستم  
فرصت باد اهر آنجه با عیاد میکنی

هم صفت راز گفتن مشکل به یار جانی

از دوستا برید مشکل بود زمانی

<p>ما بندگان کس ندانیم عیش جادوانی          بار دانا نوشید جام زمی عیانی          کس ندید سیاه رنگون بخوشن بانی          از بیکه خو گرفته دلان می بختانی          جانی دایار دارد آهنگانکته رانی          تا او سازد از لطف این جلد رانی          این راز داند کس دارد جو زنده جانی          ما را بیا که آن شوخ چون صید کمانی          لایق بود و بیک نبود چنان زبانی          هست آرزو همیم اما کجا توانی          خوش تر از آن بایان خود کنی سز زانی</p>	<p>در گوشه خوابات کس گذر نشاند          بی مطرب صیفان کی می بر زرد درم          چشم زمانه کم دید چون چشم مست سیاه          بی می مراد این نرم یاران همی خوانند          خاموش گشتیم از گفتگوی بسیار          این نکته محبت کس نشناخت گفت          شکل سخن در دنیا بار یک نماید          اندر کیم چشم تها صید در کف آرم          وصف جو لو سرودن مدح جو لو نمودن          خواهم در باجویم دلم شناس گویم          اندم که در سر عشق از سر گذر نمایم</p>
---	---

سر رشته ارادت جز او بی راه تو  
 جز ناری علیا حیف زندگانی

<p>آسان بزرگسالی ز جفا و خویار          در راه عشق بازی سهدی نخی دیدن          دلم که تا سازم جارا به پشت از بوق          نقش بر آب شد خود خرقه نقشب خال شوخ          زین وادی ملامت جانی هلاک برد کس          در بقعه که زندان مستانه پا گذارند          دلم که ناز زینی نازی ناخدا</p>	<p>باب بدان جگویی قانون برد بار          خوش باد آنکه بگزید پیش تو جا سپار          مشکل تو را نه بگویم من راه کامکاری          هرگز پیش نقش نقشبستی می مداری          جز اینکه جان بخاش داون بخا کساری          نبود رهی در آن کوه جز اینکه جان شاری          ما را تو پیش از آن کم ده بین تراری</p>
--	---



رنج خوان نه بنید باغ جمالت کیم  
 وقت است که باز آئی مار نشینی بر سر  
 رفتی ز خلقه ما و زمانه پاکشیدی؛  
 آن که وعده وصال آورد در میان  
 دل در گفت سپهریم ای دلربا ز تو  
 برد که غمزه ای مه از عاشقان تو  
 چشم خشم تو دشت چشم امید تو  
 آه بدام آورد خیمت بگامی غمزه  
 از دست ناو خودم بجا حجب تیر

کز چشمه دو چشم گردیده آب یاری  
 کز دست صحر دار این شیشه بیقرار  
 کام نکشت حال آه و غم به وزاری  
 حق است کشد بشوشت این باز سرسار  
 چشم ندید در دل جز اینکه دافکاری  
 معلوم باشد هم با تو با چه داری  
 کس خود ندید چمن زان چشم بخیاری  
 چشم چمن ندیده کس انجمن شکاری  
 چون تا او نکرده است کمون صغاری

دور از تو این عدمیت هر لحظه جافشانند  
 آخر نیاز تا کی تا چند تظاری

از سر گویت ندیدم به بعالم منزلی  
 مردم دانا دال رجه کم بود اندر جهان  
 فکر سود و مایه کس جز زبان در بیل  
 عکس خورشید ز تانا از صحرای غیب  
 کن نمایان بهر مشقان صلال برو  
 راز با گنج نهفتی هست اندر دل غم  
 سخت بخورم دل ز کوفت در سودا  
 جز تا شفت زین عمر که اندر کو  
 نفس در راه رضا یکدم قدم ثابت نماند

همچو مستان در بر گزیدیم بیدلی  
 کس چو رند نیست بدینا هم نیاید عاقلی  
 جو گدائی در گفت کم کس گرفته حاصلی  
 برو پیدا نشد همچون دانا قلی  
 تا که گردد جعفر عشاق بدر کالی  
 باز آئی غمگسار تا نماند مشکلی  
 زین میا پیدا نشد و حسرت اهل دلی  
 ایند بخا وقت ما گذشت اندر خاقلی  
 ما بخود در نه ایم زین نفس و ز این کالی

او به استغنا صیدنا ز در بهر یکا خود  
 مایه بادش معجون رو بودا گردیم  
 دانه در بر بار در ده ام من شتی

مایه نزدی چه پیش آریم جز از سالی  
 نیست آن لیلی می با ما ناید عهد لی  
 من نمیدانم که میباشم ز آبیم یا گلی

منزل ای عدیای بس در از بهت در نظر  
 معنی میکن طلب از ره و روشند

ایکه در کوی تو رو آوردیم عشق  
 بزم رندنت نباشد خط خالی ز درد  
 در خیال تو تو قومی گذارند عمر خوش  
 نیست از خو غانی حسنت یکدیگر فارغ ز درد  
 خوش بود عمری که در یاد زلف داریم ما  
 ایکه در عشقت به بر نوحی ز نرسن سار

از جفا دهر باز بهر مرهم عاشقی  
 ناله سازد ز غم بهشیم بر غم عاشقی  
 در شمیم عطر زلفت عورت خرم عاشقی  
 هم ندیدم کس بدینسان غرق در غم عاشقی  
 ایکه در سودا عشقت کرد قدم عاشقی  
 گاهی اندر زردی و گه زندهم عاشقی

در رمی عشقت نه تنها اند ما خادید  
 هر زمان ببرد ببار هم خوشنم عاشقی

آن کس که دل ز ما برد با شوخی و عیاری  
 هر چند که در رمعش با خاشدیم یکسان  
 آنکو که به او دل دادیم درین میدان  
 آن شوخ که با شوخی کار در جفت ما کرد  
 بیاب بود پیش این تو تحفائی  
 بر خیز ز راه خود گروصل صیخواهی  
 برکش دل پرور دیا آهی جگر سوز

دانم که مانکند یا خط وفاداری  
 یک گام بجای مانکند شت ز بیاری  
 حیف است که نکند سر رشته دلداری  
 با طره شبرنگش اوجت بطراری  
 ببیند که در یادش باشد به بیداری  
 این برسانی رفت الا بعدا کاری  
 چون قیس با او کن ترک نصیاری

این جامه زدوش خود بفکن بخطر  
مکنین تو طریقی را جز راه رضا و  
او جویم و او خواهم هر جا که میباش  
و ای دادم و زان یار بریر و یم

چون نیت قبول آنجا این زرق و کار  
هر چند که وی بجای سپردن خواری  
در چه که دلم او بر دبا شوخی و عیاری  
در چه که از او کم دیدن شود دل داری

جان را به جفاوی در دادم و سپردم  
در چه بعدیم خود او کرد جفا کاری

بوصلت صفت نعمت کامرانی  
زدست جام و ز لعل تو کامی  
نگاهت صفت نعمت گرفتاری  
ز گوشت صای چشم اشکبارم  
بود نعمت اگر جان صرف سازم  
جو حرمم از کرم می بشنوی تو  
بیا سر و آزاد تو من  
طیب اندر سرم جانم تو باشی  
چو اندر حسن ای من بنظیری  
غمم و دردم چو از تو میبود خود

بکویت صفت نعمت زنده گامی  
بود نعمت به صبر قدر که دانی  
برای من به صبر گونه گرانی  
بیاییت صفت نعمت در فستانی  
برای چو تو هممان را یگانی  
تو هم صفت نعمت یک بیانی  
یقین خود صفت نعمت شامانی  
مرانعت بود در رخ خفانی  
بوصفت صفت نعمت کمتریانی  
بود نعمت بتو گفتن عیانی

عدیارا اگر گردد صیبه  
بود نعمت تان در یکسانی

بیاسا بر بندت عنایت کن تو خورج  
بکن مدوشم از آن می که در لعلها صفای

که تاد محفل زندن بر آرم سر سیدنا  
بکانون دلالتش زنم و عمر فتیله

ازین ویرانه کسی با خود نخواهد برد و خوار غم  
نه تا بم ماندن طافت خدا را اندین منزل  
کسی کنی باده اندر سر سرور و خرمی دارد  
بنا نیستی بسپر دمتاج جسم جهان نیکس  
بیای ساقیا امشب که محفل خاص میباشد  
محال اندر نظر آید که ساز ترک میخورد  
بدام اگر افتد خدایتی باک خود نبود  
رحمت غیبی نیندوسد زبانان آن محفل

بکام سحر در درو خدا را چند ناما می  
بیاد لعلش ایستایان بایان بازده جامی  
نشدید سر باو زنی تنگی و بد نامی  
که آواز پیچا رشتید خفیه پیغامی  
بده جام که تا زینجا رسم اندر سر بامی  
دلی کو میرستی نمود پیشه ایامی  
فغان ایدل کمال رفت بد چشم بادامی  
که صدرش شش خود دید ز گمنامی

عدیم از خوشترین باز آبلوی یا قیل کن  
چه خوش باشد اگر آن سوختن از خود نگرانی

بنشین بگوشه دل از لب که در لبائی  
تا چند دورای مه زینج یافتاده  
در تراز بسینه عمریت جگادام  
یا همچو پیشه بنما با بیدلان میکن  
مارا اگر نخواهی با حرف خوش خدا را  
گر چه حقیر باشد حاجت من به نردت  
برگوزمانی با ما این در عشق مستی  
خاک درت منم من ایمه همی بدانی  
بار حیات عمر ایمه بجان کشیدم  
در باخت در فراقت جان را خدایم

مارا ز ما تو بستان ای که جان ما  
باز آیه محفل ما با پاس آشنائی  
بخشاید و مندان ای سمیه دوائی  
گر نیست لایق شان ببار بگر جانائی  
مارا ز رو دشنام ببار غما صدائی  
از لطف خود غما باز این جنس بهائی  
کم کن تو ما را ایمه با همچو من گدائی  
مارا مران ازین در هر دم ز جابجائی  
بار بربان کینه ایمه بکن و فائے  
بار ز گنج وصلت بخشا بوی عطائی

بود مشکل جدا از روی صبور عجب کسش به دلها جای کرده باودل بستم در خود بریدم به این محفل کجا باشد که تا باز ز در بارش مکانی خوشتر نیست هر آنکس که او در دل در آید نجوم جز رضای خاطرش من نی امحای فکر غیب از دل نباشد بال گربا مانده بیند	بود مشکل تراز آن شوخ دوری که ز نبود غیرش جو نفوری مراد عشق این باشد ضروری گذر سازد کنم بر پای سوری خوش است آجا زدن مانا گسوری عجب نبود اگر دارد غشوری در اندازد تخم اندر تو رے جواد خود صحتش نبود غیوری سلیمان خود کجا بیند به موری
---	---

عدم اندر غمش با خاک شد جفت  
چه خوشتر بر خال وی سازم دوری

تا بد که کمال سوز افروخته خنده شبنم ناز لب در باغ وصف لعل و دهشت قدر تو باغ دو کمر از غیب آدم آلوده نیت بحر صفت لاله بتو از صدم و صبر تو فصل سده و کار جماع عالم را در عالم لا میر در طلب عمر مرفوز کف ای درخ خون ز لاله چرخ ز غم زانچو کین	تا بد که بیست تیر کنده همسری خفته کنده باز هم پیش لبست حالگر ما چه واد صا و لاله همه بالا شکر تا دم شود مرا از دای جان شکر راه تو لب بند تا نانی هرگز حد و لاله در رسید دانه زهر چو که نماند زنده صحر مینا گور نیت بدادگان مینه کج دلبر از چه نظایم تو بر چنین مضطر
---	---

سیر کوی تو میطلبد ترک  
تا دیش نشد این دل مسکین  
درست صغریه گان ترک صنعت  
مرکز حسن آمد رای تو صد جان فدا  
خیز درین باده گریز مایه بلف

کی رود این راه را کجاست  
بوی عشق ترا هیچ نکرد ز گری  
جا که باشی تو کافل صنعتگری  
جز تو کسی لایق کس کرد بود مغری  
قافله عشق را باری غار صبری

صوت عذرا ز دل اله و ستانی  
نیز عید از گرم گریش بگذری

جهان کم دید چون تو دلستانی  
به باغ حسن چشم و دهر کم دید  
بسی جانها ز کف از صد چو مانند  
فصل گردید این افسانه عشق  
بخت این نمیکند چاکر کس تو  
بهار عمر از کف میرود باز  
چو لعلت خود نباشد می فروشی

نه چون گلزار رویت گلستانی  
چو تو نورسته سرو بوستانی  
بجاست چو تو نبود جانستانی  
که نبود هم چو یک دایستانی  
جو در گاهت نباشد آستانی  
همان بهتر شوم در بوستانی  
و هم نبود چو او بایستانی

جهان بسیار دارد شعر شیرین  
ندارد چون عذرا دستانی

حدیثم دوش آمد ز آشنائی  
به هر کجای او صد درد مضم  
بلا جان نهان در مطلع او  
سر سر در سرش خود غم پدیدار

بلوش صوفی صد دلربائی  
به هر کجای او درد اوئی  
به هر یک جمله اش تنها نوائی  
به پایانش زمانم ماحبه ای

خبر از آشنایان با آشنایان بود  
رموز عشق را زو من بگو شدم

که بود اندر میان قاصد سبائی  
همی بشنیده ام از فی نوائی

همی میگفت با من گایندما  
ز خود شود دور تا دور در درائی

خیر مقدم بادت ای قاصد آرد  
نامه آوردی از آن سویا که تو بیخاموش  
از فروغ روش عالم را منور ساز باز  
محفل انس است مشب عفتنی کون  
مرحبا گویم تو بایانکه سارم حافظ  
خوش کنم هر خطه دار من بیاد تو  
چند گویم بر در این آفرین خلقه را  
از سر گوی تو خود محروم رفتن مشکل

از گلستان معاشق بازار آمدی  
ای برید خوشخبر کز جانب یار آمدی  
ایکه از روی کرم در کلبه تار آمدی  
دلبر ما شود می ای که دلدار آمدی  
ای میحام که اندر نزد یار آمدی  
ای با لطف و عطا چون نخل بر بار آمدی  
یار از غبار دانی ای که خود یار آمدی  
ایکه تو حاجت روا یار و ضایا آمدی

گردید سراغ دایا بجز تو نبود عجب  
زانکه با صد جوان عدایا شاورانند

خدا را ما من مستور تا که  
ز در همی جانم بر لب آمد  
سپید آسای غم تا چند روزم  
خدا را ای طیب زنده دل گو  
تظلم پیشه گمی بر گوی تا چند  
بیا بیا خطه شو عفتنی نسیم

دو چشم از جمالت دور تا کی  
جهان بر من شب بجزورتا کی  
به سودا و خون مشهور تا کی  
دلم در دست غم رنجور تا کی  
چین ای نازنین منور تا کی  
جدا از تو دو چشم کور تا کی

حوق نارهج لایخ تو تا چند  
بهر سودا تو تا چند باشد  
جیایم تلخ شد اندر غم تو  
ز درت ناک تو ای شوخ  
وجودم خود بدار نامرادی  
زدان زردگان دار کجرا عامر

قتیل ز سر مجبور تا کی  
بدل آه و فغان و شور تا کی  
مرا این کام تلخ و شور تا کی  
بسیه دانه ناسور تا کی  
معلق هم جوآن منصوب تا کی  
ترا این رسم دین دستور تا کی

عده یار بار غم بر جوش تا چند  
بلو کز نزد تو وی دور تا کی

خواب بازده عشقم کیم هر لحظه هستی  
خطاب اصبط و امنهار بالا می برز کنند  
ازان ساقم را برم شراب بنو آید  
بر عشق این دل اعجابت قدم دیدم  
فدایت مشوم امی که کارم برادر آید  
ز دی سنا جفا سانی عجب شسته زید  
رقیباد در شواخوارین محفل ترا گویم  
چه شد ای آتش فروت که هر لحظه عالم  
قفص شکن تو ای بلبل بیا آشیان خود  
جوان بزرگه میبار زین جلاله نجایان

عصین او فکند مار از ان عام درین  
ند از جعی تا کی نماید باز صدهستی  
ز فرط لذت آن می نهام یک لحظه هستی  
مگر زانروست در غم منشیان صدهستی  
که مار هر دو لفت را میا ما و او هستی  
مگر چنان شکن آمد که این بهمان شکستی  
ترا خوجیه آمان بکار بند و بد هستی  
ندید که غم دیگر که در عشاق بیوستی  
بزرین تنگنا آخر خدا را با بلی هستی  
عرب خودم بخند چه در بالا نجه درستی

عده یاقصه کوته کن منال در درجش  
که باشد لایق خواب بهیچ لایخ زبردستی





<p>زین باد صافی بسی خود روان راقوت و جان راقوت از خدا را باقی است غم ده بود در می دروای درد دلها</p>	<p>شده روشن ز اسرار بختانی ز می یابند نشان بی نشانی مکن با بیدلانت سگرانی مشو عاقل ازین سودا زمانی</p>
<p>عدای می خور و میباش میکش که در می هست عشق جاودانی</p>	
<p>خواب خوشان گشته کد ششم زین باد جو نام شاهد شیرین شده سر نامه عالم عجب آید نیت با غم میا میکنان تنها سبک و باشای عاقل که منزلت دراز نصیب به شوقان گشتند از عاقل چند کز نوسان وی خلاق بر میگرد اگر در محفل انشراح اندام بخوش خیال او من هرگز نسا مسکن بطل بیان این حدیث ششم شاهد کوه ماه همه خود خاطر از به جمعیت رسانده می</p>	<p>بگام افی ستم چه میرسی زمانا می نمیباشد بحالی مناسب بزرگم نامی مگر افکند بود آخر صحن غم به باد می بود زین فتنه روز رسی اندر سربابی که مار خوش نمیارند بقاصد پیغامی بنام این بهر بازان نیا هیچ انعامی صحن سر میبود مارا اگر گویند شنای جو جا گرفت در قلب خیال چشم نامی درین بار او شخصه بکشت افت نامی چه سازم چون برین نام بهر دم میکند جای</p>
<p>ندای این عدا را که رخت از کجا باشد همدغم در عشق ز غم سودا کلف می</p>	
<p>خوام غمزه ساق بر دال خیال می ز می لذت کسی جوید نیند زوق لعل می</p>	<p>چنانم بی سرویا کرد که نوم در جبال می خطاب جانفزا او بقدر حال می</p>

بیان مختصر کس در بر شوهر ز بحر لطف خود بختد اگر بجزعه او بیا چو ساقی نبود آن مهر و گریز من بقی به بندم من کمر آخر سپید در چرخ جان	نیز بد اینچنین کس را سخن از قیاق و قیل قسم هرگز نگیرم من دیگر باره دوال می خیالش عهد هم سازم گریزم از جلال می که نایابم رها من در رخ ماه و سال می
--	--

عیا یا اگر جانم در لاله خورشید خولاند  
نیاید بکشد خود را اتصال می

جهای را آن بیند که دارو سپید خوام آن فی شیرین بندست از بیان از شوق لعل او جانها بجانهاز بوند نداغم تا که جوان گویم این کام در با بیا ساقیا باز تو دوزخ از غم دنیا رفیقان از بر ما عجب رفتند ای مطرب	شراب عشق آن نوشد که او عشق در ز مارش که توان گوید مگر خود طبع گویا زهر آن بجزیره بد لاهوت سودا می ز سکه قاصرت طبعم که گوید مدح مودا می اگر دار کلف خرقه یا خمر صبا می برن یا رخسار ایندم که سازم را بیجا می
--	--

عدیا را درین داد عجب گشته می بینم  
مگر از کف گرفت عقلش نگار ما بیامی

چهره هوشان نگر داده رواج در شمن ز جابم فکد قصد غلامی کند سز خجالت همی باز فرو افکند آنکه ز نمد هر کجا طبل ز خوبی او لاف مزین ای جو چشم خود باز کن پرده بیا باز کن ساتی این روی کار	شوکت حسن گلرخان جسته را برتری جانی که سلطان حسن ساز کند دبری دیده آن جمال بیند اگر مشتری نیست تعجب ملک گر کندش چاکری آدمی را کی کند دیو لعین همسری تا که صوبای خودین حق از کافری
---	---

غوغه بد نیا مشوای بجهان داد دل  
خاک ره مرد حق سرمه چشمان غا  
عشق بتان را بخود نه عیب ساز باز  
وامن موسی گیر تا که بطورت برد  
سخنه فرعون غشای تا یکی ای تن پرست  
بنده چه داند بجز خدمت مولای خود

پند حکمان شنو ترک غا از مری  
تا که شود جا کرت آدم و دیو و پری  
وزبت تن در گذر ورنه قرین آفری  
چند پرستی تو کاو  
دین خدا کن قبول بگذر ازین سحای  
ترک همین مد گفت کس از خواری

باز جوان سحای

وقت را اسامه مفت زلف العیدیم  
ترک خرافات گوی باز جور صبری

خود آفرجه میدانم روز عشق و میخواری  
ز درین مفت اگر نگردد غافلان برگز  
بیا از دفتر تا خلد خدشت پرستی  
ز نزد این بریر جان کجا آسای بر دل  
تحرط و تهممت می گفت کل حرفی  
صبا بار جوا این تمیاز گذر ما  
نه ساقی مانده نه می درین می آید ای دل  
چه شد این مطهر ما را خوشی پیشه میداد  
عجب در مانده در کار که ما خوشی و بیگانه  
سفر اندرین وادی بسی مشکل معنی

کسی داند چنین در زمر سار ترک شیار  
نه بموای طریق آخر کسی جز با خدا کاری  
که صد آذر درین محفل بود هر جانی کاری  
که ایشان خود نمیدانند و صاحب و برهم داری  
که راه عشق بیرون نخواهد زد و مکاری  
بیاد طره مویش کس ما سازیم طراری  
نمی باید بشام من سیمی از وفا داری  
مگر که ترک میگوید ازین پس با کاری  
نمی آید مرا هرگز عشق شوخ عیاری  
کجا ساقیا با ما کجا باز هم کاری

ز دلها کی رود آفر خیال لر شیرین  
کجا باشد عیار که جوید خاطر آزاری

خود چه شود ای پری بار مدار کنی  
 دای غمت هر زمان خاک میسند  
 آنچه رو بهرم از غم و دردم بجاست  
 ناله بگوش تو مه نیست که تا جا کند  
 دل از خلاق عجب میرای ستمن  
 نیست مرا آن زبان تا که کنم شرح غم  
 مست و خوابت شدم گیر ملود برت  
 خیز که دریای جان لغتاش نیم ما

یا غم غمیدگان دیده مواسا کنی  
 کی بودم درد دلانی مدلولی  
 گوی که قصد ترا چیست که بر جا کنی  
 حیف که چند ستم باز تو بر ما کنی  
 باز بگودر جهان بهر چه غوغا کنی  
 بس بودم درد تو باز چه نشا کنی  
 دور ز تنم و لطف جوهرم کنی  
 خوش بود آن ساعتی یاد چو زانی

گرچه ز سر تا پایش تو ختم شد  
 لطف بود آنظرف گر بعدی کنی

خوشی به دران محفل که دارم مخزانی  
 به حسن و بر خیز او بزم طاق میاید  
 حدیث عشق یکچیز است ز خود برادر گریخت  
 غم و سودا آن دلبر بهر حاصد اثر دار  
 ترا اساد دل در دوش نزار و سدا غم  
 غم یوسف ز نخوت خود مگر اخوان نمیدار  
 از این میخانه هر آنکو کشد جام محبت را  
 ز نایبکی بر آیدل تو تر خاکدان میگوی  
 چه شد ما که در اینجا خاک بر نمیدارند  
 عفاک الهی سانی بیاد در محفل خاتم

جو حال امید آنچه شایسته نادانی  
 چرا که در دل ادعای جز او به بیخانی  
 یک جافا کش سحر که در موضع خفاست  
 یک جافا خفیه می باشد بد بیکر گوشه علانی  
 نصیب از ازل نیست چه جانی شامانی  
 اگر خواهی ز لایع زری بر سران بر کفانی  
 یقین که اثر نکند مکائدای شیطانی  
 که تا باشد منجمی بدن در گاسجانی  
 مگر آنجا همچو بند سر اسر عجز و حیرانی  
 که بار طل گران ما را سر سر ساز نورانی

<p>دیرین واد بیا رفتن طریق عشق میباشد          کیلوی دست خود میدن غلط باشکھیدم</p>	<p>ز کار جانم شو یکسو که تا بینی تو جانانی          بیا نفس خود کم زن ز کم هم کم اگر دانی</p>
	<p>عده بار غم و دردش عجیب بر مایه میباشد          گدازد درش ویران بود بخت ز سلطانی</p>
<p>خفیه بجان تیر خلا جاناجو اهرم زنی          خانه نمک تو سوخت غریبا فکر بکن          بر دوزخ سرمایه ام تا بطلنج بر آیه ام          چون روح اندر تن شد باجو تو یار من          خون ریز میباشی و ام از غمت خوابایز          آندم در آئی در سخن بارانند جان به تن          خود رستی در راه عشق شرطت ملا خفته          مردیم اندر کوی تو در زیر بار فرقت          بی هم خونریزی چرا با ما نیا میری چرا          صو کش جان بخشد تو حقا که مرده بود</p>	<p>مایم خود از درستان بر چه سازد شنی          ایمن با خوبیت کم کن تو این بار فکری          زین من برایت هر طایفه منما خدرا هجرت          ریزی تو آتش بر سر دهر جو تو بی منی          ای رشک حق لعین بیا آمیزیدیم با منی          آن کیت تا او جان بر پا پیچید جان بر سر          هر دم از یاد داشت گروم بیا منخی          جاناجو از این میا کشیم تنه کشتنی          چون دهم جان توئی زید ترا این کرون          حیضت با این گروه مشهور با تر دنی</p>
	<p>رشک است عده را ازین با بغیر عشقین          بادشمنان این دوستی بادشمنان خن</p>
<p>در عشق عجب سر شد این عمر بنا کامی          مارند و تنه کاریم هر جا که میباشیم          افسوس که اندر دل صدر از تره پاشند          درد بر معان هر یک گام زند از صدف</p>	<p>تا ماندنایک این نامه بیدنا می          زین کار نمیکردم با گفته هر حامی          بادوست کجا گوئیم با این همه گنای          یا بد بجا جو ما مقصود خوش نامی</p>

زین می که خورد زنده آمار ز قمار خورد  
صد بار بنار همی جان سوخت و فوس  
رو کنج قناعت گیران و که همی بنم  
در فتنه جهان در شد از بسکه بوفتا

ساقی نهد هرگز نه جود و نه جامی  
در دفتر میخوانان نایم بدین جامی  
معشوق نخواهد شد در قید بهرامی  
در عشق رو نهما سوخت چون بکاف

صحبت عیار منزل یاروی  
چون اوست غنای بیشه با چون من گمنامی

رفت دل ز کف بیاد دلبری  
دل بود کسیر زلف جو او  
من نهادم سرخاک در گهش  
حسن یکسر ختم میباشد به او  
جان من در بونه عشق چو او  
بر مرادش از دل ز جان نه  
میبود این دولت شاهی مرا  
کوسری تا سر کشد در کوی او

نیست اورا هیچکس بکس سری  
گشته صد ها بار غم را مشتری  
در چه کارش هست با ما سری  
می برید مرورا خود مشتری  
اوقاده تا که بکند زرگری  
در گذشتم در گذشتم از مری  
گر بپذیرد در درش با جاکری  
یا که سازد بار باو هم سری

باعدم روی نرسید جز عدم  
چونکه لایق هست با تو برتری

سحق سروا خدا را یک خبر می  
بدی جام که خود شد جام از کف  
بیا اندر حریم این دلم تو  
ترا از جان بجان میخوهم آ

که دل ز دست شد با نا تاملی  
درین توان ای مه با بیایی  
که مردم می فشد خود دل بدای  
قبولم گر کنی اندر عنای



درین میخانه باین بنام میجا زمانی اندرین بزم	خدا را از کرم درده تو جامی بکار مردگان شوی
عدی یار قلم تو که جز تو نمیباشد بجام خود مرا می	
می بری دل از بر ما میروی مابادت میخیزم خود خون دل جان ز دست ما بهی ان میروی در داین در طایفه کم ساری دوا عالمی خود تن به تن در عشق سخت شید آوردی و شید اگر دیم	دل خواست باد و جگر میروی حیف کز این حلقه بی ما میروی وزر بر ما چون میجا میروی هر طبعیا باد او اسمی روی افتی ناکرده تنها میروی حسرتا از نزد شید میروی
میبود کمتر عدیم از قطره خود باغنا زینجا جو دریا میروی	
یاد آن وقتی که اندر دید کجا همیشه اصل دل بود بدلداری هم مابادت غافل از خود هم ز سودا خودی یاد آنگاه که در سودا این سودا سوز مایه و از یکسو غم و غنا تو یاد آن روز که اندرین بل ویرانیم	از کمال محبت با این نظر عاشقی در حرم خلوت دلدادگان جاشی خود بخود بایست جز در گوشه غوغا دشتی با دل سودا ز در عشق سودا دشتی با هم اینچنین غم و غنا دشتی یک نظر از کنت نشانه سجاد دشتی
یاد آنگاه که اندر حلقه دلدادگان در میان الفتی باین حدی عاشقی	



جان ز چنگ ما عجب آسان بری  
خوشن برای آنکه صد چندان بر  
لیک از قبضه در مان بری  
مایه و سودم از کف بخیل بری  
انچه بار صفت از کف آن بری  
اگر صبر از قبضه حیران بری

در میان وز میان جان بری  
انچه کجکف دهم از دین و دل  
درد با ما میدهمی در درد می  
ما سر سودا دور از خود شدیم  
می بر رتا و تو غم را ز کف  
حیرت اندر حیرتم در کار خود

درد داد با عدیم می نوال  
حسرت با غمزه زو در مان بری

پدید آمدید لعل انقلاب  
فیاده زورش مهر سو به آبی  
به آتش مهر و دم کبابی  
همی بند و جفانی در حبابی  
که می باشد که آرد آفتاب  
نیاید در کف زندان شراب  
کند خود سر بر بر با حساب  
جهان بر لب مهر و در طنابی  
نه خود گنبد غمش اندر کتابی  
ندیدم در سوال وی جوابی

هوید اگشت اندر جسم تابی  
فلک را فلک گشته با ابروی  
جو یک گوشه اندر بوبه عشق  
تلاطم ها کند این لجه غم  
درین اشک که می نبود امید  
مهر از آن سر سر پیمان شد  
که می باشد که باین به سر خود  
به جو می مهر از آن همچو منصور  
قلعه عاجز ز تحریر غم اوست  
حدیث اغتراج عشق چیری

به گلزار حقایق آمدن مای  
ز عشق از عشق به نبود گلآبی

حبذا جام و شراب بوشی  
 حبذا آن دم که تا از عشق دم  
 حبذا آن رطل مرد افکن که زو  
 حبذا دریای سودا بحسب  
 حبذا آن قلم الطاف وی  
 حبذا آن نفس آن شیون نفس  
 حبذا آن حسن و آن وجه حسن  
 حبذا آن عشق و آن شور و خون  
 حبذا آن نرم پرد و الم  
 حبذا آن نیر نایان - عشق

که بدست آید ز دست موشی  
 در زنی آن دم زدم دم در کشتی  
 هر که خورد از خوش شد در پیشی  
 میکند عو که شه مردم خوشی  
 هر جای که گوید دارد خوشی  
 کرد و در وصف سر یک گوشه خوشی  
 و بحسب دارند صاحب چاشنی  
 که بر جاد دل برد از دلکشی  
 که بود خوش در خوشی هم نا خوشی  
 افکند عو که شه مردم تابشی

حبذا آن شمع کوی لطف و کم  
 افکند صوابا بعد با آتشی

این نسخه رسید در غامی -  
 وین نظم نظم خوشی جمله  
 وین طبع ز چار طبع کردن  
 وین توسن عقل در فن عشق  
 وین خامه خیام خوشش بیرون  
 وین بهر که شد بنام ادبی

در نوک قلم بنوع خامی  
 خود را و ز کف زنی نظامی  
 پیچیده نمیکند غم ملی  
 در راه نمیرود به گامی  
 بنموده شد بطرف با مسمی  
 ز لیس نام شده بنام نامی

وین حلقه که حلقه دار ما زد  
 در حلق عدم رنجت جامی

# فی الرباعیات

این باده که کند بخت و بنیاد وین کهنه شراب در دهنم	معلوم نشد که تا کیم داد یار بکفسم که دوش بخداد
در عشق توان ز کف مرشد تا محبت خوا و بجان خریدم	هم از کف من هدف مرشد سرمایه لا تخف مرا شد
امشب که بمی وضو نمودم از عشق به عشق برده ام راه	در جاده عشق رو نمودم تا روی براه او نمودم
در خلوت خویش خاله از غیر خاش بخیال گفت با من	من دوش همی زدم همی بر خون ریز ز نفس گوی لایق
در شبهه عشق و می پرستی بشکسته درست این ره آمد	خودنیت بکار تندرستی جویند ز نیت راز هستی
امروز بکن ز می خرابم با باده بهاد ده تو عمرم	باشد که زمی مراد یا بم تا زود به سوی تو شتابم
امشب که بوی باده شد مل در محفل ما چو جلوه کرد او	آمد بکفسم ز عمر حاصل ز ابروش شدیم جگر مل
امشب که بکف پیاله ام شد آیم چو ز دیده شد درین کار	یک حصه ز غم حواله ام شد خود مرا صحت ان قباله ام شد
جایی که ز حسن میزنند لاف آن می که بیاد روش گیرند	خود حسن بکشنند و صاف چون روش ز عیب مبود صاف

بوی باده اشت میبومست	مر این عمر داده باد از دست
ز پنجه رفت پنجا اندرین کار	خوشا آن باور در شستم و شست
ز عشقت درد و غم شد حاصل کن	شراف تو در آب و گل من
سر این عشق برگ از کف دل	خدا را باز ده آفر دل من
ای بر دستان دل زدم	وز باده لعل کرده شستم
باز آوی تا ز روی یاری	و آن برده دلم بده بد شستم
امروز بزمی ز مام دادم	هم عقل و خرد تمام دادم
با باده و رطل و هم صراحی	هم غیرت و تنگ و نام دادم
خوشی را رین در گرد آرم	همی بر همین مأوین آرم
اگر طبعم کند یاری درین بزم	میان دی و هزاران گلشن آرم
این شرابم خود نه آساده اند	جبره بانرخ یکجان داده اند
تا نه بچیدند بر جام غمش	کی غم آن زلفت یکجان داده اند
این جفا را در بغل باشد وفا	از کدر دهنه میگردد صفا
عدا از ظلم خود آینه جو	مینود اثبات پیدا ز انتفا
این تهنه تن کرم کی گردد	صرف نعمت از کف وی گردد
ای چنین واد بخیز از غمش	خود کجا این گمراهی طی کرده اند
لا فای این اباد دنیا تا یکی	بر خیال صلح دعوی تا یکی
گشته امروز را با تیغ کین	و عده دیت بغدا تا یکی
فتنه کم کرده ز فتنه راه را	آنگهان را که ر بوده جا را
این چنین صراحی که چاه فتنه است	عاقبت آگه کند گمراه را

در صوای روش از کف جام شد  
 ننگ را هم ننگ عشق از یاد برد  
 انقلاب تن ز جان آمد به پدید  
 آنچه پیش عقل مکنون مینمود  
 در چهار عمر عمر نو بساز  
 آنچه میناید نشاید ترک آن  
 ترک نفع آمد تجارت در طریق  
 ان طلبت الذرفا سعي يا اخي  
 مابد آن عشق این دل داده ای  
 هست این اندوه و غم محصور عشق  
 در خوا با تم ز خود گشتم خراب  
 با غریب تیغ عشق خویش تن  
 و در خود خوانان همی پرورد  
 بارها سازد مرا زین بند غم  
 عشق شد محصول این ریخ و الم  
 عشق را حد و نهایت کی بود  
 در طریق عشق جز از بسیدی  
 شرط وصل اندر طریق اصل دل  
 دست از خود شوی رود در راه شو  
 رمز هستی باز جواز نیستی

هم ز دردش خلق درد آشام شد  
 هم ز نام و کز کف عا نام شد  
 ستر پیری در جوان آمد پدید  
 در عریم دل همسان آمد پدید  
 تو بش نفس را هر سو متاز  
 بهر شایسته میشو پاک باز  
 زاد این ره نیستی شد ای رفیق  
 فی فناء انت فی عجا العیق  
 آب آتش باد و موسم گل دایم  
 مابین محصول حاصل داده ایم  
 با غرابی این خرابت باز یاب  
 هر چه پسند / همان باشد صواب  
 کیت تا از چنگ و صوم و جز  
 یا که مایان راز ما بیرون برد  
 حاصل عشق است هم این در غم  
 زانکه بیرون است عشق از کف و کم  
 نیست در کف عاشقان حاصلی  
 هست یکس از خودی خود غافل  
 بگذرد از خود و ز خودی آگاه شو  
 از طریق لا اله الا الله شو

بیاتامی ازین میخانه جو نیم  
 زخم رود در تخمی آرمیم بخود  
 نمیدانم که این دل چه شورست  
 گهی در فتنه بند این شوم رسد  
 زمان خود دین بد نیامی فروشد  
 امان از کف دهد خود فتنه گیرد  
 زبنا در زمان مجوق یاری  
 از غول که ره زند به آدم  
 در گوی که میخند غم را  
 دلا بد دهند و آه گیند  
 آن را که بباد باده شد دل  
 محصول حجب از کف عجب داد  
 اندر کف من رسید تا جام  
 تا دل به صوای باده دادم  
 طوفان سرشک خود روانه  
 خود مقصد از ان همین است  
 تا در غم دی رخشم دور  
 تا زو به لبم رسید جامی  
 آنجا که دهند به فتنه شامی  
 در زخم که حسن برفس روز

ز پیمان بگذریم پیمان جو نیم  
 به در یاد رفته در روانه جو نیم  
 دکارش خالی از عقل و شورست  
 گهی خود فتنه که ز فتنه دورست  
 حجب این مایه بی جامی فروشد  
 هزاران به یک پامی فروشد  
 از دی مطالب دم بهاری  
 کس جت بگو که رستگاری  
 با جام دهند ملا حشم را  
 با عالمی میهند الم رسد  
 خود رست ز بند آب و صمد گل  
 تا کرد زباده کام حاصل  
 شد تنگ کف مراد صدم نام  
 افتاد دلم ز دل درین دام  
 کردیم بسوی آبی یگانه  
 تا بنیش من باین بهانه  
 خود کار دلم ز دل بشد جور  
 شد شهید به کام من صمد شور  
 خود شاه بود کم از سباهی  
 از ذره کم است ماه دماهی

دل باو در ده که این دل مبتلاست	مبتلا را در بلا دادن بجاست
ما بلا خواهم در جان نفیست	تا که خود بر بای دارا است
زند این میخانه ام یکدم می بخورم	می کشم بهما یکدم یکدم اندر حرم
یکدم اندر پرده دارم راز با این سرور	یکدم از بے پردگی خود برو بر خودم
تا که پیمان در سر پیمان شد	این دل من در دو غم خانه شد
تا به عشقم آشنا کردند خود	هم ز عشق این عشق ما فاسد شد
عشق لیلی می بخواد خود جنون	عشق هرگز نیست کار خلق دون
عشق گفتن بر زبان خود عشق نیست	عشق آن شد که تن سازد زبون
دل چناندر کار دل حسرت شود	دلبری دلدادگی یکسان شود
عقل چنانکه از عقل کل گردد اثر	دیو نفس خود بخود ایمان شود
افسوس از منزل بد از نگاروان زیرو	افسوس از نفوت از کفم بلسا او با به میرو
غفلت خند با آنکه یعنی که خود نیایدین	افسوس می بخیر خود زنده در حیر میرو
گرد و ز گردان هر زمان گردن بنا میزند	بی خوف ایست عشق جام مرقع میزند
در قید آن بے قید من صد انقضای خودی	منصور و کدر بر کجا کویا کجی میزند
دردیر شدم سبو گریستم	یاست غر و جام دو گریستم
مادست رسید در بیاله	من خویش بخود حد و گریستم
مدح می خود خدمت بیامانه است	آب را در کوزه صبر جانانه است
شمانه خود از زلف میباید فروغ	ورنه کی بی زلف قدر شانه است
شوم بیت بیت من غزل است	هر غزل بیت بیت را محل است
هر خلل میبوی کمال صحره فم	در نظایب کمال صد خلل است

از عشق بجز الم ندیدم ،  
 در عشق سخن زدم چو از عشق ،  
 عشق را تا آب و گل با جان خرید ،  
 چهل را بفروخت علم آورید ،  
 از خبر کردند ما را بے خبر  
 تا نظر زان جانسان بر جان رسید  
 عشق را با آب و با آتش چه کار  
 عشق آن خواهد که باشی کم ز خاک  
 عشق را این جسم خاکی آشنای تو نیست  
 عشق با وصف که بیو از تعلق خود نیست  
 وضع خام و خیالم میبود زو خام تر  
 ز هر خام تر از طاعت خام بود  
 در شبه فکر شبه خواهی نمائند  
 از همه علم و حکم وین فلسفه  
 حکمت آباد نیامد حکمت  
 آن که حکمتش دیدن حکمت برید  
 شیوه مرد را خواهش مردن است  
 در طریق دوستی دلدادگی  
 دل بود یکشت گل اندر نظر  
 چونکه نیگو بنگر در کار دل

جز محنت و درد و غم ندیدم  
 جز عشق ز عشق حسه ندیدم  
 داد فانی ملک جاویدان خرید  
 یک خنجر داد و لعل کان خرید  
 تا ز عشق افتاد در عالم شر  
 فی نشانی ماند از جان فی اثر  
 عشق را با چار و پنج و شش چه کار  
 عشق بیغش را بغل و غش چه کار  
 سالها این کار این عشق در پیش بود  
 پیش ازین با خاک آدم عشق را چاشین بود  
 عقل هم خام سود خام هم فکر و اثر  
 خود شد یک خام بنجته رین همان مگر  
 خبر کم شد جز که شره خواهی نمائند  
 جز فساد و فسق و گمراهی نمائند  
 مگر همی از این حکم خود آهست  
 جان من بجز جان کس خود در عیب  
 رخت خود بکسیر بآلوده برون است  
 در حقیقت معنی دلبردن است  
 لیک در دل صحت دلها و اگر  
 دل بود جان جهان و جبر و بر



آنکه اندر کوی او دیوانه است  
تا نگر در فیه یگانه در رخش

اصل سودا ترک سود خوشتن -  
می بود پنجهان حیات اندر ماست

از سبب آن جو خاگردان شدند  
یک قدم در حیرت اندر خود زدند

کام آن سونه که جز از کام نیست  
دست در دستتی نه کز دست او

این خدشیم در نهج آید همی  
بانشان اندر میست در محفل

قلب قلب از این خبر خود خون شود  
وای بر قوم که اندر اینجفل

بس جهان را این کلام بس بود  
بخنه خود از خود بخود در بهره

بس سلام بر همه انبیا و مینس  
و آنکه او از راه باشد منحرف

ختم شد این نامه در راه حب  
چار و صد ساله شد در دفتر

فضل بخواند یا فضل فضر  
تمت الکتاب بعون الله

تارک جان مائل جنانه است  
وی یقین میله نه تو بیکانه است

اصل مردن خود ز خود بیرون شدن  
اصل آب آمد همین دلو در سن

کوه کردند ترک سوکان شدند  
عالمی تا اندر ان حیران شدند

جوی آغازی که ز و انجام نیست  
در میان هیچ و گستی خام نیست

آنج می بستم همان آید همی  
در نظر نه ان بی نشان آید همی

شیر تیرا در پی مضمون شود  
دین ز کف داد ز سر در کون شود

زندگان را این سلام بس بود  
خام لا این شعر خام بس بود

آنکه داند آسمان را از زمین  
توبه زو خواهم ببس لقبین

با کمال شوق با در طلب  
از زمان هجرت محبوب رب

با چنین بار گشته یا للعجب  
تمت الکتاب بعون الله